

نیکی کروڑ

همراه با جیمی باکینگهام

بدو
پسر
بدو



بدو
پسر
بدو

بدو پسر بدو

نیکی کروڑ

همراه با جیمی باکینگهام

Run Baby Run by Nicky Cruz (Farsi)

Copyright: © 1968, 2018 By Nicky Cruz and Jamie Buckingham.
All rights reserved.

No part of this book may be used or reproduced in any manner, whatsoever without written permission of the publisher except in the case of brief quotations in articles and reviews.

For information write:
Nicky Cruz Outreach, Inc.
PO Box 25070
Colorado Springs, CO 80936
Or visit: www.nickycruz.org

Translated from English, 2018
Translator: Rev. Mansour Khajehpour

زن صالحه

دل شوهرش بر او اعتماد دارد.

امثال سلیمان ۳۱: ۱۱

فهرست

۱	واسه هیچکس مهم نیست	۱
۱۹	جنگل تخته‌سیاه	۲
۳۱	تنهای تنها	۳
۴۵	تعمید در خون	۴
۵۹	تبهکاری در خیابان	۵
۷۷	آتش افروزان	۶
۸۹	فرزند شیطان	۷
۱۰۱	قهقهه شیطان	۸
۱۱۱	در عمق سیاه‌چال	۹
۱۲۵	ملاقات	۱۰
۱۵۵	خروج از بیابان	۱۱
۱۷۹	مدرسه و ابهام	۱۲
۱۹۵	جایی که فرشته‌ها نیز از آن می‌ترسند	۱۳
۲۱۳	گلوریا	۱۴
۲۳۵	گذر از جهنم	۱۵
۲۴۹	همراه با مسیح در هارلم	۱۶
۲۶۳	گذر از دره تاریکی	۱۷
۲۷۹	زندگی در محله عیسی	۱۸
۲۹۱	خاتمه	
۲۹۴	کسی هست!	

فصل اول

واسه هیچکس مهم نیست

پیک نُفر پا فریاده می‌گفت؟ «جلوی اون بچه دیوونه رو بگیرین!» در هواپیمای ملخی شرکت پان‌آمریکن باز شد. با سرعت از پله‌های هواپیما پایین رفتم و وارد ترمینال فرودگاه «آیدل‌وایلد» نیویورک شدم. روز ۴ ژانویه سال ۱۹۵۵ بود و سوزش باد را روی گونه‌ها و گوشه‌هایم احساس می‌کردم.

پدرم چند ساعت پیش، مرا که پسر بچه ۱۵ ساله پورتوریکویی سرکش و لجبازی بودم، در سن‌خوان سوار هواپیما کرده بود. من را به خلبان تحویل داده بود و گفته بود تا زمان رسیدن برادرم «فرَنک» سر جایم در هواپیما بنشینم. ولی به محض اینکه درهای هواپیما باز شد، من اولین نفری بودم که خارج شدم و با سرعت شروع به دویدن روی زمین سیمانی فرودگاه کردم.

سه نفر از کارمندان فرودگاه به سمت من هجوم آوردند و بالاخره مرا کنار نرده‌های آهنی گیر انداختند. برای فرار از دست آنها در تلاش بودم. سوزش دردناک باد را حس می‌کردم که از لابلاي لباس نازک گرمسیری‌ام عبور می‌کرد. در حالی که یکی از پلیس‌های فرودگاه بازویم را محکم گرفته بود، آن سه نفر به سر کارشان برگشتند. این کار برای من مثل يك بازی بود. به پلیس نگاهی انداختم و پوزخند زدم.

او گفت: «پسر بچه ابله پورتوریکویی! معلومه داری چه غلطی می‌کنی؟»

خنده روی لبهام خشک شد و نفرت را از صدای خشنش احساس کردم. صورت نُفر از سرما قرمز و چشمانش به خاطر باد شدید پُر از اشک شده

بود. با لبهای گنده‌اش یک عدد سیگار برگ خاموش را نگاه داشته بود. نفرت! موج تنفر از او را در تمام بدنم احساس می‌کردم. درست مثل همان حس تنفّری که به پدر و مادرم، معلم‌هایم و پلیس‌های پورتوریکویی داشتم. نفرت! تلاش کردم از دستش فرار کنم ولی نشد. مثل اینکه دستبندی آهنی به من زده باشند، بازویم را محکم گرفته بود.

«زود باش بچه، باید برگردی تو هواپیما.» بهش نگاهی انداختم و آب دهانم را به زمین پرت کردم.

زیر لب بهم گفت: «بچه خوك كثيف!» کمی دستش را شل کرد و درست وقتی که می‌خواست گردنم را از پشت بگیرد، سرم را دزدیدم و به سرعت از دستش فرار کردم و از لای در وارد ترمینال شدم.

پشت سرم صدای فریاد و دویدن می‌شنیدم. با سرعت در سالن فرودگاه می‌دویدم و از لابلای جمعیتی که در تلاش برای سوار شدن به هواپیما بودند، عبور می‌کردم. ناگهان خودم را داخل سالن بزرگی دیدم. چشمم به در خروجی فرودگاه افتاد و با سرعت به آن طرف دویدم.

اتوبوس بزرگی در کنار پیاده‌رو آماده حرکت بود. درش باز و موتورش روشن بود. مسافران در حال سوار شدن بودند. با آرنج چند نفر را کنار زدم و وقتی می‌خواستم سوار شوم راننده اتوبوس دستش را روی شانهم گذاشت و کرایه‌اش را خواست. شانهایم را بالا انداختم و به زبان اسپانیایی جوابش را دادم. خیلی سرش شلوغ بود و حوصله سر و کله زدن با بچه‌ای که انگلیسی متوجه نمی‌شد، نداشت. مرا از صف به بیرون هل داد و رفت سراغ خانمی که در کیفش بدنبال چیزی می‌گشت. من هم از فرصت استفاده کردم، سرم را خم کردم و یواشکی از پشت سر آن خانم خودم را به داخل اتوبوس شلوغ کشاندم. دزدکی پشت سرم را نگاه کردم و مطمئن شدم که راننده متوجه ورود من نشده بود. به سختی خودم را به انتهای اتوبوس رساندم و روی یک صندلی کنار پنجره نشستم.

همزمان که اتوبوس به راه افتاد، دیدم که آن مأمور چاق همراه با دو نفر دیگر از در کناری فرودگاه خارج شدند و به اطراف نگاه می‌کردند تا مرا

پیدا کنند. نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. به شیشه کوبیدم و از پشت شیشه برایشان دست تکان دادم. موفق به فرار شده بودم.

در حالیکه اتوبوس به سرعت در حرکت بود، زانوانم را به صندلی جلویی و صورتم را به شیشه کثیف ولی سرد اتوبوس چسباندم.

اتوبوس از ترافیک سنگین نیویورک به سمت مرکز شهر در حال حرکت بود. برف زیادی آمده بود. کناره‌های خیابان و پیاده‌روها از برف‌های کثیف و در حال آب شدن پر بود. در تخیل من برف همیشه سفید، تمیز و زیبا بود که دشت‌های پنهان و رامی پوشاند. ولی این برف خیلی چرک و خمیر مانند بود. گرمای نفسم روی شیشه بخار درست کرده بود. روی صندلی‌ام لم دادم و با انگشتانم بخارهای شیشه را پاک می‌کردم. این دنیای جدید با دنیایی که به تازگی از آن فرار کرده بودم خیلی تفاوت داشت.

در دهنم به یاد روز قبل افتادم، وقتی که روی تپه‌ای جلوی منزلمان ایستاده بودم. چمن زیر پایم سبز بود و نقطه‌های پراکنده و زیبایی از گل‌های ریز وحشی به چشم می‌خورد. آن دشت با شیب اندکی به روستای بعدی وصل شده بود. نوازش باد لطیفی که به صورتم می‌نواخت و نیز گرمای نور خورشید را در روی بدن برنزه و بدون پیراهنم به یاد آوردم.

پورتوریکو سرزمینی زیبا، پر از نور خورشید و بچه‌های پا برهنه است. سرزمینی است که هیچکس، نه مرد و نه زن، پیراهن به تن نمی‌کند و در زیر نور سوزان خورشید، زنها به آرامی حرکت می‌کنند. تمام روز و شب صدای طبل و دُهل آهنی و مضراب گیتار در آن شنیده می‌شود. پورتوریکو، سرزمین شعر و آواز، گل و بوستان، و کودکانی خوشحال است با دریایی فیروزه‌ای رنگ و درخشان.

همچنین پورتوریکو سرزمین سحر و افسونگری است. پر از خرافات مذهبی و عمیقاً فرو رفته در جهالت و بی‌خبری. کوهستانهای زیبایش که پوشیده شده از نخل است، در شبها زیبایی چشمگیری دارد ولی صدای طبل افسونگران، سکوت زیبایی شب را بر هم می‌زند. طبیبان جادوگر با صدای طبل حرکت می‌کنند. آنان در پرتو نور آتش، با مارها می‌رقصند و قربانی‌هایشان را تقدیم می‌کنند.

زندگی والدین من نیز با خرافات مذهبی پر بود. شغل آنها اخراج ارواح بد و احضار ارواح مردگان بود. پاپا یکی از وحشتناک‌ترین مردان جزیره ما بود. اهالی جزیره او را که قامتی نزدیک به دو متر و شانه‌هایی پهن داشت «قول‌پیکر» خطاب می‌کردند. او در خلال جنگ جهانی دوم مجروح شده بود و به همین دلیل دولت حق بازنشستگی به او می‌داد. در خانه ما هفده مرد و فقط یک دختر زندگی می‌کردند. بعد از جنگ، پاپا به شغل اخراج ارواح روی آورده بود تا نیازهای مالی‌مان را برآورده سازد.

مامان هم در کار احضار ارواح با پدرم همکاری می‌کرد. منزل ما از انواع جادوهای سیاه، جلسات احضار ارواح، و افسون‌گری پر بود. صدها نفر از گوشه و کنار جزیره برای شرکت در جلسات احضار ارواح و جادوگری می‌آمدند.

منزل بزرگ ما در بالای تپه‌ای قرار داشت که از طریق جاده‌ای مارییچ به روستای لاس‌پی‌پدراک که در پایین درّه قرار داشت، می‌رسید. روستائیان باید یک روز و یک شب تمام از آن جاده پیچ‌درپیچ بالا می‌آمدند تا به «خانه جادوگر» می‌رسیدند. امید آنها این بود که بتوانند با ارواح مردگان‌شان صحبت کنند، افسون‌گری کنند، و از پاپا بخواهند که آنها را از ارواح شریر آزاد کند. پاپا نقش رهبری را بعهدہ داشت، ولی احضار کنندگان ارواح دیگری نیز از اهالی پورتوریکو بودند که منزل ما را مانند ستاد مرکزی احضار ارواح می‌دانستند. برخی از آنها هفته‌ها پیش ما می‌ماندند و ارواح شریر را اخراج و یا گاهی هم تعقیب می‌کردند.

در حال ورودی یک میز بزرگ احضار ارواح وجود داشت که افراد برای ایجاد ارتباط با ارواح مردگان دور آن جمع می‌شدند. پاپا در زمینه جادوگری و احضار ارواح مطالعات فراوان و کتاب‌های بی‌شماری داشت. هیچ‌کس دیگری در آن قسمت از جزیره به اندازه پاپا کتاب جادوگری نداشت.

یک روز صبح زود، دو نفر، زن بیچاره‌ای را به منزل ما آوردند. من و یکی از برادرانم به نام «جین» آرام از تخت‌خوابمان بیرون خزیدیم و وقتی داشتند آن زن بیچاره را روی میز بزرگ می‌گذاشتند، از لای در همه چیز را دیدیم. آن دو

نفر در دو طرف میز ایستادند و با دشواری آن زن را روی میز نگه داشته بودند. زن دائم تکان می‌خورد و با صدای بلند فریاد و ناله می‌کرد. مامان پایین پاهای زن ایستاده بود، به سقف خیره شده بود و وردهای نامفهومی را تکرار می‌کرد. پاپا به آشپزخانه رفت و با کوزه‌ای کوچک در دستش برگشت. آن کوزه پر از چیزهایی بود که بعنوان بُخور می‌سوزاند. یک قورباغه سبز درشت هم روی شکم لرزان زن گذاشت. سپس، آن کوزه را از زنجیری که بالای سر زن قرار داشت، آویزان کرد. به این ترتیب بُخورات داخل کوزه بر روی بدن لرزان زن می‌ریختند.

وقتی پاپا به ارواح شریر فرمان داد که از آن زن خارج و به بدن قورباغه داخل شوند، من و برادرم از ترس می‌لرزیدیم. ناگهان، آن زن سرش را به عقب برگرداند و فریاد بلندی سر داد. قورباغه از روی شکم زن به پایین جهید و خودش را به در ورودی کوبید. بلافاصله، آن زن شروع به لگد کوبیدن و پیچ‌وتاب خوردن نمود و خود را از دست مردان رها کرد. سپس از روی میز به پایین پرت و محکم نقش بر زمین شد. لب و زبانش را گاز می‌گرفت، و خون مخلوط با آب از دهانش خارج می‌شد.

بالاخره، آرام گرفت. پاپا اعلام کرد که او شفا یافته و آن دو نفر مبلغی پول به پاپا دادند. آنها بدن بیهوش زن را برداشتند و در حالی که از در خارج می‌شدند، پشت سر هم از پاپا تشکر می‌کردند و او را «جادوگر بزرگ» می‌خواندند.

دوران کودکی من پر از ترس و خشونت سپری شد. عضو یک خانواده بزرگ بودن، یعنی اینکه کسی به نیازهای فردی کودکان توجهی نشان نمی‌دهد. من از پاپا و مامان خوشم نمی‌آمد و از اینکه هر شب در منزل ما ارواح احضار می‌شدند، می‌ترسیدم.

یک بار پیش از آنکه به مدرسه بروم، در تابستانی گرم، پاپا من را در قفس کبوتران زندانی کرد. غروب بود و پاپا دیده بود که از کیف مامان پول دزدیده بودم. تلاش کردم فرار کنم، ولی توانست از پشت گردنم مرا بگیرد و به من گفت: «بچه جون، از دست من نمی‌تونی فرار کنی. باید توان دزدی که کردی رو بدی.»

با فریاد به او گفتم: «ازت بدم میاد.»

از زمین بلندم کرد و در حالی که به شدت تکانم می‌داد، گفت: «بهت درسی می‌دم که یاد بگیری دیگه با پاپا اینجوری صحبت نکنی.» مانند یک کیسه گندم مرا زیر بغلش گرفت و با سرعت از حیاط تاریک گذشت و به سمت قفس کبوتران رفت. وقتی در را باز کرد زیر لب با غرولند گفت: «برو داخل! اینقدر اینجا با کبوترها می‌مونی تا درس عبرتی بشه واست.»

مرا داخل قفس پرت کرد و محکم در قفس را به هم کوبید و مرا در تاریکی مطلق تنها گذاشت. صدای قفل در را شنیدم و سپس صدای پاپا را از دور شنیدم که گفت: «از شام هم خبری نیست.» صدای پای او را شنیدم که به تدریج از قفس دور می‌شد.

از ترس سر جایم می‌خکوب شده بودم. سپس با مُشت و لگد به در کوبیدم و از ترس داد و فریاد می‌کشیدم. ناگهان قفس از صدای بال‌زدن پرندگان که از داد و فریاد من به وحشت افتاده بودند، پُر شد. کبوترها در تاریکی به سر و گردنم می‌خوردند. صورتم را با دستانم پوشاندم و همزمان با نعره‌های من، کبوترها نیز خودشان را به در و دیوار می‌کوبیدند. با صورت روی کف کثیف قفس افتادم، سرم را بین دو دستم گرفته بودم. چشمانم را پوشانده بودم و تلاش می‌کردم صدای بال‌زدن کبوتران بالای سرم را نشنیده بگیرم.

به نظر زمان زیادی گذشت تا آنکه بالاخره پاپا در قفس را باز کرد. لگدی به من زد و مرا از قفس بیرون کشید. با خشونت گفت: «دفعه دیگه یادت می‌مونه که دزدی نکنی و درست صحبت کنی. حالا خودت رو تمیز کن و برو سر جات بخواب.»

آن شب آنقدر گریه کردم تا بالاخره خوابم برد. شب خواب کبوترانی را می‌دیدم که محکم به سر و بدنم می‌خوردند.

دلخوری من از پاپا و مامان تا سال بعد که به مدرسه رفتم طول کشید. از اولیاء امور و مسئولین نفرت داشتم. وقتی که هشت سالم شد، کاملاً از پدر و مادرم نفرت داشتم. یک روز داغ تابستانی بود که مامان، همراه با عده‌ای جادوگر دور میز بزرگ در حال نشسته بود و قهوه می‌نوشیدند. از بازی کردن

با برادرانم کلافه شده بودم، پس به هال رفتم و توپ کوچکم را با ضرب به کف اتاق می‌کوبیدم. یکی از آن افسون‌گران به مادرم گفت: «نیکی پسر خوشگلیه. خیلی شبیه تو شده. شک ندارم که بهش افتخار می‌کنی.»

مامان، با خشم نگاهی به من انداخت و در حالیکه روی صندلی‌اش خودش را تکان می‌داد، چشمانش را آنقدر بالا برد که فقط سفیدی چشمانش دیده می‌شد. دو دستش را پیش صورتش و در امتداد میز دراز کرد. انگشتانش سفت شده بود و می‌لرزید. آرام، آرام دستانش را روی سرش بلند کرد و با صوتی آهنگ‌گونه فریاد کشید: «این ... پسر ... من ... نیست. هرگز ... نخیر. هیچوقت نیکی پسر من نبوده است. اون پسر شیطان بزرگ است... پسر خود شیطان است. نه، او پسر من نیست ... پسر من نیست ... او پسر شیطان است، فرزند شریر است.»

تویم را به زمین پرت کردم. توپ به سمت دیگر اتاق رفت. مامان به حرکاتش ادامه می‌داد و من عقب عقب به سمت دیوار رفتم. صدای مامان بالا می‌رفت و کم‌کم شبیه سرود و یا مرثیه‌ای شد که می‌گفت: «نه، پسر من نیست، مال من نیست ... زندگی‌اش را به دستان شیطان می‌سپارم ... انگشتان شیطان روحش را لمس کند ... علامت شریر بر قلبش نهاده شود ... نه، او پسر من نیست ... نه، پسر من نیست.»

دیدم چگونه اشکهایش از روی گونه‌هایش سرازیر شدند. ناگهان چشمانش را به من دوخت و با فریاد به من گفت: «شیطان، از اینجا گم‌شو! از من دور شو. ای شیطان، مرا رها کن. گم‌شو! گم‌شو! گم‌شو!»

از ترس گیج شده بودم. فکرم کار نمی‌کرد. به سرعت به سمت اتاقم دویدم و خودم را روی تخت پرت کردم. افکار پراکنده‌ای مانند رودخانه‌ای که از درّه باریکی با سرعت عبور می‌کند از ذهنم می‌گذشتند. «من پسر او نیستم ... پسر شیطانم ... مرا دوست ندارد ... هیچکس برایم ارزشی قائل نیست ... هیچکس مرا دوست ندارد.»

اشکهایم جاری شدند و صدای ناله و شیونم بالا و بالاتر می‌رفت. دردی شدید در قفسه سینه‌ام احساس می‌کردم. آنقدر با مشیت به تخت‌خوابم کویدم تا کاملاً خسته شدم.

نفرت قدیمی دوباره در درونم تازه شد و شکل گرفت. ناگهان مانند جزر و مدّی که صخره‌های ساحل را می‌پوشاند، تمام وجودم از نفرت پر شد. از مادرم نفرت داشتم. خدایا، چقدر از او بدم می‌آمد! دوست داشتم او را بزنم - شکنجه‌اش کنم - تا مساوی شویم. در اتاقم را با شدّت باز کردم و در حالی که فریاد می‌کشیدم به سمت هال دویدم. هنوز افسون‌گران پیش مامان بودند. مُشت محکمی روی میز بزرگ کوبیدم. از خشم و نفرت پر شده بودم. با لُکنت و کلماتی که به سختی به زبان می‌آوردم گفتم: «مم - من ... ازت ببب‌بدم میاد.» انگشتان لرزانم را به سوی مامان بلند کردم و فریاد زدم: «مجبورت می‌کنم ... توان پس بدی. مجبورت می‌کنم توانش رو بدی.»

دو تا از برادران کوچکم با تعجّب به من نگاه می‌کردند. از سر راهم هُلشان دادم و از خانه بیرون رفتم. با سرعت از پله‌ها پایین رفتم و خودم را سینه‌خیز زیر بالکن کشاندم. آن جای نمور و تاریک پناهگاهی بود که اغلب در آنجا پنهان می‌شدم. همانطور که خودم را روی خاک نمور زیر بالکن جابجا می‌کردم صدای قهقهه زنان را می‌شنیدم و مادرم که می‌گفت: «دیدید! به شما گفتم که او فرزند شیطان است.»

چقدر از او بدم می‌آمد! دوست داشتم او را از بین ببرم، ولی راهش را بلد نبودم. از ناچاری با مُشت به زمین می‌کوبیدم و گریه می‌کردم. می‌لرزیدم و با گریه تکرار می‌کردم: «ازت بدم میاد! ازت بدم میاد! ازت بدم میاد!» گریستم. اما هیچ‌کس صدایم را نشنید. برای هیچ‌کس مهم نبود. با خشم مِشتی خاک برداشتم و دیوانه‌وار به اطراف پاشیدم. قدری از آن بر صورتم پاشید، با اشکهایم مخلوط شد و گِل، روی صورتم را پوشانید.

بالاخره خشمم فرو نشست و آرام گرفتم. صدای بچه‌های دیگر را می‌شنیدم که در حیاط بغلی بازی می‌کردند. صدای پسر بچه کوچکی را می‌شنیدم که شعری با مضمون پرندگان و پروانه‌ها می‌سرایید. در آن حال از همه جدا افتاده و تنها بودم. از خشم و تنفّر پُر شده بودم و همزمان، ترس تمام وجودم را فرا گرفته بود. صدای بسته شدن درِ قفس کبوتران به گوشم رسید و پس از آن صدای سنگین پاهای پاپا که به سمت خانه می‌آمد و از پله‌ها بالا رفت. ناگهان روی پله‌ها ایستاد و از لای درز پله‌های چوبی مرا دید و گفت:

«پسر جان، اون زیر چیکار می کنی؟» سکوت کردم؛ به این امید که نفهمد کیستم. شانه‌هایش را بالا انداخت و با بی‌خیالی از پله‌ها بالا رفت و در را محکم پشت سرش کوید.

با خود فکر کردم برای هیچ‌کس ارزشی ندارم.

با ورود پدرم از داخل خانه صدای خنده‌های بیشتری به گوش رسید. می‌دانستم هنوز هم آن زنان به من می‌خندیدند.

امواج نفرت دوباره سراسر وجودم را فرا گرفت. باری دیگر اشک‌هایم تمام صورتم را پُر کرد و با فریاد گفتم: «مامان، ازت بدم میاد! ازت بدم میاد! ازت بدم میاد! ازت بدم میاد!» صدایم در سکوت و تاریکی آنجا طنین می‌افکند. وقتی به اوج احساسات خود رسیدم از خستگی روی پشتم افتادم و آنقدر در خاک به خود پیچیدم تا آنکه تمام بدنم از خاک پوشیده شد. خسته از حال رفتم، چشمانم را بستم و آنقدر گریستم تا خوابم برد.

خورشید در دریای غربی غروب کرده بود که بیدار شدم و از زیر چوب‌های بالکن خودم را بیرون کشیدم. شن‌ها را بین دندان‌هایم حس می‌کردم و گل، تمام بدنم را پوشانیده بود. قورباغه‌ها و جیرجیرک‌ها آواز می‌خواندند و شب‌بزم خیس و سرد را بر پوست پاهای عریانم حس می‌کردم.

پاپا در پشتی را برایم باز کرد و همچنانکه در جلوی در ایستاده بودم نور زردی صورتم را پوشانید. با فریاد به من گفت: «ای خوک کثیف! تا حالا زیر چوب‌های خونه چه غلطی می‌کردی؟ به خودت نگاهی بنداز. ما اینجا جایی برای خوک‌ها نداریم. برو خودت رو تمیز کن و برای شام بیا پایین.» اطاعت کردم. اما همزمان با شستن بدنم در زیر پمپ آب می‌دانستم که نفرت تمام وجودم را تا ابد پُر کرده بود. می‌دانستم که هرگز هیچ‌کس را ... دوست نخواهم داشت. و می‌دانستم که دیگر هرگز ... گریه نخواهم کرد. ترس، کثیفی و نفرت به پسر شیطان تعلّق داشتند. از آن روز بود که شروع به دویدن کردم.

خیلی از خانواده‌های پورتوریکویی وقتی فرزندان‌شان کمی بزرگ می‌شدند، آنها را به نیویورک می‌فرستادند. برادران من هم به نیویورک رفته بودند. هر

شش نفر آنها ازدواج کرده بودند و در تلاش بودند تا زندگی جدیدی برای خود ترتیب دهند.

اما من هنوز بچه بودم. با وجود سن کم من، در خلال پنج سال بعدی، والدینم متوجه شدند که دیگر در پورتوریکو جایی برای من وجود نداشت. در مدرسه یاغی‌گری می‌کردم. با دیگران مخصوصاً با دانش‌آموزان کوچکتر از خودم دعوا می‌کردم. یک روز با سنگ سر دختر بچه‌ای را شکستم. همانجا ایستادم و با خرسندی او را نگریستم که موهایش آغشته به خون می‌شد. دخترک، گریه و شیون می‌کرد و من قهقهه سر داده بودم.

آن شب، پدرم آنقدر مرا سیلی زد تا خون از دهانم جاری شد. سپس فریاد زد: «خون به عوض خون.»

یک تفنگ ساچمه‌ای خریدم تا بتوانم پرندگان را بکشم. فقط کشتن آنها کافی نبود. دوست داشتم اجساد آنها را روی هم انباشته کنم. برادرانم از من دوری می‌کردند چون اشتیاق خاصی به خون داشتم.

در کلاس هشتم که بودم با معلم کارگاهم دعوا کردم. او مردی قد بلند و لاغر بود که به خانم‌های جوان مَتَلک می‌گفت و برایشان سوت می‌زد. یک روز سر کلاس او را «سیاه سوخته» خطاب کردم. کلاس کاملاً ساکت شد و بقیه شاگردان که بروز تیش بزرگی را حس کرده بودند، آرام آرام عقب رفتند و خود را پشت دستگاه‌ها پنهان کردند.

معلم برگشت و به طرف من که در کنار ماشین تراش ایستاده بودم حرکت کرد. «می‌دونی چیه بچه جون؟ تو خودخواهی.»

پیش از آنکه بتوانم تکان بخورم با دستان لاغر و درازش مشت محکمی به صورتم کوبید و لب و دهنم خونین و مالین شد. خون از دهان و چانه‌ام پایین می‌ریخت.

مُشت‌هایم را گره کردم و با سرعت به او هجوم بردم. او مرد جاف‌تاده‌ای بود. من پنجاه کیلو از او سبک‌تر ولی پر از نفرت بودم. خون باعث شد که کنترل خودم را از دست بدهم. دستش را روی پیشانی‌ام گذاشت و مرا به عقب هُل داد. هیچ‌کاری از من بر نمی‌آمد. با ناامیدی مُشت به هوا پرتاب می‌کردم.

وقتی خودم را در آن وضعیت دیدم، عقب ایستادم و با فریاد گفتم: «سیاه سوخته فعلاً تو بردی. الان میرم ایستگاه پلیس. همین جا باش بین چه بلایی سرت میارم.» و بعد با سرعت از کلاس خارج شدم.

او پشت سرم می‌دوید و فریاد می‌زد: «صبر کن! معذرت می‌خوام.» اما من رفته بودم.

به ایستگاه پلیس نرفتم بلکه به جای آن نزد پاپا رفتم و به او گفتم که معلم می‌خواسته مرا بکشد. او خیلی عصبانی شد. با سرعت به سمت اتاقش رفت و چند لحظه بعد با هفت تیری که به کمر بسته بود از اتاقش بیرون آمد. «بریم پسر جان. من خودم آن آدم گردن کلفت را می‌کشم.»

به سمت مدرسه به راه افتادیم. پاپا با آن پاهای بلندش تند، تند راه می‌رفت و من تقریباً به دنبالش می‌دویدم تا به او برسم. وقتی به این فکر می‌کردم که به زودی معلم را خواهم دید که جلوی پاهای پاپا به زمین افتاده و التماس می‌کند، از خوشی در پوستم نمی‌گنجیدم.

اما معلم در کلاس نبود. پاپا گفت: «پسر، همینجا صبر کن. می‌روم با مدیر صحبت کنم و این موضوع را حل کنم.» صبر برایم دشوار بود اما تحمل کردم.

کلی طول کشید تا پاپا از دفتر مدیر بیرون آمد. وقتی از دفتر بیرون آمد، با سرعت به سمت من حرکت کرد. از آرنجم مرا گرفت و با خود برد و گفت: «که اینطور پسر! خیلی چیزهاست که باید به من بگی. بریم خونه.»

دوباره در کوچه‌های دهکده شروع به دویدن دنبال سر پدرم کردم و به خانه برگشتیم. دستم را گرفته بود و مرا دنبال خودش می‌کشید. وقتی جلوی منزلمان رسیدیم به من گفت: «پسر دروغگو.» دستش را بالا برد تا سیلی‌ام بزند که سرم را خم کردم و به سمت کوچه فرار کردم. «آره پسر، اینطوریه. بدو پسر بدو.» با فریاد ادامه داد و گفت: «بالاخره برمی‌گردی خونه. قول می‌دم وقتی برگردی، اون موقع به حسابت می‌رسم.»

به خانه برگشتم، ولی سه روز بعد. وقتی داشتم کنار یک جاده به سمت کوهستان‌های مرکز جزیره می‌رفتم، پلیس پیدایم کرد. التماس کردم که بگذارند بروم ولی آنها مرا به پدرم تحویل دادند. و پدرم هم به قولش عمل کرد.

خوب می‌دانستم که باز هم فرار خواهم کرد. دوباره فرار خواهم کرد. آنقدر خواهم دوید که دیگر دست هیچ‌کس به من نرسد و نتواند من را به خانه برگرداند. هر دفعه که فرار می‌کردم پلیس پیدایم می‌کرد و مرا به خانه باز می‌گرداند. بالاخره، از روی ناچاری پایا و مامان نامه‌ای به برادرم «فرَنک» نوشتند و خواستند که من نزد او بروم و با او زندگی کنم. فرَنک هم پذیرفت و قرار شد که پیش او بروم.

صبح روزی که خانه را ترک می‌کردم، تمام بچه‌ها روی بالکن جمع شده بودند. مامان خیلی محکم مرا در آغوش کشید. اشک در چشمانش جمع شده بود، تلاش کرد چیزی بگوید، اما نتوانست هیچ سخنی به زبان بیاورد. من هیچ احساس خاصی نسبت به مادرم نداشتم. چمدانم را برداشتم، به آرامی نگاهی به پشت سرم انداختم و سپس به سمت پایا که در وانت منتظر من بود به راه افتادم. دیگر هرگز پشت سرم را نگاه نکردم.

تقریباً ۴۵ دقیقه طول کشید که به فرودگاه شهر سن‌خوان برسیم. در آنجا پایا بلیط هواپیما را همراه با یک اسکناس ده دلاری مچاله‌شده به دستم داد و به من گفت: «به محض ورود به نیویورک به فرَنک تلفن بزن. تا زمان آمدن فرَنک، خلبان همراهت خواهد بود.»

پدرم با قامت بلندش مدت زیادی ثابت ایستاد و مرا نگاه می‌کرد. هیچ حرکتی نمی‌کرد و فقط نسیم گرم، موهای جوگندمی بلندش را تکان می‌داد. با چمدان کوچکی در دست کنار در خروجی ایستادم. احتمالاً از دید پایا من و چمدانم خیلی کوچک به نظر می‌رسیدیم. وقتی دستش را دراز کرد تا با هم دست بدهیم، دیدم که لب پائینش می‌لرزید. سپس ناگهان بدن نحیف و کوچک مرا در آغوش کشید. همراه با صدای گریستن پایا شنیدم که گفت: «ایخو می‌یو» یعنی «پسرکم».

وقتی داشت من را از آغوشش رها می کرد گفت: «پرنده کوچولو، پسر خوبی باش.» پشت به پایا، پله‌های هواپیمای گول‌پیکر را به سرعت طی کردم و در روی صندلی‌ام کنار پنجره نشستم.

آن بیرون «آن مرد بزرگ» را دیدم که تک و تنها در کنار نرده‌های فرودگاه ایستاده بود. در یک لحظه دستش را به نشانه خداحافظی بلند کرد ولی خیلی زود به خودش آمد، پشتش را به من کرد و به سمت وانت قدیمی‌اش به راه افتاد.

در آخرین لحظه به من چه لقبی داد؟ «پرنده کوچولو.» آن زمان غریب خیلی سالها پیش را به خاطر آوردم که روی پله‌های بالکن بزرگ خانه نشسته بودیم و پایا، این لقب را به من داده بود.

آن روز پایا روی صندلی گهواره‌ای روی بالکن نشسته بود و در حالی که پیپ می‌کشید داستانی در مورد پرنده‌ای افسانه‌ای در پورتوریکو برایم تعریف کرد. آن پرنده اصلاً پا نداشت پس مجبور بود تمام عمرش پرواز کند. پایا نگاهی پر از اندوه به من انداخت و گفت: «نیکو، تو آن پرنده هستی. تو آرام و قرار نداری. درست مانند پرنده‌ای کوچک همیشه در حال فرار خواهی بود.» به آرامی سرش را تکان داد، دود پیپ را به سمت شاخه‌های مو که از سقف بالکن آویزان بودند فرستاد و سپس به آسمان نگریست و ادامه داد.

«اون پرنده، خیلی کوچولو و سبک است. وزن آن پرنده از وزن یک پر، بیشتر نیست. روی جریان باد سوار می‌شود و حتی بر روی باد به خواب می‌رود. همیشه در حال فرار است. فرار از دست شاهین‌ها. عقاب‌ها. جغدها. پرندگان شکارچی. خودش را در خط دید شکارچیان و نور خورشید پنهان می‌کند. اگر آنها بتوانند بالاتر از او پرواز کنند خواهند توانست او را در سایه تاریک زمین ببینند. اما بالهای او شفاف هستند، درست مانند آب زلال تالاب. مادام که بالاتر از آنها پرواز کند او را نخواهند دید. او آرام نخواهد گرفت.»

پایا به صندلی‌اش تکیه داد و دود آبی پیپ را به سمت آسمان صاف فوت کرد. از او پرسیدم: «چگونه غذا می‌خورد؟»

پاپا جواب داد: «غذایش را نیز در حال پرواز می‌خورد.» آنقدر آرام و مطمئن سخن می‌گفت که پنداری آن موجود کوچک را دیده است. «خوراک او حشرات کوچک و پروانه‌های ریز است. پا ندارد. پس مجبور است تا ابد پرواز کند.»

خیلی شیفته آن داستان شده بودم و پرسیدم: «وقتی هوا طوفانی است چه می‌کند؟ یا وقتی خورشید نیست؟ وقتی هوا تاریک می‌شود چگونه از دشمنانش فرار می‌کند؟»

پاپا گفت: «نیکي، وقتی هوا طوفانی می‌شود، او آنقدر بالا می‌رود که دیگر هیچ‌کس نتواند او را ببیند. تنها زمانی که پرواز نکند، فقط زمانی که از دویدن باز ایستد، زمانی است که به زمین برگردد و آن زمان، زمان مردنش است. چون وقتی زمین را لمس کند دیگر نخواهد توانست از جایش تکان بخورد.»

پاپا دستی به سرم کشید و مرا هل داد و گفت: «حالا برو، پرنده کوچولو. بدو و پرواز کن. وقتی زمان ایستادن و ندویدن برسه، پاپا صدات می‌زنه.»

شروع به دویدن روی چمن‌های سبز کردم. با سرعت می‌دویدم و دستهایم را مانند بالهای پرنده‌ای که می‌خواهد پرواز کند، بالا و پایین می‌بردم. ولی نمی‌دانم چرا سرعتم هیچوقت به اندازه کافی زیاد نشد تا بتوانم از زمین بلند شوم.

موتورهای هواپیما با صدای بلندی روشن شدند. دود سیاهی از آنها بلند شد و صدای غرّش موتور هواپیما همه‌جا را پر کرد. بالاخره زمان پرواز من هم فرا رسید. پروازم شروع شد.

اتوبوس با ترمز شدیدی در ایستگاه توقف کرد. نور تابلوهای رنگی چشمک‌زن، در هوای سرد و تاریک بیرون اتوبوس می‌درخشیدند. مردی که در صندلی آن طرف راهرو نشسته بود، از جایش بلند شد تا از اتوبوس خارج شود. من هم به دنبال او از در عقب اتوبوس پیاده شدم. در اتوبوس، با صدای ناهنجاری پشت سرم بسته شد و بلافاصله اتوبوس ایستگاه را ترک کرد. ناگهان در میان یک جمعیت ۸ میلیون نفری، خودم را تنها دیدم.

مشتی برف کثیف از زمین برداشتم، لایهٔ رویش را تراشیدم. پیدایش کردم. برف سفید و خالصی که به دنبالش بودم. می‌خواستم برف را در دهانم بگذارم و بخورم که نقطهٔ سیاهی روی گولهٔ برف نظرم را جلب کرد. هر لحظه آن نقطه شفاف‌تر می‌شد. خیلی زود متوجه شدم که آسمان نیویورک از دودی که از دودکش‌های ساختمان‌ها بیرون می‌آمد، پر بود. کم‌کم گوله برف سفید من بیشتر شبیه تکه پنیری شد که با دانه‌های سیاه فلفل پوشانده شده بود. گولهٔ برف را به گوشه‌ای پرت کردم ولی چیزی از نمای خیابان را عوض نکرد. آزاد شده بودم.

دو روز تمام در گوشه و کنار شهر پرسه زدم. یک کُت کهنه را که نزدیک سطل زباله در کوچه‌ای افتاده بود، پیدا کردم. آستین‌های خیلی از دستهای من بلندتر بود و گوشه‌های کت روی کناره‌های پیاده‌رو کشیده می‌شد. دُکمه‌هایش کنده و جیب‌هایش پاره بود، اما حسایی گرم بود. آن شب را در یکی از ایستگاه‌های قطار زیرزمینی گذرانیدم. روی یکی از صندلی‌ها گوله شدم و به خواب رفتم.

تا انتهای روز دوم بیشتر هیچاناتم از بین رفته بود. گرسنه ... و سردم بود. دو بار تلاش کردم با رهگذران صحبت کنم و از آنها کمک بخواهم. نفر اول اصلاً توجهی نکرد و رفت. آنگونه به راهش ادامه داد انگاری اصلاً وجود نداشت. نفر دوم به سمت دیوار هُلُم داد و گفت: «گم‌شو بچه اسپانیایی. دستای روغن‌ات رو به من نمال.» ترسیده بودم. تلاش می‌کردم نگذارم ترس و دلهره از ته دلم وارد گلویم بشود.

آن شب دوباره در خیابان‌ها آواره بودم. اُورکت بلندم روی زمین کشیده می‌شد و دستهٔ چمدان کوچکم در دستم یخ زده بود. مردم از من فاصله می‌گرفتند. بعضی‌ها از پشت سر نگاهی می‌انداختند ولی هیچ‌کسی به من اهمیتی نمی‌داد. فقط نگاهی می‌انداختند و به راهشان ادامه می‌دادند.

آن شب تمام ده دلاری را که پاپا داده بود، خرج کردم. به یک رستوران کوچک رفتم و به عکس یک سوسیس که روی پیشخوان روغنی رستوران بود اشاره کردم. با حرص و ولع دوباره به آن اشاره کردم و گفتم یکی دیگر

می‌خواهم. مرد پشت پیشخوان سرش را تکان داد و دستش را دراز کرد. در جیبم به دنبال پولم گشتم و اسکناس مُچاله شده را به او دادم. دستانش را با دستمالی پاک کرد، اسکناس را باز کرد، یکی دو بار آنرا صاف کرد، و سپس آن را در جیب پیشبند کتفش گذاشت. پس از آن برایم یک ساندویچ سوسیس دیگر همراه با یک کاسه لوییا پخته فلفلی آورد. وقتی غذایم تمام شد سرم را بالا آوردم اما صاحب رستوران را ندیدم. به آشپزخانه رفته بود. چمدان کوچکم را برداشتم و به همان خیابان سرد برگشتم. این اولین تجربه تجاری من در امریکا بود. از کجا باید می‌دانستم که قیمت یک ساندویچ سوسیس خیلی کمتر از پنج دلار بود؟

در طول خیابان قدم می‌زدم و جلوی درِ کلیسایی ایستادم. در اصلی کلیسا با یک دروازه آهنی بزرگ که قفل و زنجیر شده، بود محافظت می‌شد. جلوی آن ساختمان سنگی خاکستری ایستادم و خیره به برج کلیسا که سر به آسمان کشیده بود، نگاه کردم. دیوارهای سرد سنگی و شیشه‌های رنگی انگار برای حفاظت، خودشان را پشت میله‌های آن نرده آهنی پنهان کرده بودند. مجسمه مردی که صورتی مهربان و چشمانی پُر از غم داشت از پشت دروازه آهنی به چشم می‌خورد. دستها و آغوش بازش با برف پوشانده شده بودند. او در درون کلیسا در حبس بود. من هم بیرون کلیسا گرفتار بودم.

در امتداد خیابان به راهم ادامه دادم ... رفتم ... و رفتم.

دوباره حس ترس در وجودم در حال شکل گرفتن بود. تقریباً نیمه‌شب بود. هم از سرما و هم از ترس به خود می‌لرزیدم. به این امید بودم که بالاخره یک نفر به سراغم خواهد آمد و از من خواهد پرسید که چه کمکی از او بر می‌آید. اگر کسی از من می‌پرسید که چه کاری می‌تواند برایم انجام دهد، نمی‌دانستم چه پاسخی بدهم. اما می‌دانستم که تنها بودم. ترسیده بودم. و گم شده بودم.

جمعیت شتابان از کنارم عبور می‌کردند. هیچوقت تصوّر نمی‌کردم که روزی شخصی در میان میلیون‌ها نفر حس تنهایی داشته باشد. تنهایی برای من فقط در زمانی معنا داشت که شخصی در جنگل یا جزیره‌ای متروک گم شده باشد. اما نوع تنهایی من در نیویورک، بدترین نوع تنهایی بود. افرادی

را می‌دیدم که با لباس‌های شیک خود از تماشای فیلم باز می‌گشتند ... پیر مردی را دیدم که در کیوسک کوچک شبانه‌اش روزنامه و میوه می‌فروخت ... پلیس‌هایی که دو به دو در حال گشت‌زنی بودند ... و پیاده‌روهایی که پر از جمعیتی بود که سرشان خیلی شلوغ بود. وقتی به چهره‌های این افراد خوب نگاه می‌کردم می‌دیدم که آنها نیز پر از تنهایی بودند. هیچ‌کس نمی‌خندید. یا حتی لب‌خند هم نمی‌زد. همه عجله داشتند.

کنار پیاده‌رو نشستم و چمدان کوچکم را باز کردم. آنجا تکه کاغذ تا شده‌ای را پیدا کردم که شماره تلفن فرَنک با دستخط مامان روی آن به چشم می‌خورد. ناگهان حس کردم کسی خودش را به پشت کمرم می‌مالد. سگ پشمالوی پیری بود که اُورکت من را بو می‌کشید. دستم را دور گردن سگ انداختم و او را نزد خودم کشیدم. صورتم را لیس زد و من هم سرم را در موهای بلندش فرو بردم.

نمی‌دانم چند وقت آن سگ را نوازش کردم. وقتی سرم را بلند کردم پاهای دو افسر پلیس را که جلوی من ایستاده بودند دیدم. پلاستیک روی چکمه‌هایشان خیس و کثیف بود. سگ ولگرد که احساس خطر کرده بود، در تاریکی کوچه گم شد.

یکی از پلیس‌ها با چوبی که در دست داشت تکانم داد و پرسید: «معلومه اینجا، این موقع شب چیکار می‌کنی؟» به نظر می‌آمد که صورتش صدها کیلومتر از من بالاتر بود. با سختی و با انگلیسی دست و پا شکسته‌ام تلاش کردم بگویم که گم شده‌ام.

یکی از دو پلیس چیزهایی زیر لب غر و غر کرد و راهش را کشید و رفت. اما پلیس دیگر روی زانوانش نزدیک من نشست و از من پرسید: «بچه‌جون، می‌تونم کمکت کنم؟»

سرم را بالا و پایین کردم و یادداشت کوچکی که نام و شماره تلفن فرَنک روی آن نوشته شده بود را به پلیس دادم و گفتم: «داداشم.»

نگاهی به دستخط بد آن کاغذ انداخت و پرسید: «بچه‌جون، تو اینجا زندگی می‌کنی؟»

نمی‌دانستم چه پاسخی باید بدهم و فقط گفتم: «داداشم.» با اشاره سر به من کمک کرد که روی پاهایم بایستم و من را به گیشهٔ تلفنی که نزدیک کیوسک روزنامه‌فروشی بود، برد. از توی جیبش یک سکه در آورد و شماره را گرفت. وقتی صدای خواب‌آلود فرَنک از آنطرف شنیده شد، گوشی تلفن را به من داد. کمتر از یکساعت بعد از آن، در آپارتمان فرَنک، امن و آرام نشسته بودم.

مزهٔ سوپ گرمی که فرَنک پخته بود خوب بود و تخت‌خواب تمیز هم خیلی چسبید. صبح روز بعد فرَنک به من گفت که باید با او زندگی کنم و آنها از من نگهداری خواهند کرد و من را به مدرسه خواهند فرستاد. اما یک چیزی درون من می‌گفت که من هرگز در آنجا نخواهم ماند. من شروع به دودن کرده بودم و حال نباید هیچ چیزی مرا متوقّف کند.

فصل دوم

جنگل تخته‌سیاه

دو ماه تمام پا فِرَنک رُندگی کرده‌ام و اصول اولیهٔ زبان انگلیسی را آموختم. اما خوشحال نبودم و تنشی درونی مرا تشویق می‌کرد از آنجا فرار کنم.

در همان هفتهٔ اول، فِرَنک مرا در کلاس دهم ثبت‌نام کرد. تقریباً تمام دانش‌آموزان یا سیاه‌پوست بودند و یا از اهالی پورتوریکو. آنجا بیشتر شبیه یک دارالتأدیب (ندامتگاه جوانان) اداره می‌شد تا یک مدرسهٔ عمومی. تلاش معلمین و مسئولین مدرسه نه برای تدریس علم و دانش، بلکه برای آموزش نظم و انضباط به دانش‌آموزان بود. جنگل آشفته‌ای بود که از دعوا، کارهای غیر اخلاقی، و مبارزه با مسئولین مدرسه پر شده بود.

در هر دبیرستانِ منطقهٔ بروکلین دست کم دو یا سه باند جنایت و خشونت وجود داشت. اعضای این باندها را پسران و دخترانی تشکیل می‌دادند که اکثرشان همسایهٔ هم بودند و در محله‌های خاصی زندگی می‌کردند. گاهی اوقات اعضای باندی که با هم دشمنی داشتند صرفاً به این خاطر که در یک کلاس قرار می‌گرفتند، به جنگ و دعوا می‌پرداختند.

این وضعیت، تجربهٔ تازه‌ای برای من بود. هر روزِ مدرسه همراه بود با دعوایی که در راهرو و یا در کلاس‌ها شکل می‌گرفت. از ترس بچه‌های بزرگتر مدرسه، در گوشه و کنار دیوارها پناه می‌گرفتم. هر روز پس از تعطیلی

مدرسه، حداقل یک دعوای خونین در حیاط مدرسه رُخ می‌داد. فِرَنک به من یادآوری می‌کرد که شب‌ها در خیابان نباشم. «نیکِی، این باندها ... این باندها آدم کُشن. شب‌ها مَث دستۀ گرگ‌ها حمله می‌کنن. هر غریبه‌ای رو که تو خیابون ببینن، می‌کُشن!»

دائم به من یادآوری می‌کرد که پس از تعطیلی مدرسه بلافاصله به خانه برگردم و از آن باندها دوری کنم.

خیلی زود یاد گرفتم که فقط اعضای باندها نبودند که باید از آنها می‌ترسیدم، بلکه از «بچه کوچولوها» نیز باید می‌ترسیدم. آنها کودکان ۹ تا ۱۰ ساله‌ای بودند که بعد از ظهرها و اوایل غروب جلوی آپارتمان‌های مخروبه‌شان بازی می‌کردند.

اولین هفتهٔ مدرسه در راه بازگشت به خانه، اولین تجربهٔ مواجهه با این بچه کوچولوها را کسب کردم. در پیاده‌رو داشتم راه می‌رفتم که ناگهان یک باند ۱۰ نفره کودکان تقریباً ۸ تا ۱۰ ساله از در بیرون دویدند و به سمت من حمله‌ور شدند.

«آی بچه‌ها، مواظب باشین چیکار می‌کنین.»

یکی از پسر بچه‌ها چرخ‌ی زد و گفت: «برو به جهنم.»

یکی دیگر از بچه‌ها پشت سرم روی زمین زانو زد. همزمان یک نفر دیگر به پشت هُلُم داد. تا به خودم آمدم با کمر نقش زمین شده بودم. وقتی خواستم بایستم یکی دیگر از بچه‌ها پایم را گرفت و شروع به کشیدن من روی زمین کرد. تمام وقت آنها داشتند داد و فریاد می‌کردند و به من می‌خندیدند.

من که خیلی عصبانی شده بودم، یکی از بچه‌هایی را که نزدیک من بود به عقب هُل دادم. روی پیاده‌رو به زمین خورد. درست در همان لحظه، صدای زنی را شنیدم که شروع به فریاد کشیدن کرد. به طرف صدا نگاه کردم و از پنجرهٔ طبقهٔ دوم ساختمان زنی را دیدم که به سمت بیرون خم شده بود و فریاد می‌زد: «پسرۀ اسپانیایی بوگندو، دست از سر پسر بردار وگرنه خودم می‌کُشمت.»

در آن لحظه تنها چیزی که می‌خواستم این بود که تا می‌توانم از آن پسر دور شوم. اما در این موقع سایر بچه‌ها هم به سمت من حمله‌ور شدند. یکی از آنها شیشه نوشابه‌ای را به سمت من پرتاب کرد. شیشه به دیوار پشت سرم خورد و خُرده شیشه‌ها تمام صورتم را پوشانید.

صدای داد و فریاد آن زن هر لحظه بلندتر می‌شد و می‌گفت: «دست از سر بچه‌هام بردار! کمک! کمک! داره بچه‌ام رو می‌کشه!»

ناگهان، یک زن دیگر با جاروی دسته‌بلندی از در بیرون آمد. زن خیلی چاقی بود و نمی‌توانست درست بدود. بدجنس‌ترین چهره‌ای بود که تا آن زمان دیده بودم. جارویش را روی سرش تکان می‌داد و با باند بچه‌ها همراه شد. در تلاش برای فرار بودم که محکم با دسته جارو به کمرم کوبید. تا آدم تکان بخورم بار دیگر با دسته جارو محکم به سرم کوبید. آن زن فریاد می‌کشید و کم‌کم تعداد دیگری از زنان نیز سرشان را از پنجره‌ها بیرون آورده بودند و با فریاد از پلیس کمک می‌خواستند. قبل از آنکه بتوانم فرار کنم، زن چاق برای سومین بار با دسته جارو به کمرم کوبید. در حال فرار صدایش را شنیدم که گفت: «اگه فقط یه بار دیگه این طرفا پیدات بشه و بخوای بچه‌های ما رو آزار بدی، خودم می‌کُشمت.»

فردای آن روز از مسیر دیگری به منزل بازگشتم.

هفته بعد از آن برای اولین بار با یک «باند» درگیر شدم. بعد از مدرسه داشتم آرام، آرام به سمت منزل می‌رفتم و در پارک با تماشای مردی که یک طوطی سخن‌گو داشت، وقت می‌گذراندم. مشغول رقص و بازی دور و بر طوطی بودم و از خندیدن و صحبت کردن با طوطی لذت می‌بردم که ناگهان آن مرد طوطی‌اش را در آغوش گرفت و آماده شد که آنجا را ترک کند. پشت سرم را که نگاه کردم دیدم تقریباً ۱۵ پسر بصورت نیم‌دایره مرا محاصره کرده بودند. آن افراد نه «بچه کوچولوها» بلکه «آدم بزرگ‌ها» بودند. بیشترشان از من هم بزرگتر بودند.

خیلی زود دور تا دور مرا گرفتند و یکی از پسرها به من گفت: «آهای بچه، به چی می‌خندی؟»

با اشاره به مرد و طوطی سخن‌گویش که تقریباً از پارک خارج شده بودند، گفتم: «مرد حسابی، من داشتم به اون طوطی دیوونه می‌خندیدم.»

پسری که چهرهٔ بدجنسی داشت گفت: «آره! خونه‌تون این طرفاست؟» احساس کردم یک جای کار ایراد داشت و با لکنت زبان گفتم: «همراه با برادرم، همین آخر این خیابون زندگی می‌کنیم.»

«فکر می‌کنی چون خونه‌تون آخر این خیابونه خیلی راحت می‌تونی بیای تو پارک ما و مث گفتاراه قهقهه بزنی؟ آره؟ اینجوری فکر می‌کنی؟ پسر جون، نمی‌دوننی این محله متعلق به باند بیشاپه؟ ما اجازه نمی‌دیم غریبه‌ها وارد محلهٔ ما بشن. مخصوصاً اون کسانی که مثل گفتاراه می‌خندن.»

به دور و برم نگاهی کردم و خوب فهمیدم که اوضاع از چه قرار بود. پیش از آنکه بتوانم پاسخی بدهم، پسری که چهرهٔ بدجنسی داشت، چاقویی را از جیبش بیرون آورد و با فشار کلیدی ضامنش را رها کرد. تیغ آن بیشتر از بیست سانتیمتر بود.

رو به من گفت: «می‌دوننی می‌خوام چیکار کنم؟ می‌خوام گردنت رو ببرم و بذارم مثل حیوون اینقدر ازت خون بره تا بمیری.»

با لکنت زبان به او گفتم: «گ-گ-گ گوش کن ... معلومه چه خبره؟ من چیکار کردم که می‌خوای کاردیم کنی؟»

او جواب داد: «از قیافه‌ات خوشم نمیاد ... همین.» بعد چاقویش را به طرف شکم من نشانه گرفت و به من نزدیک‌تر شد.

یکی دیگر از اعضای باند که قد بلند و چهرهٔ سبزه‌ای داشت گفت: «ای بابا، ولش کن. پاپا جون ولش کن بره. این بچه تازه از پورتوریکو اومده. اصلاً حالیش نیست جریان چیه.»

پسر بدجنس با پوزخند کمی عقب رفت و گفت: «باشه. یکی از همین روزها می‌فهمه اینجا چه خبره. ضمناً به نفعشه که دیگه تو محلهٔ بیشاپ‌ها پیداش نشه.» آنها برگشتند و از آنجا رفتند. با سرعت به آپارتمان رفتم و تمام آن بعد از ظهر به آن موضوع فکر می‌کردم.

روز بعد چند تا از هم کلاسی‌هایم خبر درگیری در پارک را شنیده بودند. از دیگران شنیدم اسم پسر بدجنسی که چاقو کشیده بود، «روبرتو» بود. بعد از ظهر آن روز در ساعت ورزش مشغول بازی بیسبال بودیم. روبرتو عمداً مرا هُل داد و به زمین انداخت. بچه‌های دیگر دورم جمع شدند و داد می‌زدند: «نیکِی، باهاش بجنگ. پیر رو سرش. بهش نشون بده وقتی چاقو نداره، هیچ عُرْضه‌ای نداره. زود باش نیکِی. ما با تویم. به حسابش برس.»

سر پا ایستادم. خاک لباسهایم را تکان دادم و گفتم: «باشه. هزار ببینیم با بوکس چند مرده حلاجی.»

روبروی هم ایستادیم و بقیه بچه‌ها دایره بزرگی دورمان درست کردند. صدای فریاد «بزَن ... بزَن» بچه‌ها بلند شد و هر لحظه جمعیت بیشتر می‌شد.

روبرتو با تمسخر به من خندید چون من حالت بوکس‌بازی حرفه‌ای به خودم گرفته بودم و مُشت‌هایم را جلوی صورتم گیره کرده بودم. با اولین ضربه به زمین افتادم. به صورت عجیب و غریبی با دستهایم صورتم را گرفته بود. کاملاً مشخص بود که تجربه اینگونه دعوا را نداشت. شروع به رقص پا کردم. به او نزدیک شدم و از سمت چپ مُشت محکم دیگر به صورتم کوبیدم. خون از بینی او جاری شد. عقب رفت. تعجب کرده بود. به سمت او هجوم بردم.

ناگهان، او سرش را به طرف زمین خم کرد و به من حمله‌ور شد. با پشت به زمین افتادم. در تلاش بودم که از زمین بلند شوم که لگد محکمی با کفش‌های نوک‌تیزش به من زد. دور خودم چرخیدم و او هم پرید روی کمرم و سرم را به عقب کشید. در تلاش بود انگشتانش را در چشمانم فرو کند.

هر لحظه فکر می‌کردم که سایر دانش‌آموزان به کمک خواهند شتافت اما از جایشان تکان نمی‌خوردند و فقط سر و صدا می‌کردند.

با این گونه دعوا هیچ آشنایی نداشتم. تمام تجربیات دعوای گذشته من بر اساس قوانین بوکس بود. احساس کردم اگر کاری نکنم روبرتو من را

خواهد گشت. پس با تمام توان دستش را از چشمانم دور کردم و با تمام توان انگشتش را گاز گرفتم. نعرهٔ بلندی کشید و از روی کمرم کنار رفت.

سریع بلند شدم و دوباره حالت بوکس به خودم گرفتم. آرام از زمین بلند شد و انگشت مجروحش را با دست دیگرش فشار می‌داد. به سمتش رفتم و دو تا ضربهٔ چپ پشت سر هم به پهلو و صورتش زدم. ضربه‌های محکمی بودند. وقتی خواستم ضربهٔ بعدی را بزنم ناگهان مرا از کمرم گرفت و از زمین بلند کرد. هر دو دستم به بدنم چسبیده بود و کاری از من ساخته نبود. همانطور که من را نگاه داشته بود، مانند یک قوچ وحشی از ضربات سرش استفاده کرد. پشت سر هم با پیشانی‌اش به صورتم می‌کوبید. ضربات آنچنان محکم بود که حس می‌کردم با پُتک به صورتم می‌کوبند. خون از بینی‌ام سرازیر شده بود و از درد دیگر نمی‌توانستم چیزی ببینم. بالاخره من را زمین گذاشت و با دو تا مُشت محکم مرا روی زمین بازی خاکی مدرسه انداخت. یکی از معلّم‌ها از راه رسید و وقتی داشت او را از من دور می‌کرد، لگد دیگری نیز به من زد.

آن شب وقتی فَرَنک به منزل آمد خیلی سرم داد کشید.

«نیکِی، اونا بالاخره می‌گُشنِت. بهت گفته بودم از باندها دوری کن و گرنه گُشته می‌شی.» صورتم به شدّت درد می‌کرد و حس می‌کردم بینی‌ام شکسته بود. اما می‌دانستم که از آن روز به بعد دیگر هیچ‌کس نخواهد توانست مرا شکست دهد. من هم می‌توانستم مانند بقیّه و بلکه از آنها هم بدتر دعوا کنم. برای دعوای بعدی کاملاً آماده خواهم بود.

چند هفته بعد دعوای بعدی از راه رسید. مدرسه تمام شده بود و در راهرو به سمت در خروجی می‌رفتم. می‌دانستم که چند تا از بچه‌ها پشت سرم در تعقیب من بودند. از روی شانه‌ام نیم‌نگاهی به عقب انداختم. پشت سرم پنج تا پسر و یک دختر سیاه‌پوست حرکت می‌کردند. شنیده بودم که بین اهالی پورتوریکو و سیاه‌پوستان دعوای بزرگ و بدی رُخ داده بود. گام‌های تندتری برداشتم و آنها نیز به سرعتشان افزودند.

از دَرِ راهرو که خارج شدم به سمت خیابان رفتم. سیاه‌پوست‌ها به من رسیدند و یکی از آنها، یک پسر قوی‌هیکل، مرا محکم به دیوار کوبید. کتاب‌هایم را به زمین انداختم و همزمان یکی دیگر از آنها لگدی محکم به من زد و من را بر روی سیمان‌های پیاده‌رو به زمین کوبید. داخل چاله‌ای پر از آب‌های کثیف افتادم.

دور و برم را نگاه کردم ولی هیچکس نبود که به کمکم بیاید. پسر قوی‌هیکل از من پرسید: «پسر جون، تو محله ما چه غلطی می‌کنی؟ خبر نداری اینجا محله ماست؟»

در جواب گفتم: «ولی اینجا محله مدرسه است. مدرسه هم که مال هیچ بانندی نیست.»

با دو دست به سینه‌ام کوبید، مرا به عقب هل داد و گفت: «تیز بازی در نیار بچه جود. اصلاً ازت خوشم نمیاد.» درست همزمان یک صدای «کلیک» شنیدم. می‌دانستم که صدای باز شدن چاقوی ضامن‌دار بود.

تقریباً تمام نوجوانان مدرسه چاقو داشتند. همه دوست داشتند که چاقوی «ضامن‌دار» داشته باشند. چاقوی ضامن‌دار با یک فنر کار می‌کند. وقتی ضامن آهنی کنار دسته چاقو فشار داده شود، فنر قوی آن با فشار تیغه چاقو را به بیرون فرستاده، آن را بصورت آماده قفل می‌کند.

پسر قوی‌هیکل چاقویش را روی سینه من گذاشت و با نوک تیز تیغه آن دکمه‌های پیراهنم را می‌کند و گفت: «بچه زرنگ، خوب گوش کن. تو این مدرسه تازه‌واردی و ما تمام تازه‌واردها را مجبور می‌کنیم از ما بیمه محافظت بخرن. معامله خویبه. تو هر روز بیست و پنج سنت به ما پول می‌دی، ما هم از تو مراقبت می‌کنیم.»

یکی دیگر از بچه‌ها نیشخند مسخره‌ای زد و گفت: «آره داداش. یه جووری مواظبتیم هستیم که کسی ننونه نگاه چپ بهت بندازه.» بعد هم همگی خندیدند.

من گفتم: «جدی؟ از کجا معلومه من بیست و پنج سنت رو بدم ولی شما منو آزار ندین؟»

او هم جواب داد: «آقا زرنگه، تضمینی در کار نیس. در هر صورت باید پول رو بدی وگرنه کُشته می‌شی.»

«مرتیکه، اگه اینطوره، بهتره همین الان من رو بکشی. چون اگه الان نکشی، بعداً خودم میام سراغ یکی، یکی‌تون و همه‌تون رو می‌کشم.» مشخص بود که چند تا از آنها ترسیده بودند. پسر قوی‌هیکل که هنوز چاقویش روی سینه‌ام بود، فکر می‌کرد که من راست‌دست هستم. انتظار نداشت که با دست چپم به او حمله کنم. مُچ دستش را پیچاندم و چاقو را از سینه‌ام دور کردم. سپس دستش را یک دور چرخاندم و پشت کمرش قرار دادم. به محض آنکه چاقو از دستش افتاد آن را برداشتم. احساس خوبی بود. چاقو در دست من بود. چاقو را روی گلویش گذاشتم و آنقدر فشار دادم که رد چاقو روی گلوی او بماند ولی خون نیاید.

در حالی که چاقو هنوز روی گردنش و زیر گوشش بود، او را به طرف دیوار هُل دادم. دختری که همراهش بود شروع به داد و فریاد کرد. تصوّر می‌کرد می‌خواستم او را بکشم.

رو به دخترک گفتم: «دختر جون، می‌شناسمت. می‌دونم کجا زندگی می‌کنی. امشب میام خونه‌تون و خودم می‌کشمت. نظرت چیه عزیزم؟»

دخترک بلندتر فریاد می‌زد. دست یکی از پسرهایی که آنجا بودند را کشید و گفت: «فرار کن! فرار کن! این پسر دیوونه‌اس. فرار کن!» همه آنها، همراه با پسر قوی‌هیکل فرار کردند. خودم گذاشتم فرار کند. می‌دانستم اگر کمی بیشتر تلاش کرده بودند، می‌توانستند من را بکشند.

برگشتم سراغ کتاب‌هایم که روی زمین افتاده و خیس شده بودند. کتاب‌هایم را برداشتم و تمیزشان کردم. چاقو هنوز در دستم بود. کمی در همان‌جا ایستادم و چاقو را باز و بسته کردم. آن چاقوی ضامن‌دار، اولین چاقویی بود که مال خودم بود. حس خوبی بود. چاقو را در جیب کاپشنم گذاشتم و به طرف منزل به راه افتادم. با خودم می‌گفتم از امروز به بعد اگر کسی بخواهد سراغ نیکی بیاید بهتر است کمی بیشتر به عواقب کارش فکر کند.

خیلی زود این خبر همه جا پیچید که از نیکی باید ترسید. این موضوع من را تبدیل به طعمه خوبی کرد برای هر کسی که هوس دعوا داشت. خیلی زود متوجه شدم که تا بروز یک واقعه خیلی بد، زمان زیادی نمانده بود. اما مهم نبود چه اتفاقی قرار بود بیافتد، من کاملاً آماده بودم.

دو ماه پس از ورودم به مدرسه اوج مشکلات شروع شد. معلم تازه وارد کلاس شده بود و حاضر و غایب می کرد. پسری سیاه پوست با تأخیر از راه رسید. در حال قر دادن و قهقهه وارد کلاس شد. در کلاس ما یک دختر زیبای پورتوریکویی بود که در ردیف عقب می نشست. پسرک سیاه پوست خم شد و گردن آن دختر را بوسید.

دختر خودش را عقب کشید و صاف سرجایش نشست. پسرک بلافاصله شروع به بوسیدن لبهایش کرد و همزمان به سراغ سینه های دختر رفت. دختر فریادی کشید و از جایش بلند شد.

سایر پسرها می خندیدند و فریاد می زدند: «آفرین، کارش رو تموم کن.»

نگاهی به معلم انداختم. خانم معلم به سمت پسرک به راه افتاد. اما پسری هیکل مند جلوی معلم را گرفت و به او گفت: «خانم معلم، فکر نکنم بخواهی مانع تفریح برو بچ بشی؟» معلم نگاهی به بالا به آن پسر هیکل مند انداخت. به طرف میزش برگشت. کلاس از خوشحالی نعره می کشید.

پسرک، آن دختر بیچاره را به دیوار میخکوب کرده بود و تمام بدنش را دستمالی می کرد و در تلاش بود که لبهای دختر را ببوسد. دخترک فریاد می زد و در تلاش بود خودش را از دست او رها کند.

بالاخره، پسرک او را رها کرد و سرجایش نشست و رو به کلاس کرد و گفت: «لژومی برای اجبار ندیدم. امشب خدمتش می رسم و او با خوشحالی هر چی که می خوام رو به من می ده.»

معلم گلویش را صاف کرد و به حضور و غیاب ادامه داد.

ناگهان آتشی در درونم شعله ور شد. از جایم بلند شدم و به سمت عقب کلاس رفتم. همزمان با حضور و غیاب معلم، آن دختر را دیدم که سرجایش نشسته بود و گریه می کرد.

پسرک در حال گرفتن ناخن‌هایش بود. رفتم و پشت سرش ایستادم. صندلی چوبی سنگینی را که در گوشهٔ کلاس بود بلند کردم و گفتم: «آهای پسر، اینجا رو ببین؛ یه هدیه واست دارم.»

وقتی سرش را به عقب برگرداند همزمان صندلی سنگین چوبی را به سرش کوبیدم. در همان لحظه از حال رفت. خون از شکاف عمیق سرش فوران می‌کرد.

معلم با سرعت از کلاس خارج شد و چند لحظه بعد همراه مدیر مدرسه برگشت. مدیر دستم را گرفت و مرا به سوی دفترش کشانید. آنجا نشسته بودم که او به اورژانس زنگ زد تا برای مداوای پسرک بیایند.

سپس رو به من کرد. تمام دروس‌هایی که در خلال دو ماه پیش ایجاد کرده بودم، به گوشش رسیده بود. همه را به من یادآوری کرد. از من در بارهٔ اتفاقی که افتاده بود توضیح خواست. من هم دقیقاً همه چیز را گفتم. به او گفتم که پسرک مزاحم دختر پورتوریکویی شده بود و خانم معلم هیچ کاری انجام نمی‌داد. پس، من برای دفاع از دختر اقدام کردم.

وقتی صحبت می‌کردم می‌دیدم که چگونه صورت او هر لحظه برافروخته‌تر می‌شد. ناگهان سرجایش ایستاد و گفت: «دیگه کافیه! من به این درگیری‌ها خاتمه می‌دم. شماها فکر می‌کنین اینجا هم می‌تونین رفتارای توی خیابون رو داشته باشین. فکر کنم وقتش رسیده که درس عبرتی به همتون بدم تا بفهمین باید به قوانین احترام بذارین. خسته شدم از اینکه اینجا بشینم و هر روز به دروغ‌های شما بچه‌هایی که می‌خوانین هم رو بکشین گوش بدم. باید زنگ بزنم پلیس بیاد.»

از جایم بلند شدم و گفتم: «آقای مدیر، اگه پلیس بیاد منو میندازه زندان.» مدیر پاسخ داد: «امیدوارم اینکار رو بکنه. دست کم بقیهٔ اون وحشی‌ها یاد می‌گیرن به قانون احترام بذارن و اوضاع بهتر می‌شه.»

از ترس و عصبانیت به خود می‌لرزیدم. عقب‌عقب رفتم تا به در رسیدم و گفتم: «باشه به پلیس زنگ بزن. یه روز از زندان میام بیرون و اون روز میام سراغت. تنها گیرت میارم و خودم می‌کشم.»

از عصبانیت دندانهایم را به هم می‌ساییدم. رنگ صورت مدیر سفید شده بود. برای لحظه‌ای با خودش فکر کرد و سپس گفت: «باشه کروز. این دفعه می‌تونی بری. ولی دیگه هرگز نمی‌خوام این طرفا آفتابی بشی. اصلاً برام مهم نیست کدوم جهنمی می‌ری. فقط نمی‌خوام این طرفا ببینمت. از اینجا گورت رو گم کن و اونقدر بدو که دیگه نبینمت. شیر فهم شد؟!»

خوب منظورش را فهمیدم. پس، شروع کردم به دویدن.

فصل سوم

تنهای تنها

هو ژندگی کسی که تری و ثروت انگیزه‌های آن باشد، جایی برای کسی جز خودش وجود ندارد. من از همه متنفر بودم، حتی از برادرم فرنک. او برای من نماینده قانون بود. وقتی برادرم شروع به غرولند کرد که چرا مدرسه نمی‌روم و شب‌ها تا دیروقت بیرون هستم، تصمیم گرفتم خانه او را ترک کنم.

برادرم رو به من کرد و گفت: «نیکو، نیویورک جنگله. مردم اینجا با قانون جنگل زندگی می‌کنن. تو جنگل فقط آدمای قوی زنده می‌مونن. نیکو جان، تو واقعاً نمی‌دونی اون بیرون چه خبره. پنج ساله که اینجا زندگی می‌کنم و خوب می‌دونم چه خبره. اینجا پُر از آدمای فاحشه، معتاد، الکلی و قاتله. اونا بالاخره می‌کشنت. هیچ‌کسی هم از مرگت خبردار نمی‌شه، تا اونکه یه روز یه معتاد در لابه‌لای زباله‌ها جنازه پوسیده‌ات رو پیدا کنه.»

حق با فرنک بود. ولی دیگر نمی‌توانستم آنجا بمانم. او اصرار داشت که به مدرسه برگردم، ولی خوب می‌دانستم که خودم تنهایی باید گلیم را از آب بیرون بکشم.

«نیکو، مجبور نمی‌کنم به مدرسه برگردی، اما بدون که اگه مدرسه نری آینده‌ات رو تباه می‌کنی.»

«ولی مدیر مدرسه منو بیرون انداخت و گفت که هرگز اونجا برنگردم.»

«مهم نیست اون چی گفته. اگه اینجا بمونی می‌تونی برگردی مدرسه. بالاخره باید یه جایی بری درس بخونی.»

آب دهانم را جلوی پایش انداختم و گفتم: «باید خیلی دیونه باشی که فکر کنی من به مدرسه بر می‌گردم. اگه هم بخوای مجبورم کنی، خودم می‌کُشمت.»

«نیککی تو برادرمی، این جور حرفا درست نیس. مامان و پاپا از من خواستند مراقب تو باشم. اجازه نمی‌دم با من اینطوری حرف بزنی. باید یا مدرسه بری یا از خونه من بری بیرون. بدو اگه می‌خوای. زودباش. ولی برمی‌گردی چون جایی نداری که بری. حرف آخرم اینه که اگه بمونی باید بری مدرسه.»

صبح زود جمعه بود و فِرَنک داشت آماده می‌شد که به سرکارش برود. در بعدازظهر آن روز یادداشتی برای فِرَنک نوشتم و به او گفتم چند تا از دوستانم مرا دعوت کرده‌اند که برای یک هفته پیش آنان بمانم. آن یادداشت را روی کابینت آشپزخانه گذاشتم و رفتم. دوستی درکار نبود ولی دیگر در خانه فِرَنک هم نمی‌توانستم دوام بیاورم.

آن شب در محلهٔ پدفورد استوی‌وسانت بروکلین پرسه زدم به امید اینکه جایی برای خودم پیدا کنم. سر چهار راه، گروهی از نوجوانان را دیدم و از آنها پرسیدم: «کی می‌دونه کجا می‌تونم یه اتاق پیدا کنم؟»

یکی از بچه‌ها رو به من کرد و در حالی که به سیگارش پُک می‌زد گفت: «بعله!» و بعد از آن با انگشت شصتش به هنرستان بروکلین اشاره کرد. بابای پیر من رئیس اون آپارتمان‌های رویروی هنرستانه. برو هنرستان پیشش یه جابرات پیدا می‌کنه. بابام اونجا رو پله‌ها نشسته داره ورق بازی می‌کنه. اونی که مسته، با همون صحبت کن.» بچه‌های دیگر قهقهه سر دادند.

آپارتمانی که آن پسر بچه در موردش صحبت می‌کرد در «فورت‌گرین پلازا» قرار داشت که یکی از بزرگترین محله‌های فقیرنشین دنیا بود. بیش از سی‌هزار نفر که بیشتر آنها سیاه‌پوست و یا از اهالی پورتوریکو بودند، در آن ساختمانهای بلند زندگی می‌کردند. محلهٔ فورت‌گرین از خیابان پارک شروع

می‌شد، تا خیابان «لافایت» ادامه داشت و کل پارک واشنگتن را در دل خود جا داده بود.

به سمت مردانی که روی پله‌ها نشسته بودند رفتم و از مدیر آپارتمان پرسیدم که آیا اتاق اجاره‌ای دارد. درحالی‌که کمی سرش را از ورق‌ها برگرداند، زیر لب گفت: «آره! یه دونه دارم. واسه چی؟»

با تردید و با لکنت گفتم: «چون... آخه یه جا واسه خوابیدن لازم دارم.» آن مرد پرسید: «پونزده دلار داری؟» و سپس برگ‌های تنباکویی را که می‌جوید روی کفشم تُف کرد.
«خوب، نه الآن که ندارم...»

او هم بلافاصله سراغ ورق‌بازی‌اش برگشت و گفت: «منم جایی واست ندارم.» سایر مردها حتی سرشان را هم بالا نیاوردند.
به او گفتم: «ولی می‌تونم پول پیدا کنم.»

«بین بچه‌جون، هر وقت پونزده دلار نقد گذاشتی کف دستم بهت اتاق می‌دم. اصلاً هم واسم مهم نیست از کجا می‌خوای پول پیدا کنی، ولی تا وقتی پول نیاموردی اینورا پیدات نشه. مزاحمی!»

برگشتم به سمت خیابان لافایت و از فروشگاه‌هایی مثل پاپاجانز، قصابی هری، مشروب فروشی پارادایز، رستورانهای شری، اسکوایر، وال‌هال و راندوی لینکلن گذشتم. کنار کوچه باریکی ایستادم تا خوب فکر کنم چگونه می‌توانستم پول بدست بیاورم.

می‌دانستم اگر بخواهم دزدی کنم و پلیس دستگیرم کند، حتماً به زندان خواهم افتاد؛ ولی چاره دیگری نداشتم. به فرنک گفته بودم که تا یک هفته دیگر بر نمی‌گردم. برای اجاره اتاق پول لازم داشتم ولی حتی یک پنی هم در جیبم نداشتم. ساعت تقریباً ده شب شده بود و باد سرد زمستانی می‌وزید. داخل کوچه باریکی رفتم و در تاریکی آن کوچه پنهان شدم. از آنجا عابرین پیاده را زیر نظر گرفتم. چاقوی ضامن‌دارم را از جیبم در آوردم و ضامن آن را فشار دادم. تیغه چاقو به سرعت و با یک صدای کلیک باز شد. نوک چاقو را به کف دستم فشار دادم. دستم می‌لرزید، نمی‌دانستم چگونه باید جیب‌بری

کنم. با خودم فکر می‌کردم: «بهتر نیست طرف رو بکشم داخل کوچه؟»
«آیا باید از همون اول با چاقو بزَنَمش یا فقط بترسونمش؟» «اگه فریاد بزنه
چی؟...».

با شنیدن صدای دو نفر که سر کوچه داشتند حرف می‌زدند، افکارم به
هم ریخت. پیرمرد مستی جلوی نوجوانی را گرفته بود که یک ساک بزرگ
خرید به همراه داشت. پیرمرد به او التماس می‌کرد که ده سنت به او بدهد
تا بتواند یک لیوان آبجو بخرد. شنیدم که پسر بچه تلاش می‌کرد فرار کند و
به پیرمرد می‌گفت که هیچ پولی همراه ندارد.

فکری به ذهنم رسید. احتمالاً آن پیرمرد می‌بایست پول زیادی همراه داشته
باشد؛ پولهایی که دزدیده یا گدایی کرده بود. اگر بخواهم تهدیدش کنم و
پولهایش را بگیرم او هرگز جرأت نخواهد کرد فریاد بزند. تصمیم گرفتم به
محض رفتن پسر بچه، پیرمرد را به داخل کوچه بیاورم و پولهایش را بگیرم.
پسر بچه ساک خریدش را زمین گذاشت، کلی در جیبش جستجو کرد تا
آنکه سکه‌ای پیدا کرد. پیرمرد زیر لب چیزی گفت، سپس راهش را کشید
و رفت.

با خود گفتم: «لعنتی! حالا باید چیکار کنم؟»

پای پسر بچه به کیسه خریدش که روی زمین بود خورد. دو تا سیب
از داخل کیسه بیرون افتاد و به سمت کوچه قِل خورد. وقتی خَم شد تا
سیب‌هایش را بردارد او را به داخل کوچه کشیدم و محکم به دیوار کوبیدم.
هر دو نفرمان ترسیده بودیم. و تنها برتری من این بود که او از دیدنم شُکّه
شده بود. با دیدن چاقویی که جلوی صورتش نگه داشته بودم به وحشت
افتاد بود.

«نمی‌خوام بهت صدمه بزَنَم ولی چیکار کنم... پول لازم دارم. خیلی
محتاجم. پولاتو رد کن بیاد. همین الان! زود باش! تا نکشتمت هرچی داری
رد کن بیاد.»

دستم به شدت می‌لرزید، نگران بودم که مبادا چاقو از دستم به زمین
بیافتد.

پسر بچه به التماس افتاده بود. کیف پولش را از جیبش در آورد و به طرف من گرفت: «خواهش می‌کنم منو نگش. لطفاً... همشو بردار. مال خودت.» کیف را به زمین انداخت. با پایم کیف را به کناری هل دادم و به او گفتم: «می‌تونی بری گم‌شی. بدو بچه، بدو! اگه تا دوتا چهار راه دیگه ببینم وایستادی خونت به گردن خودته.»

با چشمان وحشت‌زده‌ای که از حدقه بیرون زده بود شروع به دویدن کرد. وقتی داشت فرار می‌کرد، سرکوجه پایش به کیسه خریدش گیر کرد و زمین خورد. با زحمت خودش را جمع و جور کرد و در حالی که می‌لنگید در پیاده رو به دویدن ادامه داد. به محض اینکه از سرکوجه پیچید کیف پولش را برداشتم و با سرعت به سمت دیگر کوجه دویدم. در تاریکی کوجه «دی‌کلب» محو شدم، از روی زده‌های آهنی پارک پریدم و از میان درختان و چمن‌های بلند پارک به سوی دیگرش رفتم. پشته خاک کوچکی دیدم. پشت آن چُلماته زدم و چند نفس عمیق کشیدم تا ضربان قلبم آرام شود. کیف پول را باز کردم. نوزده دلار پول در آن بود. از اینکه می‌توانستم آنقدر پول در دستم بگیرم حس خوبی داشتم. کیف پول را به داخل چمن‌ها پرت کردم. یکبار دیگر پول‌ها را شمردم و در جیبم گذاشتم.

با خودم فکر کردم بد نشد! شنیده بودم که افراد تبهکار حتی برای یک دلار، آدم می‌کشند و من در اولین سرقت خود نوزده دلار به دست آورده بودم. اگر چه اندکی اعتماد به نفس داشتم ولی هنوز خیلی می‌ترسیدم. به همین خاطر تا پاسی از نیمه‌شب در همانجا پنهان شدم. دیگر برای اجاره اتاق خیلی دیر شده بود. پس به مکان سرقتم باز گشتم. یک نفر پیش از من تمام خوراکی‌ها را به جز یک جعبه بیسکویت خُرد شده برداشته بود. جعبه بیسکویت را برداشتم و تکانش دادم، خُرده‌های بیسکویت روی زمین ریخت. جزئیات سرقتم را در ذهنم مرور کردم و لبخندی از روی رضایت زدم. به خودم گفتم کاشکی چاقویش زده بودم تا می‌فهمیدم چه حسی دارد. دفعه دیگر این کار را خواهم کرد. به سمت ورودی ایستگاه مترو در نزدیکی پاپاجانز رفتم و سوار اولین قطار شدم. آن شب را در قطار گذراندم و صبح زود به فورث‌گرین پلازا رفتم تا اتاقم را اجاره کنم.

مدیر آپارتمان پله‌ها را تا طبقه سوم با من آمد. اتاقم رو به خیابان بود و از پنجره آن می‌توانستم هنرستان بروکلین را ببینم. اتاق کوچکی بود و سقف آن چند ترک داشت. مدیر آپارتمان برایم توضیح داد که دستشویی عمومی در طبقه دوم است و برای تنظیم حرارت باید دستگیره آهنی شوفاژ را کم و زیاد می‌کردم. کلید اتاقم را به من داد و یادآوری کرد که هر روز شنبه باید اجاره اتاق را از پیش بدهم. سپس در را پشت سرش بست و من صدای پایش را شنیدم که از پله‌ها پایین می‌رفت.

چند ساعت بعد تصمیم گرفتم چرخی در آن حوالی بزنم تا با محله آشنا شوم. همانطور که از پله‌های آن آپارتمان مخروبه پایین می‌رفتم، جوانی را دیدم که زیر پله‌ها تلوتلو می‌خورد. صورتش بیش از حد سفید و چشمانش در عمق کاسه سرش فرو رفته بودند. کاپشن کثیف و پاره‌اش روی نیمی از شانۀ او آویزان بود و زیپ شلوارش که لگه‌های ادرار روی آن بود، باز بود. معلوم نبود که مست بود یا نعشه مواد مخدر. روی پله‌ها ایستاده بودم و او را که به زحمت خودش را به سمت پله‌ها می‌کشاید، نگاه کردم. سرش را از روی پله‌ها خم کرد و در کنار پله‌ها بالا آورد. دسته‌ای از بچه‌های کوچکتر به سمت خیابان بیرون دویدند. حضور آن مرد برای آنها خیلی طبیعی بود. مردک با حالتی بی‌تفاوت به خیابان نگریست و پس از آن که بالا آورد، خود را از پله‌ها بالا کشید.

از کنارش گذشتم و از پله‌ها پایین رفتم. از بالای سرم صدای باز شدن پنجره‌ای را شنیدم و به موقع به بالا نگاه کردم. توانستم به موقع سرم را بدزدم تا کیسه زباله به سرم نخورد. زیر زمین خانه کناری متروکه بود. جلوی پله‌های ورودی آن، پسری روی زمین نشسته بود و مدفوع می‌کرد. حالم بهم خورد؛ اما به خودم گفتم تو می‌توانی به این چیزها عادت کنی.

پشت آپارتمان، زمین بزرگ و متروکه‌ای وجود داشت که ارتفاع چمن و علوفه‌های آن تا کمر من می‌رسید. چند درخت تکیده، شاخه‌های بی‌بارشان را به سوی آسمان خاکستری کشیده بودند. بهار فرا رسیده بود اما بنظر می‌رسید آن درختان به خواب رفته در برابر فرا رسیدن تابستانی دیگر مقاومت می‌کردند. زمین آنجا مانند زباله‌دانی بود پُر از قوطی‌های خالی آبجو. لگدی

محکم به یکی از آن قوطی‌ها زدم. آشغال‌های دیگر هم فراوان بود، مثل جعبه‌های پاره‌پاره، روزنامه‌های قدیم، و تکه چوب‌های پوسیده که همه‌جای چمن پخش شده بود. آن زمین توسط یک حصار آهنی ویران، از زمین آپارتمان کناری جدا شده بود. آپارتمان رو به خیابان ادوارد بود. وقتی برگشتم و به آپارتمان خودم نگاه کردم دیدم که بعضی از پنجره‌ها با ورق‌های قوطی گالوانیزه پوشانده شده بودند تا مانع ورود سرما به داخل شوند. از پشت پنجره یکی از آپارتمان‌ها صورت‌های گرد کودکان سیاه‌پوستی به چشم می‌خورد که دماغ‌هایشان را به پنجره‌های کثیف آپارتمان‌شان فشرده بودند. دیدن آن منظره، تصویر حیواناتی را برایم تداعی می‌کرد که در آرزوی آزادی از قفسشان بودند، ولی از کشته‌شدن نیز می‌ترسیدند. بعضی از پنجره‌ها شکسته و با مقواهایی که لکه‌های آب بر روی آنها دیده می‌شد، پوشانیده شده بود. در پشت یکی از پنجره‌ها صورت وحشت‌زده پنج نفر به چشم می‌خورد. شک ندارم که دست کم پنج نفر دیگر نیز در آن آپارتمان سه‌خوابه کوچک زندگی می‌کردند.

از قسمت جلوی آپارتمان به زیر زمین آپارتمان شماره پنجاه و چهار که خالی بود، رفتم. دروازه آهنی آن باز بود. لگدی به در کوبیدم و وارد شدم. بوی ادرار، مدفوع، الکل، مواد مخدر، به حدّی بود که نتوانستم دوام بیاورم. حالم به هم خورد و به سرعت از آنجا خارج شدم. از اینکه اتاقم در طبقه سوم بود، خوشحال شدم.

در پیاده‌رو به سمت پائین خیابان به راه افتادم. حضور روسپی‌ها به خیابان نمایی رقت‌بار داده بود. کمی پایین‌تر از منزل من، آن طرف خیابان پاتوق و محل کار روسپی‌های سفید پوست بود. دختران رنگین پوست در این طرف خیابان، نزدیک ورودی مترو زندگی و کاسبی می‌کردند. همه آن دختران معتاد بودند. با لباس‌های کثیفشان در کنار پیاده‌رو ایستاده بودند. اکثرشان خمیازه می‌کشیدند، چون یا مریض بودند یا محتاج یک تزریق «بیدارباش» هروئین. دو ماه از ورودم به نیویورک گذشته بود، ولی هنوز به آن عادت نکرده بودم؛ وقتی در پورتوریکو بودم تصاویر مجسمه آزادی و ساختمان سازمان ملل را دیده بودم، اما اینک در این محله فقیر نشین، تا چشم کار می‌کرد، آپارتمان‌های پر از جمعیت بود و دیگر هیچ. هر پنجره سمبل خانواده‌ای بود که در حفره‌ای

کوچک می‌لولید. با دیدن این صحنه‌ها به یاد باغ وحش سن‌خوان می‌افتادم که در آن خرس‌های وحشی و میمون‌های پُر سر و صدا در پشت میله‌ها گرفتار بودند. در میان کثافات خود می‌غلطیدند و گوشت و کاهوهای پلاسیده می‌خوردند. آنها با خودشان نیز می‌جنگیدند و فقط برای مبارزه با دشمن مشترک بود که با هم متحد می‌شدند. اینگونه زیستن، حق آن حیوانات بیچاره نبود. تنها چیزی که به آنها زندگی طبیعی را یادآوری می‌کرد، تصویر جنگلی بود که در انتهای قفس نقاشی شده بود. نه آنها به راستی حیوان بودند و نه اینها به راستی انسان. اما در این محلّه فقیرنشین این وضعیت پذیرفته شده بود.

در تقاطع خیابان مرتّل ایستاده بودم تا چراخ سبز شود. از بالای سرم صدای قطاری را شنیدم که از روی پُل هوایی رد می‌شد و به مردمی که پایین ایستاده بودند، نسیمی خنک همراه با دود نصیب می‌کرد. خیابان با مخلوطی از برف، خاک، و نمک پوشانده شده بود.

بخش پشتی آپارتمان‌ها پُر بود از طناب‌هایی که ساکنین برای خشک کردن لباس‌هایشان در روی بالکن و یا پلکان‌های اضطراری بسته بودند. باد سرد پیراهن‌های آبی رنگ و شلوارهای کرم را تکان می‌داد. لباس‌های زیری را دیدم که زمانی سفید بودند ولی اکنون در اثر آلودگی هوا خاکستری شده بودند.

شنبه صبح بود و مغازه‌داران درهای کشویی آهنی را از جلوی مغازه‌شان کنار می‌زدند. تمامی فروشگاه‌های آن منطقه جلوی درهای ورودی و پنجره‌هایشان را با حفاظ‌های آهنی و یا نرده‌های ضخیم پوشانیده بودند تا از تهاجم شبانه تبهکاران در امان باشند.

از همه‌جا غم‌انگیزتر برای من، دیدن آن آپارتمان‌ها بود. همه‌جا شواهدی به چشم می‌خورد حاکی از اینکه ساکنان آن در تلاش برای یافتن هویت خود در ورای آن جنگل‌های سیمانی و دشت‌های آجری بودند. زهی خیال باطل! مانند شخصی که در حال فرو رفتن در باتلاق است و از روی ناچاری به علف‌های کنار باتلاق چنگ می‌زند و در نهایت علف در دست به عمق باتلاق فرو می‌رود.

یک گل‌دان سفالی قرمز پشت پنجره‌ای پوشیده از دود به چشم می‌خورد. گل شمعدانی بی‌قواره آن، به شیشه تکیه داده بود.

پله‌های معدودی از آپارتمان‌ها با رنگ‌های روشن، رنگ شده بودند. چارچوب بعضی از پنجره‌ها رنگ شده بودند تا در زمینه دیوارهای سنگی زیباتر به نظر برسند. از جلوی یکی از پنجره‌ها گلدانی که از چوب‌های اضافه و به درد نخور درست شده بود، آویزان بود. چند شاخه گل نحیف که از سرمای زمستان جان سالم به در برده بودند در آن دیده می‌شد. شاخه گل‌هایی که لایه‌ای از دود آنها را پوشانده بود.

تا خیابان سنت ادوارد رفتم و آنجا جلوی کتابخانه والت ویتمن در کنار مدرسه دولتی ۶۷ ایستادم. در آن طرف خیابان ساختمان عظیمی به چشم می‌خورد که دوازده طبقه داشت و عرض آن تا چهار راه بعدی ادامه داشت. ششصد پنجره رو به خیابان داشت. هر کدام از آن پنجره‌ها نماد اوضاع و شرایط نابسامان انسان‌هایی بود که پشت آن زندگی می‌کردند. جلوی یکی از پنجره‌ها پرده پاره‌ای آویزان بود که زمانی زیبا و خوشرنگ بوده اما اکنون زیبایی آن رو به زوال بود. بیشتر پنجره‌ها پرده نداشتند و مانند چشمان باز جنازه‌ای یخ‌زده‌ای به نظر می‌رسیدند که کنار خیابان افتاده باشد.

از همان مسیری که آمده بودم به سمت پارک واشنگتن برگشتم. مشکل اصلی این منطقه کثیف چه بود؟ با خودم فکر می‌کردم چرا آنها چنین زندگی دارند؟ خانه‌ها بدون حیاط، بدون چمن، بدون محوطه باز و بدون درخت بودند. آن زمان نمی‌دانستم که وقتی شخصی یک‌بار در این قفس‌های سیمانی زندگی کند برای همیشه اسیر آن خواهد شد. راه فراری از آن جنگل‌های سیمانی وجود نداشت.

بعد از ظهر آن روز دوباره به خیابان رفتم. در زمین‌بازی کلیسای کاتولیک سنت مایکل در تقاطع خیابانهای آبرن و سنت ادوارد چشمم به یک کارنوال با سرگرمی‌های مختلف خورد. ساعت چهار بعد از ظهر به آنجا رسیدم. صدای موسیقی کارنوال خیابان را پُر کرده بود. هنوز اندکی از پولی که سرقت کرده بودم باقی مانده بود. تصمیم گرفتم سری به کارنوال بزنم. جلوی در ورودی کارنوال چشمم به دسته‌ای از نوجوانان خورد که در کنار یک جعبه موسیقی

ایتالیایی ایستاده بودند. همه آنها کاپشن‌هایی سیاه به تن داشتند که حرف انگلیسی M به رنگ قرمز دو بار روی آن دوخته شده بود. دسته نوجوانان در حال خواندن و کف زدن و رقصیدن بودند و سرو صدای آنها مانع شنیدن صدای موسیقی بود.

در وسط گروه پسر بچه‌ای تقریباً هم سن من با موهایی سیاه و پوستی سفید ایستاده بود. صورت زیبای آن پسر را لبخند بزرگی پوشانیده بود. او داشت ضمن رقص بی‌باپ (نوعی رقص دهه پنجاه) به دیوار لگد می‌کوبید. دستهایش را به پهلوهایش زده بود و همراه با موسیقی می‌رقصید و می‌چرخید. ناگهان چشمان سیاهش به من افتاد. بلافاصله سر جایش می‌خکوب شد، خشم و نگاهی سرد جای آن لبخند زیبا را گرفت. «آهای بچه، تو این محله چه غلطی می‌کنی؟ اینجا محله مائوئو هاس. ما خوشمون نمیاد کس دیگه‌ای اینورا باشه.» برگشتم و نگاهش کردم و دیدم سایر نوجوانانی که کاپشن‌های مشکی داشتند پشت سرم حلقه زده بودند. پسر زیاروی با نگاهی سرد به طرف من آمد و با سینه‌اش مرا به عقب محکم هل داد و گفت: «بچه‌جون، تو مال کدوم باندی؟»

در جواب گفتم: «من مال هیچ باندی نیستم. بخاطر کارنوال اینجا اومدم. این هم خلافه؟»

یکی از پسرهای گروه جلو آمد و گفت: «آی یارو، می‌دونی این چیه؟» چاقوی برآق و برنده‌ای را نشانم داد. «اینو میگن تیزی، بچه‌جون. این دل و جیگرت رو میریزه بیرون. حالا واسه ما زرنک بازی در میاری؟ من مث اسرائیل دل‌رحم نیستم.»

فهمیدم اسم پسر اولی اسرائیل بود. اسرائیل با نگاهی به پسر دومی اشاره کرد کنار برود و گفت: «حالت شد؟ کشتن یه بچه فضول فقط چند ثانیه طول می‌کشه. اصلاً شاید بهتر باشه خودم بکُشمت. اگه می‌خوای زنده بمونی، بهتره بزنی به چاک و گورت رو گم کنی.»

خیلی خشمگین بودم. در جیبم چاقوی ضامن‌دارم را در دست داشتم، ولی می‌دانستم شانس پیروزی من ناچیز بود. دوست نداشتم ضعیف جلوه کنم.

ولی می‌دانستم که فرصت دیگری برای نمایش قدرتم خواهم داشت. سرم را به نشانه موافقت تکان دادم و به سمت پارک واشنگتن و آپارتمانم به راه افتادم. از پشت سرم صدای قهقهه و تمسخر نوجوانان را می‌شنیدم. «اسرائیل درس خوبی بهش دادیم، پسر. اون پسر حرومزاده حساب کار دستش اومد. اگه یه دفعه دیگه این طرفا پیدا بشه باید سراغش رو تو جهنم بگیرن.»

خیلی عصبانی و دَمَق بودم. از زیر پله‌های راه‌آهن خیابان میرتل گذشتم و داخل پارک شدم. روی یک صندلی نشستم تا کمی استراحت کنم. اصلاً متوجه پسر بچه سیزده ساله‌ای نشده بودم که دنبال من راه افتاده بود. برگشتم و به او نگاهی انداختم. لبخندی زد و روی صندلی کنارم نشست و گفت: «خیلی سر به سرت گذاشتن، مگه نه؟»

در پاسخ گفتم: «منظورت چیه؟ اگه تک تک می‌ومدن جلو حریف همشون بودم؛ ولی دعوا با اون گروه به نفعم نبود.»

او در جواب گفت: «اینها خیلی خطرناکن.» از جیب پیراهنش یک نخ سیگار دست‌ساز بیرون آورد و در ادامه گفت: «اگه باهاشون همراه نشی می‌کشنت.»

سیگارش را آتش زد و متوجه شد که نگاهش می‌کنم، پس گفت: «علف می‌کشی؟» اگرچه می‌دانستم منظورش چیست سرم را به نشانه منفی بودن تکان دادم.

«می‌خوای یه بار امتحان کنی؟ یه دونه اضافه دارم. خیلی باحاله.»

من که امروز بعدازظهر یک‌بار عقب‌نشینی کرده بودم دیگر نمی‌خواستم دوباره عقب‌نشینی کنم و گفتم: «حتماً.»

از جیب پیراهنش یه نخ سیگار مچاله شده در آورد. هر دو سر کاغذ آن پیچیده و بسته بود. در امتداد سیگار، جایی که آن دو سر کاغذ را به هم چسبانیده بود، لگه آب دهان به چشم می‌خورد.

رو به من کرد و گفت: «باید محکم پُک بزنی، اگه نه خاموش می‌شه.»

سیگار را روشن کرد و به من داد و شروع به پُک‌زدن کردم.

پسر بچه قهقهه‌ای سر داد و گفت: «اونجوری نه ... اینجوری پُک بزَن.»
یک پُک عمیق به سیگار زد و به آرامی دود آن را وارد ریه‌اش کرد و
ادامه داد: «اگه دودش رو فرو ندی، سیگاری رو ضایع می‌کنی. هیچ اثری
نمی‌کنه. باید دودش رو فرو بیری پسر جون!»

من هم دود را فرو بردم. طعم آن به طور عجیبی شیرین بود و البته بوی
خیلی تندی هم داشت.

سرم گیج رفت و اثرات علف را حس کردم. پرسیدم: «چه خاصیتی داره؟»
آن پسر پاسخ داد: «می‌برت اون بالا بالاها. کَلّی می‌خندی. باعث می‌شه
حس کنی بهترین رقص‌ها رو بلدی، بهترین عاشق و بهترین جنگجو هستی.
تمام اون پسرای که تو کارنوال بودن، همشون علف زده بودن. ندیدی
چقدر چشاشون سرخ شده بود؟ وقتی حسایی نعشۀ علف باشی چشات برق
می‌زنه.»

ازش پرسیدم: «اینارو از کجا گیر میاری؟»

«مثل آب خوردنه. تو این منطقه صدها دَلّال وجود داره. تقریباً تمام آدم
بزرگا دَلّالن. اونا هم از آدم بزرگای دیگه جنس تهیه می‌کنن. از کوبایی‌ها و
مکزیکایی‌ها. من هم ... بابای پیرم، پشت خونه‌منون می‌کاره. هیچ‌کس اون
پشت نمی‌ره. بابام یه مقداری تخم علف کاشته و محصول خودشو برداشت
می‌کنه. به خویبه جنسای دیگه نیست ولی عوضش مجانیه.»

از اینکه یک پسر سیزده ساله اطلاعاتی بیشتر از من داشت خجالت کشیدم
و تلاش می‌کردم واژه‌های تازه را یاد بگیرم. ازش پرسیدم: «اگه بخوای بخری
چقدره؟»

«خیلی‌ها هر بست رو یک دلار می‌فروشن. بعضی‌ها هم هفتاد و پنج
سنت. از همه بهتر اینه که بتونی یه قوطی بخری. مثلاً یه قوطی مارک پرنس
آلبرت. اینطوری می‌تونی مصالح خودت رو آماده کنی و هر بست تقریباً در
میاد چهل سنت. البته باید خیلی مواظب باشی. حُقه‌بازی تو این کار زیاده.
بعضی‌ها آپیشن خشک شده قاطی می‌کنن و جنس مرغوب بهت نمی‌دن.
همیشه جنس رو ببین، بعد بخر. اگه نه حتماً سرت رو شیر می‌مالن.»

سیگارم را تمام کردم. روی صندلی پارک نشستم. پاهایم را دراز و سرم را به طرف عقب کشیدم. سوزش سرد باد را دیگر حس نمی‌کردم. سرگیجه‌ام تمام شده بود و جای آن را یک حس تازه گرفته بود. حس می‌کردم روی ابری رویایی غوطه‌ور بودم.

سرم را برگرداندم تا پسر را ببینم. آن طرف صندلی نشسته بود و سرش را بین دو دستش گرفته بود. به او گفتم: «فکر کردم این مواد خوشحالت می‌کنه. پسر چرا نمی‌خندی؟»

پاسخ داد: «ای بابا، به چی باید بخندم؟ به بابای پیرم که همیشه مسته؟ راستش، اون اصلاً بابای من نیست. تقریباً یه ساله اومده پیش مامانم و با ما زندگی می‌کنه. من اصلاً نمی‌دونم بابام کیه. این مرتیکه هم همیشه مامانم رو کتک می‌زنه. یه هفته پیش وقتی مامانم رو کتک می‌زد سعی کردم به مامانم کمک کنم. به عقب پرتم کرد و با یه بطری به صورتم کوبید و دو تا از دندونام رو شکست. من هم ساعت رو به طرفش پرت کردم که به کمرش خورد. بعدش مامانم، مامان خودم، بهم گفت: «حرومزاده». بعدش هم گفت از خونش برم بیرون ... گفت حق نداشتم به مردک صدمه‌ای بزنم. حالا هم تو خیابونا ول می‌گردم و منتظر فرصتم که خون اون مرتیکه رو بریزم. کاری به کار باندهای ته‌کار ندارم. با هیچ کسی هم نیستم. فقط منتظرم یه جا اون مرتیکه بی‌غیرت رو تنها پیدا کنم و بکشمش. دیگه مامانم رو هم دوست ندارم. واسه چی باید بخندم؟»

وقتی داشت حرف می‌زد سرش را بلند نکرد. ازش پرسیدم: «این همون مردیه که تو حیاط پشت خونتون حشیش می‌کاره؟»

«آره خودشه. دلال هم هستش. بالاخره یه روز تنها گیرش می‌ارم. اون روز کاردیش می‌کنم. یه چاقو تو شکمش فرو می‌کنم.» سرش را بلند کرد. صورتش خسته به نظر می‌رسید. صورتش مثل یک میمون شده بود. و دیگه مانند پسر بچه‌های سیزده ساله نبود. از من پرسید: «بابای تو چی؟ اونم همیشه مسته؟»

به دروغ گفتم: «نه! من شانس آوردم. نه بابا دارم نه مامان. خودم تنهام.»

پسر سرش را بالا آورد و گفت: «آره، فکر کنم من هم مثل تو شدم.» بعد ادامه داد و گفت: «خوب، تا بعد. مواظب باندها باش. اگه شب تو خیابون پیدات کنن، می‌کُشتن.»

پرسیدم: «راستی... میدونی تو این محله چند تا باند هستش؟»
«صدها باند... خدا می‌دونه. اونقدر زیاده که کسی نمی‌تونه بشمارشون.»

«چیکار می‌کنن؟»

«جنگ و دعوا. کار دیگه‌ای ازشون ساخته نیس. یا میرن بیرون دنبال باندهای دیگه واسه دعوا، یا هم اینکه خونه می‌مونن تا از محله‌شون در برابر باندهای دیگه محافظت کنن. وقتی هم کسی رو واسه دعوا پیدا نکنن، با پلیس درگیر می‌شن. از هرچی دم دستشون بیاد واسه دعوا استفاده می‌کنن. همیشه چاقو، تفنگ، میله، پنجه‌بوکس، اسلحه شکاری، تفنگ‌های بزرگ، سرنیزه، چوب بیسبال، بطری شکسته، کوکتل مولوتوف، آجر، سنگ، زنجیر دوچرخه و.... هرچی بتونن باهاش آدم بکُشن، همراه دارن. نوک عصاها و چترهاشون رو تیز می‌کنن، میخ‌های تیز به نوک کفش‌هاشون اضافه می‌کنن و بعضی‌ها هم موقع دعوا تیغ لای انگشتاشون می‌ذارن. یه مدّت اینجا بمونی همه‌چی دستگیرت می‌شه. واسه همینه که نمی‌رم سراغشون. سعی می‌کنم تو خیابونای تاریک بمونم و از اونا دوری کنم. خودت یاد می‌گیری. یه مدّت دیگه همه‌چی دستگیرت می‌شه.»

از روی صندلی بلند شد و تلوتلو خوران به سمت دیگه پارک رفت تا آنکه در تاریکی غروب آفتاب گم شد. من هم به سمت آپارتمان شماره ۵۴ گرین پلازا به راه افتادم. هوا تاریک شده بود.

فصل چهارم

تعمید در خون

چشمک چشمک چشمک ساعت تقریباً ۸ شب بود که از آپارتمان خارج شدم و به طرف رستوران پاپا جانز واقع در نیش خیابان لافایت به راه افتادم. یک جوان پورتوریکویی به نام تیکو را دیدم که به دیواری تکیه داده بود و سیگار می کشید. قبلاً هم یکی دو مرتبه او را دیده بودم و می دانستم که در کار چاقو حرفه ای بود.

تا من را دید گفت: «آهای نیکو، دوست داری با هم یه دور بزنیم؟ می خوام با رئیس کارلوس آشنا بشی.»

قبلاً در مورد پاتوق تبهکاران شنیده بودم ولی هیچوقت در جلسات آنها شرکت نکرده بودم. بلافاصله دعوتش را پذیرفتم و به دنبالش به راه افتادم. در انتهای خیابان وارد زیرزمین یک آپارتمان شدیم.

به دشواری، چشمانم به تاریکی زیرزمین عادت کرد. روی یکی از میزها، فقط یک عدد چراغ قرار داشت. در آن زیرزمین، نور کمی از پنجره ها و نیز در ورودی به داخل می آمد.

چند نفر را دیدم که در تاریکی به یکدیگر چسبیده بودند و با صدای موسیقی تکان تکان می خوردند. سرهایشان را روی شانه های یکدیگر گذاشته بودند و با صدای آرام موسیقی حرکت می کردند. یک نفر با یک بطری شراب پشت سر دوست دخترش رفت و دستش را دور گردن او انداخت و همزمان جرعه ای از بطری نوشید.

در گوشه‌ای دیگر، چند نفر دور میز نشسته بودند، ورق‌بازی می‌کردند و سیگار (مخلوط با حشیش) می‌کشیدند. یک بطری مشروب هم وسط میز به چشم می‌خورد.

در طرف دیگر اتاق، دور از نور چراغ، روی یک تشک دو زوج کنار هم دراز کشیده بودند. به نظر می‌رسید یکی از دو زوج در آغوش هم به خواب رفته بودند و زوج دیگر هم به شدت مشغول عشق‌بازی بودند. محو تماشای آنها شدم. سرپا ایستادم. دست‌هایشان دور کمر یکدیگر بود. لب‌هایشان به یکدیگر چسبیده بود و از یکدیگر بوسه‌هایی عمیق می‌گرفتند. چند لحظه بعد، از در کناری بیرون رفتند.

تیکو نگاهی به من انداخت و با چشمک گفت: «اون طرف یک تخت‌خواب هستش. اونو گذاشتن واسه کسانی که لازم دارن.»
روی کف زمین دسته‌ای از مجله‌های مستهجن با تصاویر عریان و یا نیمه‌عریان زنان به چشم می‌خورد.

با خودم گفتم: «خوب پس باند که میگن اینه!»

تیکو بازویم را گرفت و مرا به داخل اتاقی کشید و گفت: «بچه‌ها، این پسر رفیق منه. چطوره یه خوش‌آمد حسابی بهش بگین؟»

یک دختر مو طلایی از تاریکی عقب اتاق جلو آمد و دست مرا گرفت. پا برهنه بود. لباسی تنگ و سیاه همراه با دامن قرمز کوتاهی به تن داشت. دستم را دور کمرش حلقه زدم و گفتم: «عزیزم، دوست داری با من برقصی؟»
از من پرسید: «اسمت چیه؟» قبل از اینکه حرفی بزنم، تیکو گفت: «اسمش نیکیه. دوست منه ... ضمناً جنگجوی خوبیه. شاید بخواد به ما ملحق بشه.»

آن دختر جلوی من ایستاد و بدنش را کاملاً به بدن من چسباند. «باشه نیکو. می‌گه خوب بلدی بجنگی. بذار ببینم رقصیدن چطوره.» با هم شروع به رقص کردیم. ضمن رقصیدن با نوای موسیقی می‌توانستم لمس ران‌های او را روی ران‌های خودم حس کنم.

«اومممم»، نفسش را می توانستم حس کنم. به اینجا که رسیدیم دستم را زیر بغل های او بردم. ناگهان با دو دستش به سینه ام کوید و مرا با خشونت به عقب هل داد و گفت: «خجالت بکش! می دونی داری چه غلطی می کنی؟ نباید به من دست درازی کنی. من مال خوزه ام. اگه بهش بگم تو به من دست زدی، تیکه تیکه ات می کنه.»

گیجی و ابهام را در صورت من دید. لبخندی زد و دوباره مرا نزد خودش کشید و لب هاش رو به گوشم نزدیک کرد و گفت: «عجله نکن. تازه اولین باره که هم رو می بینیم. صبور باش، اگه ازت خوشم بیاد بهت اجازه میدم من رو داشته باشی.»

کمی دیگر با هم رقصیدیم ولی بعد توقف کردیم تا بازی چاقوی خطرناک دو نفر دیگر رو تماشا کنیم. یکی از پسر ها کنار دیوار ایستاده بود و دیگری چاقویش را از دور جلوی آن پسر پرتاب می کرد. هدف بازی این بود که تا می توانستند چاقو را بدون اینکه به فرد اصابت کند، نزدیک پای طرف مقابل به زمین بکوبند. اگر یک نفر می ترسید و خودش را عقب می کشید «جوجه» خطاب می شد.

به امید اینکه یکی از آن دو نفر چاقو بخورد، خودم را عقب کشیدم. فکر دیدن خون مرا به هیجان آورده بود. همانطور که ایستاده بودم از فکر اینکه شاید چاقو به یکی از آنها برخورد کند، کلی لذت بردم.

دختر موطلائی، با لباس مشکی دستم را گرفت و پیش خود کشاند و گفت: «با من بیا. دوست دارم یه شخص بسیار مهم رو ملاقات کنی.» به دنبال او وارد اتاقی دیگر شدم. یک مرد قد بلند پرتوریکویی روی صندلی ولو شده بود و پاهایش را روی میز کوچکی که جلوش بود دراز کرده بود. دختری با پاهای گشاده روی پاهای آن مرد نشسته بود. آن مرد هم دود سیگارش را از لابلائی موهای آن دختر بیرون می داد و قهقهه سر می داد.

سپس با فریاد گفت: «آهای، تو آداب معاشرت بلد نیستی؟ نمی دونی اول باید اجازه بگیری بعد بیایی تو؟ شاید مشغول کاری بودم که نخوام کسی ببینه.» خنده ای سر داد و سپس با کف دو دستش به ران دختر کوید.

نگاهی به من انداخت و گفت: «این آشغال کیه؟» دختر موطلاپی گفت: «این دوستم نیککی یه.» تیکو آوردش. تیکو میگه جنگجوی خوییه.»

مرد لاغر و قد بلند، دخترک را از روی پاهاش به کناری هُل داد و نگاهی جدّی به من انداخت. سپس دستش را به سوی من دراز کرد و گفت: «بزَن قدش نیککی. من کارلوس ام. رئیس گروه مائومائو.»

خیلی آرام دستم رو گذاشتم کف دستش و به آرامی دستم را روی کف دست او لغزاندم. این روش دست دادن باندهای تبهکار بود.

قبلاً اسم باند مائومائو را شنیده بودم. آنها اسم باندها را از روی یک قبیله وحشی در آفریقا گرفته بودند. افراد این باند را با کاپشن چرمی سیاهی که به تن داشتند، می شناختم. پشت کاپشن های آنان حرف انگلیسی M به رنگ قرمز دو بار دوخته شده بود. کلاه های شیک مدل آلپ به سر می گذاشتند که با چوب های کبریت تزئین شده بود. بیشتر آنها عصا به دست داشتند و کفش های نوک تیزی می پوشیدند. با آن کفش ها می توانستند ظرف چند ثانیه یک نفر را آنقدر لگد بزنند تا بمیرد.

کارلوس با چشم به گوشه اتاق اشاره کرد. در آنجا پسری را دیدم که قبلاً در کارنوال دیده بودم. «اسمش اسرائیله. اون معاون رئیس باند مائومائو هاس.» اسرائیل بدون هیچ احساسی به من خیره شده بود. چشمان سیاه پرکلاغی او تأثیری فراموش نشدنی بر روح و فکر من گذاشته بود.

بعدها فهمیدم که رئیس و معاون تقریباً همیشه با هم هستند. اگر به آنها حمله می شد، آنها از یکدیگر دفاع می کردند.

کارلوس پرسید: «نیککی، چند سالته؟»

جواب دادم: «شونزده.»

«بلدی بجنگی؟»

گفتم: «صد در صد.»

«حاضری» با هر کسی، حتّی با پلیس، دعوا کنی؟»

دوباره گفتم: «صد در صد.»

«تا حالا کسی رو کاردی کردی؟»

با صداقت همراه با ندامت گفتم: «نه.»

«کسی تا حالا خواسته کاردیت کنه؟»

جواب دادم: «آره.»

کارلوس که کمی به من امیدوار شده بود گفت: «آره؟! بعد تو باهاش چیکار کردی؟»

گفتم: «هیچی. ولی درستش می‌کنم. منتظرم دوباره دستم بهش برسه ... می‌کشمش.»

اسرائیل حرفم را قطع کرد و گفت: «خوب گوش کن. اگه می‌خوای به باند ما ملحق بشی، باید هر کاری که ما می‌کنیم رو انجام بدی. ما از همه خطرناک‌تریم. پلیس‌ها هم از ما می‌ترسن. اینجا ما جوجه ترسو نمی‌خوایم. اگه می‌خوای با ما باشی، نباید جوجه باشی. شیرفهم شد؟ اگه جوجه باشی تیکه تیکه‌ات می‌کنیم و می‌کشیم.»

شک نداشتم که اسرائیل شوخی نمی‌کرد. قبلاً داستان‌های پسرهای جوانی را شنیده بودم که چون موش‌بازی درآورده بودند، توسط اعضای باند خودشان کشته شده بودند.

کارلوس ادامه داد: «آقاجون، دو کلام، ختم کلام. اول: عضو مائوماثوها شدن، تا آخر عمره. هیچ‌کس، هیچ‌وقت نمی‌تونه بره بیرون. دوم: اگه یه وقت پلیس بگیرت، به هر قیمتی شده میارمیت بیرون یا فراریت می‌دیم، یا ما هم میایم زندان. ولی ولت نمی‌کنیم.»

اسرائیل با بی‌حالی نگاهی به من انداخت و پرسید: «خوب بچه جون نظرت چیه؟ هنوزم دوست داری به ما ملحق بشی؟»

گفتم: «سه روز بهم فرصت بدین. اگه پیام باند شما، تا آخرش با شما هستم.»

کارلوس گفت: «باشه بچه‌جون. سه روز وقت داری فکراتو بکنی. آخر سه روز میای همین‌جا خبر میدی تصمیمت چیه.» هنوز هم با همان حالت

اولش روی صندلی‌اش لم داده بود و پاهایش را روی میز دراز کرده بود. دختری را پیش خودش کشاند و در حالی که دستش زیر دامن و اطراف ران او بود. او را روی پاهایش نشاند.

وقتی خواستم از آنجا بروم صدای کارلوس را شنیدم: «آهای نیکو، اگه یه وقت به کسی، راجع به مکان ما حرفی بزنی، خودم می‌گشمت. حالیه؟»
گفتم: «حالیه.» خوب می‌دانستم منظورش چیست.

وقتی از آنجا رفتیم، تو خیابان از تیکو پرسیدم: «تو چی فکر می‌کنی؟ به نظرت خوبه که به باندها ملحق بشم؟»

تیکو شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «معامله پرسودیه، رفیق. اگه جزو اونا بشی هواتو دارن. اگه عضو شون نشی، فکر میکنن واسشون خطر داری و حتماً می‌گشنت. گزینه‌های زیادی نداری. تازه بالاخره که چی؟ بالاخره باید عضو یکی از این باندها بشی تا زنده بمونی.»

پرسیدم: «کارلوس چی؟ چطور آدمیه؟»
«زیاد حرف نمی‌زنه، ولی وقتی حرف می‌زنه همه گوش می‌کنن. اون رئیسه ... همه اینو می‌دونن.»

ازش پرسیدم: «این درسته که رئیس هر دختری رو که بخواد می‌تونه داشته باشه؟»

تیکو پاسخ داد: «آره درسته. تو گروه ما ۷۵ تا دختر هستن و رئیس هر کدوم رو که بخواد می‌تونه داشته باشه. حتی اگه بخواد می‌تونه هر روز با یه دختر باشه. همه این قانون رو دوست دارن. می‌دونی ... خیلی مهمه که دور و بر رئیس باشی. همه می‌جنگن که بتونن به رئیس نزدیک بشن. تازه این که همه‌اش نیس. تمام اعضای باند هوای رئیس رو دارن. وقتی سرقت می‌کنن، اولین سهم مال رئیسه. گل سرسبد مال رئیسه تا بتونه هزینه محل سکونت و خورد و خوراک و لباسش رو پرداخت کنه. رئیس شدن خیلی باحاله.»

«راستی تیکو، تو که دست به چاقوت خیلی خوبه ... تو چرا رئیس نشدی؟»

«ریاست به درد من نمی‌خوره. رئیس زیاد خودش درگیر جنگ و دعوا نمی‌شه. رئیس باید عقب باشه و برنامه‌ریزی کنه. من، من عاشق درگیری‌ام. اصلاً دوست ندارم رئیس بشم.»

منم همین رو دوست داشتم. دوست داشتم دعوا کنم.

تیکو به سمت پایا جانز برگشت و من هم رفتم سراغ آپارتمان شماره ۵۴ گرین‌پلازا. در مسیر، وقتی به آینده‌ای که پیش رویم بود فکر می‌کردم می‌توانستم حرکت و جوشش خون را درون رگهایم حس کنم. خلاف ... دختر ... از همه مهم‌تر، جنگ و دعوا. دیگر لازم نبود تنهایی دعوا کنم. می‌توانستم تا دلم می‌خواست بزنم ولی کسی جرأت نکند به من دست بزند. ضربان قلبم بالا رفته بود. شاید بتوانم راست راستکی یک نفر را با چاقو بزنم. تصور می‌کردم خون یک نفر از روی دستهایم به روی زمین می‌چکد. همانطور که قدم می‌زدم دستهایم را تکان می‌دادم. تصور می‌کردم که چاقو در دست دارم و در خیال خودم افرادی را در تاریکی شب چاقو می‌زدم. به کارلوس گفته بودم که تا سه روز دیگه نتیجه را به او خبر خواهم داد. ولی تصمیم خودم را گرفته بودم. تنها چیزی را که می‌خواستم این بود که یک نفر به من یک چاقوی ضامن‌دار یا یک تفنگ بدهد.

دو شب بعد به پاتوق تبهکاران برگشتم. کارلوس آنجا ایستاده بود. «آهای نیکی، خیلی به موقع اومدی. اینجا به نفر دیگه هم هست که می‌خواد عضو مائوئوها بشه. دوست داری شاهد مراسم عضویت باشی؟»

اصلاً نمی‌دونستم مراسم عضویت چیه ولی خیلی دوست داشتم تماشا کنم. کارلوس ادامه داد: «اومدی بگی نمی‌خوای عضو ما بشی، آره؟»

پاسخ دادم: «برعکس، اومدم بگم آماده‌ام عضو شما بشم. می‌خوام بجنگم. فکر کنم به اندازه بقیه خشن هستم. از بیشتر اینها بهتر می‌تونم بجنگم.»

کارلوس گفت: «عالیه. می‌تونی اول تماشا کنی، بعد نوبت تو میشه. دوتا راه هست که بشه فمید جوجه‌ای یا نه. راه اول اینکه که سرپا وایستی و پنج تا از افراد قوی من با مشت و لگد حسایی بزنت. راه دوم اینه که کنار دیوار

جلوی پرتاب چاقو و ایستی. آگه از هر کدوم فرار کنی نمی‌تونی عضو باند ما بشی. این بچه می‌گه خیلی گردن کلفتی. بذار ببینم چقدر گردنش کلفتی. بعدش می‌بینیم تو چند مرده حلاجی.»

به آنطرف اتاق نگاه کردم و پسر دیگر را دیدم. تقریباً ۱۳ سال داشت و صورتش پُر از جوش بود. موهایش تا روی چشمانش ریخته بود. ریز نقش و لاغر بود. دست‌هایش در دو طرفش آویزان بود. پیراهن آستین بلند سفیدی به تن داشت که روی شلوارش بود و کمربندش را پوشانده بود. به نظرم آن پسر را قبلاً در مدرسه دیده بودم ولی چون سنش کمتر از من بود خیلی خوب او را به خاطر نمی‌آوردم. تقریباً چهل تا پسر و دختر منتظر برگزاری مراسم آزمون و نمایش بودند. کارلوس، مدیریت نمایش را به عهده داشت. به همه گفت سرجایشان بایستند و به این ترتیب همه کنار دیواری ایستادند. به پسر گفتند جلوی دیوار خالی روبرو و رو به بچه‌ها بایستند. کارلوس جلوی پسر ایستاد؛ چاقوی ضامن‌داری در دست داشت. تیغه نقره‌ای چاقو در تاریکی می‌درخشید.

کارلوس گفت: «تو گفתי خیلی شجاعی. خوب، من بر می‌گردم و بیست قدم به طرف اون یکی دیوار می‌رم. نباید از جات تگون بخوری. باید امتحانت کنیم و ببینیم چقدر شجاعی. وقتی تا بیست شمردم بر می‌گردم و این چاقو رو به سمت تو پرت می‌کنم. آگه تگون بخوری یا سرت رو بدزدی معلومه که جوجه‌ای. آگه نه، تگون نخوری، حتی آگه چاقو خوردی معلومه که نترسی و می‌تونی به باند مائوماو ملحق شی. روشنه؟»

پسر کوچک سرش را به نشانه موافقت تکان داد.

کارلوس چاقویش را جلوی صورت پسرک گرفت و گفت: «یه چیز دیگه. وقتی دارم تا بیست می‌شمرم، آگه ترسیدی کافیه داد بزنی. بعد از اون دیگه به نفع خودته اینورا آفتابی نشی. آگه برگردی، گوشای درازتو می‌بریم و مجبورت می‌کنیم اونو رو بخوری. بعدش هم نفت رو با در بطری آبجو از جاش در میاریم. اونقدر ازت خون بره تا بمیری.»

بقیه پسرها و دخترها قهقهه سر دادند و با فریاد رو به کارلوس گفتند: «ای‌ول رئیس، ای‌ول.»

کارلوس پشت به پسرک، آرام، آرام به طرف دیگر اتاق به راه افتاد. چاقوی برّاق تیزش را از لبه گرفته بود، دست‌هایش را طوری جلوی سینه‌اش گرفته بود که چاقو جلوی صورتش قرار داشت.

جمعیت با فریاد شروع به شمارش کرد: «یک ... دو ... سه ... بز نش کارلوس! چاقو تو فرو کن تو چشاش! خونش رو بریز داداش. خونش رو بریز رئیس!»

پسرک نوجوان مانند موشی که در تله گیر کرده باشد، جلوی دیوار ایستاده بود. خیلی تلاش می‌کرد که با شجاعت بایستد. دست‌هایش خشک و بی‌حرکت در اطرافش آویزان بود. از زیر پوست مُشت‌های گره کرده‌اش، سفیدی استخوان‌های دستش معلوم بود. رنگش پریده بود و از ترس چشمانش از حدقه بیرون زده بود.

همانطور که کارلوس دورتر می‌شد با صدای بلند می‌شمرد: «یازده ... دوازده ... سیزده.» با فریادهای بلند پسران و دخترها، حس تنش و آشفتگی اوضاع بالا می‌گرفت. آنها خون می‌خواستند.

«نوزده ... بیست.» سپس کارلوس به آرامی برگشت. دست راستش را پشت سرش و کنار گوشش برد. نوک چاقو را به طرف پسر نشانه گرفته بود. جمعیت دیوانه‌وار خون می‌خواستند. درست در لحظه‌ای که کارلوس چاقویش را پرت کرد، پسر بچه خم شد. با دو دستش سرش را گرفت و فریاد زد: «نه! نه!» چاقو فقط چند سانتیمتر کنار تر از سر پسر بچه به دیوار فرو رفت.

جمعیت با فریاد نعره می‌زدند: «جوجه! ... جوجه! ... جوجه!»

کارلوس خیلی خشمگین بود. ماهیچه‌های گوشه‌های دهانش و چشمانش تنگ‌تر شده بودند. با صدایی آرام ولی خشن گفت: «بیاریش». دو تا از پسرهای گروه به سراغش رفتند. دستانش را گرفتند، بلند کردند و او را به دیوار کوبیدند.

کارلوس از طرف دیگر اتاق برگشت و مستقیم رفت سراغ پسرک که از ترس می‌لرزید. به زمین تُف انداخت و گفت: «جوجه! جوجه از اول که دیدمت می‌دونستم ترسوئی. باید بکُشمت.»

دوباره صدای فریاد اعضای باند بالا گرفت: «بکشش! اون جوجه کثیف رو بکش!»

کارلوس رو به پسرک کرد و گفت: «می‌دونی ما با جوجه‌ها چیکار می‌کنیم؟» پسر در تلاش بود چیزی بگوید. دهانش باز و بسته می‌شد ولی صدایی از او شنیده نمی‌شد.

کارلوس ادامه داد: «بهت می‌گم با جوجه‌ها چیکار می‌کنیم. بالاشون رو می‌بریم که دیگه نتونن پرواز کنن.»

چاقویش را از دیوار بیرون کشید و گفت: «رو زمین دارزش کنین.»

پیش از آنکه پسرک بتواند حرکتی بکند دو تا از پسرها او را به زمین کوبیدند. دست‌هایش را کاملاً باز کردند. این کار آنچنان با سرعت انجام شد که امکان دنبال کردن حرکاتشان دشوار بود. در حرکتی بسیار سریع، کارلوس با چاقویش به زیر بغل پسرک کوبید. پسرک تکان شدیدی خورد و نعره ناشی از دردش تمام اتاق را پُر کرد. خون تمام پیراهن سفیدش را قرمز کرد.

چاقو را از دست پسر بیرون کشید و با سرعت به دست دیگرش کوبید. نگاهی به پسرک انداخت. در حالی که چاقو را در بازوی دست دیگرش به طرف بالا می‌کشید و گوشتش را می‌درید، گفت: «بین رفیق، من هم چپ دستم!»

دو تا پسر دیگر دست‌های پسرک را روی سینه‌اش انداختند و ولش کردند. دست‌هایش روی بدن پر از خونس و لو شده بود. نعره می‌زد. با حالت تهوع عُنق می‌زد و روی کف زمین به خودش می‌پیچید. تقریباً تمام پیراهن سفیدش با خون پوشانده شده بود.

کارلوس بشکنی زد و گفت: «از اینجا جمعش کنین.» دو تا پسر دیگر آمدند و او را بلند کردند. وقتی دو پسر زیر بازوهایش را گرفتند پسرک از درد نعره بلندی زد و سرش به عقب افتاد. کارلوس جلوی صورت پسرک دست‌هایش را محکم به هم کوبید. صدای پسرک قطع شد. چشمانش از حلقه بیرون زده بود و با وحشت به سقف خیره شده بود.

«گمشو برو خونه‌تون جوجه! اگه یه بار دیگه صدای فریادت رو بشنوم یا اگه در مورد ما خبرچینی کنی، اون موقع زبونت رو هم می‌بُرم. شیرفهم شد؟» وقتی کارلوس این حرفها را می‌زد، تیغۀ نقره‌ای چاقویش را جلوی صورت پسرک گرفته بود. خون از روی تیغۀ آن به دستۀ مرواریدی آن می‌ریخت و بر روی زمین می‌چکید. کارلوس دوباره گفت: «شیرفهم شد؟»

پسرک به نشانه موافقت سرش را تکان داد.

دوتا از بچه‌ها او را از روی زمین کشیدند و جلوی پیاده‌رو انداختند. همزمان بقیۀ اعضای باند فریاد می‌زدند: «جوجه، برو گُم‌شو.»

کارلوس برگشت و گفت: «نفر بعدی کیه؟» همزمان به چشمان من خیره شد. جمعیت ساکت شد.

ناگهان احساس کردم که نمی‌ترسیدم. تا آن روز آنقدر کتک خورده بودم که حس می‌کردم از درد کشیدن لذت می‌برم. با دیدن آن همه خون یک حس وحشی‌گری و نوعی خشونت همراه با رضایت به من دست داده بود. به کارلوس حسادت می‌کردم. اما اینک نوبت من فرا رسیده بود.

حرف‌های کارلوس را به یاد آوردم که برای مراسم عضویت دو گزینه داشتم. می‌توانستم حدس بزنم که کارلوس هنوز خشمگین است. اگر گزینه پرتاب چاقو را انتخاب می‌کردم احتمال داشت که عملاً چاقو را به خودم بزند. از دو راهی که داشتم، به نظر راه اول، گزینه بهتری بود.

کارلوس با تمسخر گفت: «یه جوجه دیگه داریم؟»

به سمت وسط اتاق به راه افتادم و نگاهی به همه انداختم. یکی از دختران که شوار تنگ سیاهی به پا داشت فریاد زد: «چی شده عزیزم؟ ترسیدی؟ اگه خون تو بدنت نداری اینجا ما یه خورده خون بدرد نخور داریم.» بقیۀ باند قهقهه سر دادند. دخترک راست می‌گفت. کف زمین درست کنار دیوار، روی زمین، خون‌های دَلَمه بسته پسرک در یک‌جا جمع شده بود.

در جواب گفتم: «من! من نمی‌ترسم. می‌تونی امتحان کنی، عزیزم. پسرای که می‌خوان منو تیکه پاره کنن کجان؟»

اگرچه ته دلم خیلی می‌ترسیدم ولی سعی کردم خودم را خیلی قوی و محکم نشان دهم. خوب می‌دانستم که حسابی کتک خواهم خورد. می‌دانستم که آن افراد شوخی نداشتند. ولی از طرف دیگر ترجیح می‌دادم بمیرم تا اینکه جوجه باشم. پس گفتم: «من آماده‌ام.»

کارلوس نام پنج نفر را صدا زد: «جانی!» پسری قد کوتاه ولی تو پُر از جمعیت بیرون آمد و جلوی روی من ایستاد. تقریباً دو برابر من بود. روی پیشانی‌اش خط‌های عمیقی به چشم می‌خورد و تقریباً گردن نداشت. مثل اینکه سرش روی شانه‌هایش رشد کرده بود. به وسط اتاق آمد و قلنج انگشتانش را شکست و سپس مُشت‌هایش را گِره کرد.

من با وزنی حدود پنجاه کیلو در مقابل او با وزنی بیش از ۷۰ کیلو قرار گرفته بودم. بدون هیچ احساسی به من نگاه می‌کرد و منتظر فرمان حمله بود.

«مَدی!» پسر دیگری پا جلو گذاشت. این یکی تقریباً هم‌وزن و اندازه‌ی خودم بود ولی دست‌هایش از دست‌های من خیلی درازتر بودند. با رقص پایی مانند بوکسورها به وسط اتاق پرید. سرش را به جلو خم کرده بود و از بالای چشمانش به من نگاه می‌کرد. با سرعت زیادی دور اتاق چرخ زد. همزمان که می‌چرخید و به اطراف مُشت پرت می‌کرد، دخترها برایش سوت می‌زدند و تشویقش می‌کردند.

«خوزه!» نفر سوم به دو نفر دیگر ملحق شد. روی صورتش از زیر چشم تا گونه‌اش اثر زخم عمیقی به چشم می‌خورد. پیراهنش را از تن بیرون آورد و ماهیچه‌هایش را به نمایش گذاشت. بدنش مانند وزنه‌برداران بود. دور من چرخ می‌زد و از تمام زوایا مرا دید.

«اَوَل!» صدای فریاد سایرین بلند شد. به نظر اَوَل یکی از معروف‌ترین جنگجویان گروه بود. بعدها فهمیدم علّت اینکه او را اَوَل (یعنی جغد) صدا می‌زدند این بود که در تاریکی شب، همانند روشنایی روز می‌دید. وقتی می‌خواستند به باندهای دیگر حمله کنند، همیشه او جلوی گروه حرکت می‌کرد تا بتواند اعضای باند دشمن را ببیند که به آنها نزدیک می‌شوند.

چشمان درشتی داشت و از شکل بینی‌اش مشخص بود که بارها شکسته بود. نصف یکی از گوشه‌هایش کنده شده بود. در جریان یکی از درگیری‌ها در خلال

حمله‌ای به یک مدرسه با چوبی که میخ روی آن بود به گوشش کوبیده و بخش بزرگی از گوشش را کنده بودند. اول قد کوتاه و بسیار چاق بود. بدجنس‌ترین صورتی که در تمام عمرم دیده‌ام صورت اول بود.

«پاکو!» اصلاً نتوانستم پاکو را ببینم. صدایش را از پشت سرم شنیدم که گفت: «آهای، نیکی.» تا برگشتم که او را ببینم مشت محکمی به شکم درست بالای کمر بدم کوبید. درد بسیار شدیدی داشت. احساس کردم کلیه‌ام پاره شد. در تلاش بودم که نفس عمیقی بکشم که مشت دوم را کوبید. دست‌هایم را به سمت پشتم بردم تا بتوانم دردم را با کشیدن نفس عمیقی تسکین ببخشم، که در همان لحظه یکی دیگر از پسرها مُشت محکمی به شکم کوبید که نفسم را بند آورد. احساس می‌کردم داشتم از هوش می‌رفتم. هم‌زمان یک نفر دیگر نیز مُشت محکمی به صورتم کوبید. صدای شکسته شدن بینی‌ام را شنیدم.

اصلاً فرصت نیافتم که ضربه‌ای بزنم. داشتم روی زمین می‌افتادم که یک نفر موهای بلندم را گرفت و به بالا کشید. بدنم روی زمین بی‌حال افتاده بود، ولی سرم را با کشیدن موهایم بالا نگاه داشته بودند. یکی از پسرها لگد محکمی به صورتم کوبید. دانه‌های شن و خاک را روی گونه و لب‌هایم حس می‌کردم. کسی که موهایم را کشیده بود به کنار سرم مشت می‌کوبید و سایرین به هرجایی که می‌توانستند لگد می‌زدند.

سپس همه جا تاریک شد و دیگر هیچ چیز یادم نیست.

چندی بعد، حس کردم یک نفر به صورتم سیلی می‌زد و مرا تکان می‌داد و می‌گفت: «آهای، بیدار شو.»

تلاش کردم چشمانم را باز کنم ولی چیزی به جز سقف ندیدم. دستی به صورتم کشیدم. خون، صورتم را پوشانیده بود. سرم را بالا آوردم و اول را دیدم. حس خون روی صورتم دیوانه‌ام کرد. زیر پایش را کشیدم و با قدرت

تمام به صورتش کوبیدم. ناگهان تمام انرژی و توانم برگشت. روی پشتم بر روی کلی خون چسبناک افتاده بودم. در حالی که دور خودم می‌چرخیدم هر کس را که می‌توانستم لگد می‌زدم و ناسزا می‌گفتم. فریاد می‌کشیدم و با یک دست و یک پا تا می‌توانستم به آنها حمله می‌کردم.

یکی از بچه‌ها روی پایم نشست و مرا محکم روی زمین کنترل کرد تا آنکه خشم من فروکش کرد و آرام شدم. اسرائیل جلوی من خم شد و در حالی که می‌خندید و گفت: «نیکي تو مثل ما هستی. داداش، تو به درد ما می‌خوری. ممکنه خیلی چیزها باشی ولی اصلاً جوجه نیستی. اینو بدون شک می‌گم. بفرما...» این را گفت و چیزی کف دستم گذاشت.

یک رولور (اسلحه کمری) سی و دو میلی‌متری بود. «نیکي تو یک مائومائو هستی. یک مائومائو.»

فصل پنجم

تبهکاری در خیابان

تشریپا از همان ابتدا من و اسرائیل دوستانی جدانشدنی شدیم. سه شب پس از ملحق شدن من به باند، اسرائیل به آپارتمان من آمد تا بگوید که برنامه یک «درگیری» خیابانی با باند بیشاپ‌ها چیده شده است. با خودم گفتم بالاخره زمان استفاده از اسلحه رولور من نیز فرا رسید. وقتی اسرائیل داشت نقشه حمله را برایم تعریف می‌کرد، موهای بدنم سیخ شده بود.

قرار بر این شده بود که مائوماثوها در پارک واشنگتن نزدیک دی‌کلب جمع بشوند. ما باید سر ساعت ۹ شب آنجا می‌بودیم. باند بیشاپ از سیاه‌پوستان تشکیل یافته بود. مشاور جنگ باند ما با مشاور جنگ بیشاپ‌ها ملاقات کرده بود. قرارها و ساعت تنظیم شده بود؛ ساعت ۱۰ شب در زمین بازی پشت مدرسه دولتی ۶۷.

اسرائیل گفت: «یادت باشه اسلحه‌ات رو همراهت بیاری. هر کسی اسلحه خودش رو میاره. بعضی از بچه‌ها هم اسلحه‌های دست‌ساز خودشونو میارن. هکتور هم یک اسلحه شکاری داره که با خودش میاره. باید درس خوبی به اون بیشاپ‌ها بدیم. اگه لازم بشه می‌کشیمشون. اگه هم خودمون کشته شدیم، در حال نبرد کشته شدیم. ماها مائوماثو هستیم. مائوماثوهای آفریقا خون می‌نوشن. داداش، ما هم درست مث اونا هستیم.»

ساعت هشت و نیم به پارک رفتیم. نیم‌ساعت زودتر از موعد، اما با این وجود، اعضای باند آنجا جمع شده بودند. همه بچه‌ها اسلحه‌هایشان را

لابلای چمن‌ها و درختان پنهان کرده بودند که در صورت ورود پلیس از دید آنها پنهان بماند. در آن شب هیچ خبری از پلیس نبود. کارلوس و اسرائیل فرماندهی را به عهده داشتند. حدود ساعت ۱۰ شب که شد، بیش از یکصد پسر در پارک جمع شده بودند. برخی پسرها تنفگ داشتند. بیشتر بچه‌ها چاقو آورده بودند. چند نفر هم چوب بیسبال، چوب‌های بلند با سرهایی پر از میخ، و یا چوگان‌های دست‌ساز آورده بودند. برخی‌ها هم زنجیر دوچرخه آورده بودند که وقتی آنها را بالای سرشان می‌چرخاندند، آن زنجیرها تبدیل به سلاحی کُشنده می‌شد. کارلوس یک نیزه یک متری و هکتور یک اسلحه شکاری با خودش آورده بود. برخی از اعضای باند دو تا چهار راه پایین‌تر رفتند تا از پشت زمین مدرسه، در خیابان پارک بتوانند جلوی فرار افراد بیشاپ را بگیرند. آنها باید همانجا منتظر می‌ماندند تا پس از شنیدن صدای جنگ و درگیری، از پشت حمله کنند. بقیه ما باید از سمت خیابان ادوارد حمله می‌کردیم تا اعضای باند بیشاپ به سمت پشت مدرسه فرار کنند. در آنجا نیروهای ذخیره ما به آنها حمله می‌کردند.

خیلی آرام به پیش رفتیم، سلاح‌هایمان را از مکان‌هایی که آنها را پنهان کرده بودیم، برداشتیم. تیکو همراه من بود و با نیشخندی از من پرسید: «چه حسی داری نیکو؟ ترسیدی؟»

در جواب گفتم: «اصلاً نمی‌ترسم. این دقیقاً همون چیزیه که منتظرش بودم.» دکمه‌های کاپشنم را باز کردم تا تیکو رولور من را ببیند.

تیکو از من پرسید: «اون ... چند تا گلوله داره؟»

«پنج تا! پر از گلوله‌اس داداش.»

تیکو یک سوت کم‌صدایی زد و گفت: «ای‌ول. بد نیست. امشب باید حساب حداقل یکی از اون سیاه‌های حرومزاده رو بررسی. من؟ من ترجیح می‌دم کاردی شون کنم.»

وقتی نزدیک ایستگاه پلیس هاو‌زینگ، سر تقاطع خیابان آبرن و ادوارد رسیدیم، از هم جدا شدیم که جلب توجه نکنیم. همه جلوی مدرسه جمع شدیم و آنجا کارلوس با دادن علامتی دستور شروع حمله را صادر کرد.

از اطراف ساختمان به سمت زمین بازی هجوم بردیم. اعضای باند بیشاپ منتظرمان بودند. با فریاد می‌گفتیم: «همشون رو می‌کشیم! بگیرینشون!» با بلند شدن این فریادها به مدرسه هجوم بردیم و به سمت زمین بازی رفتیم.

خودم را به جلوی گروه رساندم و اسلحه‌ام را از کمرم در آوردم. اسرائیل در حالی که چوب بیسبال را در دستش تکان می‌داد به حالت زیگزآگی به طرف دیگر دوید. همه‌جا از نوجوانانی پر شده بود که به یکدیگر ناسزا می‌گفتند. تقریباً ۲۰۰ نفر در زمین بازی جمع شده بودیم. آنقدر هوا تاریک شده بود که تشخیص چهره اعضای باندها دشوار بود. هکتور را دیدم که در طول زمین بسکتبال می‌دوید و یک نفر در حالی که در سطل زباله در دستش بود، مستقیماً به سمت هکتور می‌دوید. هکتور روی زمین دراز کشید و همزمان صدای بلندی از تفنگ هکتور شنیده شد.

پسر سیاه‌پوستی در نزدیکی هکتور با صورت به زمین افتاد. خون از سر و صورتش جاری شد. با سرعت به سمت پسر سیاه‌پوست دویدم و لگدی محکم به او زدم. مانند یک کیسهٔ برنج بی‌حرکت افتاده بود.

ناگهان، از پشت سر به من حمله شد و با شدت روی آسفالت زمین بسکتبال افتادم. تلاش کردم با دو دستم مراقب باشم که صورتم به زمین نخورد، ولی پوست دستم کاملاً پاره شد. به سرعت برگشتم تا ببینم چه کسی مرا هل داده بود که دیدم یک چوب بیسبال به سمت صورتم می‌آمد. سرم را کنار کشیدم و چوب بیسبال با شدت در کنار صورتم به زمین کوبیده شد. صدای خرد شدن چوب را شنیدم. اگر آن ضربه به سرم خورده بود، حتماً کشته می‌شدم.

صدای غرغش و نعرهٔ مائوماثوها بلند شد و همزمان مابقی گروه از پشت حمله کردند. «بسوزین شون! همه‌شونو آتیش بزنین بچه‌ها.» بیشاپ‌ها کاملاً گیج شده بودند. از زمین بلند شدم و دیدم که بیشاپ‌ها به سمت کوجه‌های پشت خیابان ادوارد فرار می‌کردند. اسرائیل که در کنار من بود فریاد زد: «نیکِی، اون یکی رو بزن. با تیر بزنش.»

به پسر بچهٔ کوچکی اشاره می‌کرد که صدمه دیده بود و لنگان، لنگان می‌دوید تا به بقیهٔ گروهش برسد. تفنگم را به سوی او نشانه گرفتم و شلیک

کردم. تفنگ شلیک کرد ولی او همچنان می‌دوید. تفنگ را با دو دستم نگاه داشتم و دوباره شلیک کردم.

«زدیش پسر! زدیش!» آن پسر کوچک در اثر گلوله‌ای که به پایش خورده بود با صورت به زمین افتاد. هنوز هم تلاش می‌کرد که سینه‌خیز از آنجا فرار کند. در همان زمان اسرائیل دستم را کشید و فریاد زد: «زود باش! باید فرار کنیم پسر! پلیس‌ها دارن میان.» صدای سوت و فریاد پلیس‌ها را از جلوی مدرسه می‌شنیدیم. آنها اعضای باند پیشاپ را که در حال فرار از کوچه بودند، محاصره کرده بودند. باند ما از طرف دیگر فرار کرد و در زمین پستی پراکنده شدیم. زمانی که داشتم از روی یک نرده آهنی می‌پریدم، نیم‌نگاهی به پشت سرم انداختم. در نور اندک آنجا توانستم سه نفر را بینم که روی زمین افتاده بودند. چند نفر را هم دیدم که نشسته بودند و جراحاتشان را با دست فشار می‌دادند. کل زمان جنگ و درگیری، ده دقیقه بیشتر نشده بود.

تقریباً شش یا هفت چهار راه را دویدیم تا از آن منطقه خوب دور شدیم. کارلوس همراه با دو نفر دیگر به ما رسید. همه با هم، پشت یک تعمیرگاه، داخل یک چاله بزرگ پریدیم و پنهان شدیم.

اسرائیل هنوز نفس نفس می‌زد ولی همزمان هم آنقدر خندید که نزدیک بود خفه شود. به پشت روی زمین آن چاله دراز کشیدیم و کلی خندیدیم. اسرائیل نفس عمیقی کشید و با انگشتانش شکل تفنگ درست کرد: «کیو! کیو! کیو!» و دوباره شروع به خندیدن کرد. بقیه ما دل‌هایمان را گرفته بودیم، قهقهه می‌زدیم و روی زمین می‌غلتیدیم.

حس خیلی خوبی داشتم. ریختن خون را نیز تجربه کردم. من یک نفر را با تیر زده بودم. شاید هم کشته بودم. از همه مهمتر که توانسته بودم از آنجا بگریزم. وقتی توی چاله بودیم یک حس تعلّق و وابستگی شدید به سایر پسرهای باند پیدا کردم. انگار آنها اعضای خانواده من بودند؛ خانواده‌هایی که برای اولین بار احساس کردم دوستشان دارم.

اسرائیل دستش را روی شانه من گذاشت و گفت: «نیکی، تو خیلی عالی هستی! مدتهاست دنبال کسی مثل تو می‌گردم. من و تو از یک جنس هستیم؛ هر دو تامون دیوونه‌ایم.»

باز هم شروع به خندیدن کردیم. ته دلم احساس می‌کردم که خیلی بهتره آدم دیوانه باشد و در تعقیبش باشند تا اینکه نرمال باشد ولی همیشه تنها باشد. کارلوس که هنوز هیجان‌زده بود گفت: «بچه‌ها، نظرتون راجع به یک نوشیدنی چیه؟ کی پول داره؟»

همه‌مون ورشکست بودیم.

من گفتم: «من میرم پول پیدا کنم.»

اسرائیل پرسید: «می‌خواهی چیکار کنی؟ بری دزدی؟»

«آره داداش. تو هم دوست داری بیای؟»

اسرائیل یک مُشت آرام به من زد و گفت: «داداش نیکی، تو حالت خوبه؟ مَث اینکه تو اصلاً قلب و احساس و عاطفه و اینجور چیزا نداری. تنها چیزی که می‌خواهی اینه که بجنگی. باشه، بزن بریم داداش. ما با توئیم.»

نگاهی به کارلوس انداختم. او رهبر ما بود. اما او هم سر پا ایستاد و آماده بود دنبال من حرکت کند. این اولین باری بود که به سایر بچه‌ها نشان دادم رهبر باند کسی است که از همه بدجنس‌تر، خون‌آشام‌تر و شجاع‌تر است.

از چاله در آمدیم و در سمت دیگر خیابان داخل کوچه‌ای شروع به دویدن کردیم. در گوشه‌ای از شهر که تمام شب غذا فروخته می‌شد و چراغ‌های شهر در آن قسمت تماماً سوخته بودند، وارد فروشگاه‌ای شدم. بقیه هم به دنبال من وارد شدند.

سه نفر در قسمت نهارخوری نشسته بودند. دو نفر از آنها، یک مرد و یک زن، پشت پیشخوان بودند. مردی که مسن‌تر بود تازه از روی چهارپایه بلند شده بود و می‌خواست پول غذایش را پرداخت کند. به سمت او حرکت کردم و او را به کناری هُل دادم. با تعجب و ترس نگاهی به من انداخت.

دهانش می‌لرزید. ضامن چاقویم را فشار دادم و خیلی آرام تیغه آن را روی شکمش گذاشتم.

با سر به پول‌های دستش اشاره کردم و گفتم: «زود باش پیر مرد! اونا رو اخ کن اینوری!»

مردی که آنطرف پیشخوان بود به سمت تلفنی که روی دیوار بود به راه افتاد. اسرائیل چاقویش را باز کرد، پیشبند مرد را گرفت و او را به طرف دیگر کشید. به زور او را به طرف دیگر می‌کشید و به او گفت: «آهای مرتیکه، دلت می‌خواد بمیری؟ آره؟» زنش را دیدم که آهی کشید و برای اینکه صدای فریادش شنیده نشود، دستش را روی دهان خودش گذاشت. اسرائیل آن مرد را به سمت ویتترین دونات‌ها هل داد. سپس گوشی تلفن را برداشت و گفت: «آره؟ می‌خوای زنگ بزنی پلیس؟ باشه، بفرما!» خنده‌ای کرد و سپس کل تلفن را از دیوار کند و به طرف آن مرد پرت کرد: «زود باش دیگه، زنگ بزن!» مرد تلفن را که گوشی آن آویزان بود گرفت. نمی‌دانست با آن چه باید بکند.

من با غرولند به آن مرد گفتم: «زود باش پیر مرد. من نمی‌تونم تا صبح اینجا منتظر تو بمونم.»

آن مرد با دستانی لرزان پولهایش را به طرف من دراز کرد. آنها را از وی گرفتم و گفتم: «همه‌اش همینه؟» تلاش کرد جواب بدهد، اما صدایی از لب‌های لرزانش بیرون نمی‌آمد. چشمانش به عقب برگشت و فقط سفیدی چشمانش دیده می‌شد. از گوشه دهانش کف بیرون می‌ریخت و صدای عجیبی از او بلند شد.

یکی از پسرها گفت: «زود باشین، باید از اینجا بریم.» کارلوس کلید صندوق فروشگاه را فشار داد و هرچه پول داخل آن بود برداشت. همه آماده شدیم از آنجا فرار کنیم. پیر مرد روی زمین افتاد و با دو دستش قفسه سینه‌اش را فشار می‌داد و صدای عجیبی از خودش در می‌آورد.

اسرائیل گفت: «بچه‌ها صبر کنین!» مشتی پول خرد از صندوق برداشت. صدای ریختن سکه‌ها بر روی زمین شنیده شد. اسرائیل می‌خندید و گفت:

«انعام یادت نره!» همه خندیدیم. آن مرد و زن در انتهای پیشخوان کنار هم ایستاده بودند و پیر مرد روی زمین افتاده و از کمر به پایین خم شده بود. یک جعبه سنگین دیدم. آن را بلند کردم و به شیشه کوبیدم.

در حالیکه همه به سمت خیابان می‌دویدیم، کارلوس گفت: «پسر، تو دیوونه‌ای! این وضعیت، تمام پلیس‌های بروکلین رو می‌کشونه اینجا. باید از اینجا فرار کنیم.» پیر مرد با صورت روی زمین افتاده بود. از آنجا رفتیم و از طریق کوچه‌ای باریک به سمت منزل‌هایمان رفتیم. می‌خندیدیم و فریاد می‌کشیدیم. دو ماه بعد، پلیس، کارلوس را دستگیر کرد و به شش ماه حبس محکوم کرد. آن شب باند ما، جلسه بسیار مهمی در مدرسه دولتی شماره ۶۷ تشکیل داد. هیچ‌کس اجازه نداشت پس از تعطیلی مدرسه به آنجا برود اما ما توانستیم با فریو کنار بیایم. او معاون باند چاپلین‌ها بود و پدرش خدمتکار مدرسه بود. او به ما اجازه داد از سالن اجتماعات مدرسه برای گردهمایی باند استفاده کنیم. او می‌ترسید که اگر به حرف ما گوش ندهد، به پسرش آسیب برسانیم. آن شب ما رأی دادیم که اسرائیل رهبر باند بشود و همه به اتفاق آراء من را به عنوان نایب‌رئیس برگزیدند.

از آن جلسه به بعد، محل گردهمایی ما به زیرزمین مدرسه تغییر مکان داد. دخترهای زیادی بین ما بودند. یکی از پسرهای گروه، خواهرش، یعنی لیدیا، را به من معرفی کرد. منزل آنها روبروی مدرسه بود. آن شب تا دیر وقت در مدرسه ماندیم. حشیش کشیدیم، شراب‌های ارزان نوشیدیم. زیر پلّه‌ها نشستیم و عشق‌بازی کردیم. خیلی‌ها هم می‌رقصیدند و شاد بودند. زیر پلّه‌ها با آهن پوشیده شده بود. کسی نمی‌توانست آن زیر را ببیند. به این ترتیب، افراد می‌توانستند برای برقراری روابط جنسی از آنجا استفاده کنند.

دست لیدیا را کشیدم و گفتم: «بیا از اینجا بریم.» وقتی داشتیم از در آنجا خارج می‌شدیم، لیدیا کنار گوشم زمزمه کرد: «نیکی، تا ابد مال توام. هر وقت بخوای، مال خودتم.»

تا انتهای پارک واشنگتن قدم زدیم ولی هیچ جای مناسبی پیدا نکردیم که بتوانیم با هم خلوت کنیم. بالاخره، لیدیا را بلند کردم و با کمک من توانست

به آن سوی نرده‌های آهنی بپرد. به زمین افتاد ولی روی چمن‌های آنطرف نرده می‌غلتید و می‌خندید. من هم به آن سوی نرده‌ها رفتم و آنجا در میان چمن‌های بلند در آغوش یکدیگر رفتیم. همزمان که او را نوازش می‌کردم و او می‌خندید، ناگهان حس کردم کسی دارد ما را نگاه می‌کند. وقتی به بالا نگاه کردم، دست کم ده، دوازده تا دختر را دیدم که از ساختمان پرستاران ما را دید می‌زدند. جایی که ما برای عشق‌بازی به آنجا رفته بودیم مانند روی سین سالن تأثر بود که همه آن را می‌دیدند.

از جایم بلند شدم که لیدیا گفت: «چی شده عزیزم؟»

به آرامی گفتم: «اونجا رو نگاه کن! تمام شهر دارن ما رو تماشا می‌کنن.»
لیدیا خندید و در حالی که من را به سمت خودش می‌کشید، گفت:
«چه اهمیتی داره؟»

بعد از آن شب، من و لیدیا بارها و بارها به آن پارک برگشتیم و بدون اهمیت دادن به تماشاچیان همیشگی و نیز زوج‌های دیگر، در میان چمن‌های بلند آنجا به آغوش یکدیگر رفتیم.

چهار ماه بعدی پر بود از نرده‌های خیابانی، سرقت و تبهکاری. پلیس، چهار مرتبه دستگیرم کرد ولی نتوانست هیچ چیزی را علیه من ثابت کند. هر چهار مرتبه با یک هشدار آزاد شدم.

اعضای باند به من احترام می‌گذاشتند و مرا دوست داشتند. از هیچ چیزی نمی‌ترسیدم و وقتی صحبت درگیری بود، روشنایی روز و یا تاریکی شب برایم هیچ فرقی نداشتند. همیشه آماده بودم.

یک روز بعد از ظهر، یکی از اعضای باند مائوئو به من گفت که لیدیا من را به باند آپاچی لو داده است. بسیار خشمگین شدم و تصمیم گرفتم که لیدیا را بکشم. برای برداشتن اسلحه‌ام به آپارتمانم رفتم. در همان فاصله یکی از بچه‌ها به برادر لیدیا خبر داده بود و او هم رفته بود که خواهرش را خبردار کند. وقتی به آپارتمان لیدیا رسیدم، لوئیز، برادر بزرگتر لیدیا را دیدم. او به من گفت که شب گذشته یکی از افراد باند آپاچی، لیدیا را در خیابان گرفته و آزار داده بودند تا بگویند که من کجا هستم. تصمیم داشتند مرا پیدا کنند و بکشند.

از آنجا مستقیم به آپارتمان اسرائیل رفتم. با هم برای پیدا کردن آن آدم آپاچی‌ها رفتیم. او را در جلوی گوشت‌فروشی هری، در نبش تقاطع لافایت و فورث‌گرین پیدا کردیم. همراه با شش نفر دیگر از باند مائومائو او را محاصره کردیم. با یک میله آهنی به او حمله‌ور شدم و با یک ضربه او را نقش بر زمین کردم. التماس می‌کرد که او را نکشیم. همه می‌خندیدند و من هم خیلی با حوصله آنقدر او را با میله زدم که دیگر نمی‌توانست دستش را بالا نگاه دارد. غرق در خون بود و از حال رفت.

«احمق کثیف! امیدوارم همین درس کافی باشه که دیگه مزاحم دوست دختر من نشی.» از هم جدا شدیم و از آنجا دور شدیم. اگرچه یک‌ساعت پیش در صدد بودم لیدیا را بکشم ولی اکنون بی‌صبری‌ام می‌شد که به لیدیا برسم و به او بگویم که انتقام او را گرفتیم.

با رسیدن تابستان، درگیری‌های خیابانی شدیدتر و بدتر می‌شد. گرمای زیاد آپارتمان‌ها غیرقابل تحمل شده بود. تا نزدیکی صبح را در خیابان‌ها می‌گذراندیم. کمتر شبی بود که بدون درگیری و خلاف سپری شود.

هیچ‌کسی از اعضای باند، ماشین نداشت. برای رفتن به جاهای دیگر باید از مترو استفاده می‌کردیم و یا موقتاً یک ماشین می‌دزدیدیم. من رانندگی بلد نبودم ولی یک شب مانی درانگو گفت: بریم یه ماشین بدزدیم و یه دوری باهاش بزنیم!» از او پرسیدم: «ماشین خاصی در نظر داری؟»

«آره داداش. یه ماشین خوشگل. همین دور و براس. راننده دیوونه‌اش، سویچ رو جا گذاشته و رفته.»

همراه او بیرون رفتم و درست همانطور که گفته بود یک ماشین جلوی آپارتمان پارک شده بود. حق با مانی درانگو بود، ماشین زیبایی بود. یک شورت کویه سقف‌باز بود. پریدیم داخل ماشین و مانی هم پشت فرمان نشست. من هم روی صندلی خودم لم دادم. سیگاری روشن کردم و مثل آدم‌های پولدار خاکستر سیگارم را از روی در بیرون تکان می‌دادم. مانی هم در حالی که پشت فرمان نشسته بود با دهانش صدای موتور و چرخ‌های ماشین‌های مسابقه را در می‌آورد.

من هم به خنده صدای ماشین از خودم در می‌آوردم: «راممممم ... روممممم ... هوممممم.»

«حاضری رفیق. حالا اینو ببین.»

مانی سویچ ماشین را چرخاند و صدای روشن شدن موتور آن بلند شد. دنده اتوماتیک بود. ماشین را توی دنده عقب گذاشت و گاز داد. با شدت فراوان به کامیون تخلیه بار که پشت سر ما پارک کرده بود خوردیم. صدای شکسته شدن شیشه‌ها شنیده شد.

قهقهه‌ای سر دادم و گفتم: «پسر، عجب راننده خوبی هستی. خیلی خوب بلدی از عهده این بر بیای. بذار ببینم جلورفتنت چطوره.»

آنچنان غرق خنده بودیم که متوجه فریادهای مردی نشدیم که از داخل آپارتمان داد و بی‌داد می‌کرد.

صاحب ماشین از راه رسید و در حالی که تلاش می‌کرد مرا بیرون بکشد، فریاد می‌زد: «آشغال‌های کثیف ... از ماشین من بیاین بیرون. مانی دوباره ماشین را در دنده عقب گذاشت و گاز داد. آن مرد که از پنجره آویزان بود، روی زمین کشیده می‌شد. از ناچاری و با زحمت فراوان دستگیره در ماشین را گرفته بود. چشمم به یک شیشه نوشابه در کنار صندلی جلو خورد. با همان شیشه به سر صاحب ماشین کوبیدم. فریاد شدیدی کشید. مانی هم ماشین را توی دنده جلو گذاشت و حرکت کرد. شروع به چرخیدن در خیابان‌ها کردیم. توی صندلی‌ام فرو رفته بودم و قهقهه سر داده بودم. شیشه نوشابه را به پیاده‌رو پرت کردم. صدای خرد شدن شیشه را شنیدم.

مانی رانندگی بلد نبود. داخل خیابانی پیچید و سر از جاده یک‌طرفه خیابان پارک در آوردیم. نزدیک بود با دو تا ماشین که از روبرو می‌آمدند، تصادف کنیم. آنها در حالیکه بوق می‌زدند، کنار کشیدند تا ما رد شویم و از یک تصادف بد پیشگیری کنند. مانی به داخل یک پمپ بنزین پیچید و از آنجا وارد خیابان دیگری شدیم.

مانی گفت: «بیا اینو آتیش بزنیم.»

«نه پسر، این خیلی خوشگله. نیگهش داریم. با این می‌تونیم کلی پیش دخترا پُر بدیم.»

مانی نمی‌دانست چگونه دور بزند و در نهایت با سرعت به پشت یک کامیون که سر چهار راه توقّف کرده بود، کوبید. ماشین اوراق شده زیر بدنه کامیون گیر کرد. از ماشین بیرون پریدیم و در پیاده‌رو به سمت دیگری شروع به دویدن کردیم.

مانی مثل من بود. از هیچ چیزی ترس و واهمه نداشت.

هر روز ما پُر بود از انواع گوناگون خلافکاری. شبها هم که از روزها بدتر بود. یک شب تونی همراه با چهار نفر دیگر به زنی که در مسیر خانه‌اش بود، حمله کردند. او را به داخل پارکی کشاندند و ده مرتبه به او تجاوز کردند. پس از تونی می‌خواست که آن زن را با کمر بندش خفه کند. بعدها آن زن توانست هویت تونی را در دادگاه تشخیص دهد. به این ترتیب تونی به ۱۲ سال زندان محکوم گردید.

دو هفته پس از آن، شانزده نفر از ما یک پسر ایتالیایی را دستگیر کردیم. او داشت از محله مائوماثوها عبور می‌کرد. او را دوره کردیم. به او حمله کردیم و او را به زمین انداختیم. روی او ایستادم. چاقویم را در جلوی حنجره او باز کردم و با دست به دکمه‌های پیراهنش می‌کوبیدم. پسر به من ناسزا می‌گفت و با دست چاقویم را به سمت دیگری پرت کرد. تا آمدم به خودم بجنبم، تیکو چاقوی مرا برداشت و با همان چاقو ضربه محکمی به صورت او زد. سپس با سرعت پیراهن پسر را پاره کرد و روی پشت کمر آن پسر، با چاقو حرف انگلیسی M را نقش کرد و گفت: «این یادت می‌ده که دفعه دیگه تو محله مائوماثوها آفتابی نشی.» او را در حالی که غرق خون بود، در پیاده‌رو رها کردیم و از آنجا رفتیم.

هر روز در روزنامه اخبار قتل و کشتار در منازل، ایستگاه مترو، کوچه‌پس‌کوچه‌ها، راهروی آپارتمان‌ها و در خیابان‌های شهر نوشته می‌شد. هر شب یک جنگ و تبهکاری تازه صورت می‌گرفت.

مسئولین هنرستان بروکلین روی تمام درها و پنجره‌های مدرسه را با نرده‌های آهنی ضخیم پوشانده بودند. تمام پنجره‌ها، حتی پنجره‌های طبقه پنجم هم با تور سیمی کلفتی پوشانده شده بود.

خیلی از صاحبان فروشگاه‌ها در خلال شب از سگ‌های پلیس برای حفاظت از فروشگاه‌هایشان استفاده می‌کردند.

باندهای تبهکاری رشد می‌کردند و دائم باندهای جدید نیز شکل می‌گرفتند. سه باند جدید در محله ما شروع شده بود، شامل: اسکورپیون، وایسروی، و کوونتوس.

چندی نگذشت که فهمیدیم پلیس نیویورک اجازه نداشت دخترها را بازرسی بدنی بکند. پس دخترها برای ما چاقوها و اسلحه‌هایمان را حمل می‌کردند و در مواقع نیاز آنها را به ما می‌دادند. اگر زمانی پلیسی یکی از ما را متوقف می‌کرد، دخترها از دور به پلیس اعتراض می‌کردند و فریاد می‌زدند: «پلیس‌های کثیف! ولش کنین بره. اون هیچ چیزی نداره. پاک پاکه. اگه راست می‌گی بیا منو بازرسی کن. به من دست بزن تا ببینیم کی میره زندان. آقا پلیسه، می‌خوای به من دست بزنی؟ زود باش، بیا اینجا.»

کارهای جدیدی یاد گرفتیم. یاد گرفته بودیم چطور اسلحه‌های دست‌ساز بسازیم. با آنتن‌های رادیوی ماشین‌ها و زبانه قفل در، تفنگ‌های ۲۲ میلی‌متری می‌ساختیم. البته بعضی وقتها هم این سلاح‌های دست‌ساز در دست بچه‌ها منفجر می‌شدند و باعث ناپینایی آنها می‌شد. تعداد زیادی از این اسلحه‌های دست‌ساز درست می‌کردیم و به اعضای سایر باندها می‌فروختیم. البته این احتمال وجود داشت که همان اسلحه‌ها را علیه خودمان نیز استفاده کنند.

در یک روز تعطیل تابستانی، در روز چهارم جولای، اعضای تمام باندها با هم در جزیره کانی جمع شدند. روزنامه‌ها تعداد افراد باندها را که در جزیره کانی جمع شده بودند، بیش از ۸۰۰۰ نفر تخمین زده بودند. هیچ کس پول بلیط ورودی پرداخت نمی‌کرد. دروازه‌های ورودی را به کناری هل دادیم و هیچ کس هم جرأت نداشت به ما چیزی بگوید یا علیه ما اقدامی بکند. وضعیت در مترو هم به همین منوال بود.

در روز اول ماه اوت، اسرائیل توسط پلیس دستگیر شد. وقتی که آزاد شد گفت که شرایط زیاد مناسب نیست و بهتر است که برای مدّتی او از رهبری کناره‌گیری کند. همه موافقت کردیم و اعضای باند من را بعنوان رئیس و اسرائیل را بعنوان معاون من منصوب کردند. فقط شش ماه از پیوستن من به باند می‌گذشت و اینک رهبری آن باند به عهده من بود.

خیلی زود متوجه شدم که همه از باند مائوماو می‌ترسیدند و به این ترتیب باید از من نیز که رئیس گروه و بسیار تشنه خون بودم یاد می‌کردند. از این موضوع بسیار خوشحال بودم.

یک شب همه ما به مراسم رقص فرهنگی رفتیم که توسط کلیسای سنت‌مایکل خیابان سنت ادوارد برپا شده بود. تلاش کلیسا بر این بود که نوجوانان بزهکار را از خیابان‌ها جمع کند. به این منظور کمی پایین‌تر از قرارگاه پلیس، مکانی را برای رقص و پایکوبی آخر هفته‌ها اجاره کرده بودند. هر جمعه مراسم رقص با حضور یک گروه موسیقی زنده برگزار بود. تمام اعضای باندهای تبهکار برای رقص به آنجا می‌رفتند. افراد باند بیرون در می‌ایستادند و خودشان را با نوشیدن آبجو و شراب‌های ارزان قیمت سرگرم می‌کردند. در خلال مراسم هفته گذشته، بیش از حدّ مشروب نوشیده و مست شده بودیم. وقتی کشیشان تلاش می‌کردند ما را آرام و کنترل کنند، به آنها نیز حمله کردیم. آنها را کتک زدیم و آب دهان به رویشان انداختیم. پلیس به سمت ما حمله‌ور شد، ولی توانستیم فرار کنیم.

آن شب همراه مانی و پاکو به آنجا برگشتیم. مست بودیم و حشیش نیز دود می‌کردیم. چشمم به یک دختر موطلائی افتاد و چند مرتبه با هم رقصیدیم. در خلال رقص به من گفت که باند «فانتوم‌لُرد»، برادرش را آزار می‌دهند. هدف آنها قتل برادرش بود.

از او پرسیدیم: «برادرت کجاست؟ اگه من دستور بدم، هیشکی دیگه نمی‌تونه بهش آسیب برسونه. ولی اول باید با برادرت صحبت کنم.»

مرا به گوشه‌ای برد و برادرش را به من معرفی کرد. او به من گفت چون او با یکی از دختران باند فانتوم‌لُرد خیابان «بِدفورد» دوست شده بود، آنها تصمیم به قتل او گرفته بودند. پسرک مست بود و حسابی هم ترسیده بود. به او گفتم: «خوب گوش کن. خواهر تو جوجه خوشگلیه. دوست دارم چند وقتی با من باشه. چون اونو دوس دارم، خوب دیگه هوای تو رو هم دارم.» همراه با آن دختر به سینما رفتم. آنجا به او گفتم که من رئیس دسته مائوماثوها هستم، پس هر کاری که از او بخواهم باید انجام دهد. او خیلی ترسیده بود و گفت هر کاری که بخواهم انجام می‌دهد ولی سایر اعضای باند حق ندارند به او دست بزنند. همدیگر را بوسیدیم و به او اطمینان دادم تا زمانی که با من باشد، خودم مواظب او خواهم بود.

در همان لحظه، سه نفر از اعضای دسته فانتوم‌لُرد از راه رسیدند. شلوارهایی شطرنجی و کت‌های شیکی به تن داشتند و از کمرشان زنجیرهای بلند دسته کلید آویزان بود. یکی از آن پسرها زنجیرش را چرخاند و به دختر موطلائی من چشمک زد. دختر کمی خودش را عقب کشید و من دستم را دور کمرش حلقه کردم. آن پسر رو به دختر گفت: «عزیزم، میای با هم یه دور بزنیم؟ ماشین برادرم جلوی دره. صندلی عقبش هم فقط واسه من و تو رزرو شده.»

زیر لب به آن پسر گفتم: «مث اینکه بدت نیامد بمیری؟»

آن عضو دسته فانتوم‌لُرد قهقهه‌ای سر داد و گفت: «گنده‌بک، داریم برنامه قتل رفیقای مست رو می‌کشیم. شاید بد نباشه توی آشغال رو هم بکشیم.»

مانی رو به پسر با دهانش یک شیشکی زد. پسر با عصبانیت سرش را برگرداند و پرسید: «کی بود؟»

مانی خندید ولی فهمید که اوضاع خوب نیست، پس گفت: «هیشکی.» آرام، آرام شروع به عقب رفتن کردیم که ناگهان آن پسر، مانی را هُل داد و به زمین انداخت. اسرائیل و مانی نزدیک‌ترین دوستان من بودند. هیچ‌کس نمی‌توانست دست روی آنها بلند کند و جان سالم بدر ببرد. با سرعت چرخي زدم و لگد محکمی به کمرش، درست بالای کلیه‌اش، کوبیدم. با دو دستش کمرش را گرفت و از درد فریاد می‌کشید.

مانی سر پا بلند شد و چاقویش را در آورد. من هم به دنبال چاقوی خودم می‌گشتم که دیدم سایر اعضای دسته فانتوم‌لُرد به سمت ما می‌آمدند. تعداد آنها خیلی بیشتر از ما بود. پس آرام، آرام به سمت درِ پشتی رفتیم تا فرار کنیم. وقتی وارد راه‌پله‌ها شدیم، یک پسر درشت هیکل چاقو بدست را دیدیم که منتظر ما بود. قهقهه‌ای سر داد و با چاقویش به من حمله کرد.

ضربه چاقویش کت مرا پاره کرد ولی به خودم نخورد. وقتی می‌خواست ضربه بعدی را بزند، مُشت محکمی به پشت سرش کوبیدم و سپس با لگد او را روی پله‌های سیمانی نقش بر زمین کردم. دو نفر دیگر به سمت من حمله‌ور شدند. مانی هم کت من را کشید و گفت: «باید بریم.» در حال فرار از آنجا فریاد کشیدم: «میرم مائومائوها رو بیارم تا اینجا رو به آتیش بکشیم.»

آن پسرها نگاهی به هم انداختند. چون من کت و شلوار رسمی پوشیده بودم، متوجه نشده بودند که من عضو دسته مائومائو هستم. به سمت اتاق برگشتند و من و مانی هم از آنجا فرار کردیم.

روز بعد به مانی و پاکو تلفن زدم. تصمیم گرفتم به سراغ سانتو بروم. سانتو همان عضو فانتوم‌لُردها بود که برادر دوست دخترم را تهدید کرده بود. به سمت فروشگاه شوکولات فروشی خیابان سوم رفتم. در آنجا چند نفر از اعضای باند فانتوم‌لُرد را دیدم. از آنها پرسیدم: «سانتو کدوم یکی از شماهاست؟» یکی از بچه‌ها به پسر قد بلند کچلی نگاه کرد. به او نگاهی انداختم و گفتم: «بچه جون، اسمت چیه؟ سانتا کلاوس (بابانوئل)؟»

مانی قهقهه‌ای سر داد و پسرک نیز من را حرامزاده خواند.

به او گفتم: «عزیزم، چیه؟ چرا ناراحت شدی؟ تو می‌دونی مائومائوها کی هستن؟»

«آره، خوب می‌دونم. ولی اونا خوب حالیشونه که نباید اینورا آفتابی بشن.»

«امروز اوضاع فرق می‌کنه، عزیزم. مائومائوها اینجا اومدیم. اسم من یکی کروزه، رئیس باند. هیچ‌وقت این اسم از یادت نمی‌ره عزیزم.»

صاحب فروشگاه سراغ تلفن رفت. دستم را داخل جیبم بردم و با انگشتانم به شکل تفنگ رو به او نشانه گرفتم. با صدای بلند گفتم: «آهای یارو! تلفن رو قطع کن!»

دو نفر دیگر از ترس عقب‌عقب رفتند. به سمت سانتو رفتم و دو تا سیلی محکم به او زدم. هنوز دست دیگرم به شکل تفنگ در جیبم بود. عزیزم، حالا دیگه منو فراموش نمی‌کنی.»

عقب رفت و همزمان مشت محکمی به شکمش زدم. رو به پاکو گفتم: «بیا بریم. این بچه کوچولوها خیلی ترسیدن.» به سمت در خروجی به راه افتادیم و همزمان سرم را برگرداندم و از روی شانهم آب دهان به سمت آنها انداختم و گفتم: «دفعه دیگه به مامانتون بگین پمپرز پاتون کنه. بعد از خونه بیاین بیرون. شما هنوز بچه کوچولو هستن.» خنده بلندی سر دادیم و آنجا را ترک کردیم.

وقتی از فروشگاه خارج شدیم، مانی دستش را در جیبش برد و با انگشتانش شکل تفنگ درست کرد و گفت: «بنگ، بنگ، کیو، کیو.» قهقهه سر دادیم و به سمت دیگر خیابان رفتیم.

آن شب اسرائیل گفت به احتمال زیاد باند فانتوم‌لُردها به خاطر ائتفاق شوکولات‌فروشی خشمگین هستند و در فکر حمله به ما هستند.

همراه با مانی و اسرائیل به سمت محله فانتوم‌لُردها رفتم تا آنها را غافلگیر کنیم. وقتی به پُل بروکلین رسیدیم، از هم جدا شدیم. مانی از یک چهار راه پایین‌تر و از پشت می‌آمد. من هم مستقیم در خیابان اصلی به سراغ آنها می‌رفتم. چند لحظه بعد، صدای فریاد اسرائیل را شنیدم. سریعاً خودم را به پشت ساختمان رساندم. اسرائیل و مانی یکی از اعضای باند فانتوم‌لُردها را گرفته بودند. او پشت سر هم التماس می‌کرد که او را نشکند.

دستور دادم: «شلوارش رو در بیارین.» پسرها کمر بند او را باز کردند و شلوارش از پایش در آوردند. شلوارش را به داخل جوی آبی انداختن و پیراهنش را نیز پاره کردند.

«بچه ترسو، زود باش، بلند شد. بدو... از اینجا گورت رو گم کن و برو.» وحشت زده در امتداد خیابان می دوید و ما تماشا می کردیم، قهقهه می زدیم و به او ناسزا می گفتیم.

اسرائیل گفت: «بریم. هیچکدام از اون آشغالای این طرفا نیستن. برگردیم خونه.» شروع به حرکت کردیم که ناگهان یک دسته دوازده تا پانزده نفری از باند فانثوم لُرد ما را محاصره کردند. ما را غافلگیر کرده بودند. چهره برخی از اعضای یهودی باند را تشخیص دادم. یکی از آنها با چاقو به من حمله کرد که با یک لوله آهنی به حسابش رسیدم. یکی دیگر از آنها می خواست به من حمله کند که با لوله آهنی به سرش کوبیدم و نقش بر زمین شد.

ناگهان از پشت سرم، صدایی مثل صدای انفجاری شدید شنیدم و بلافاصله روی پیاده رو به زمین افتادم. احساس می کردم سرم داشت از تنم جدا می شد. در تلاش بودم که ببینم اوضاع از چه قرار است که یکی از آنها با کفش های میخ دارش لگد محکمی به صورتم کوبید. یک نفر دیگر هم با لگد به کمرم می کوبید. به محض آنکه خواستم از روی زمین بلند شوم، یک نفر با یک لوله آهنی ضربه دیگری به صورتم زد. می دانستم اگر فرار نکنم، گشته خواهم شد، ولی نمی توانستم تکان بخورم. روی شکمم دراز کشیدم و پسری که کفش های میخ دار داشت، روی کمر و باسن من پرید. نوک میخ های کف کفش او مانند تیغ تیز بود. کاملاً می توانستم سوراخ سوراخ شدن باسن و لگنم را حس کنم. از شدت درد بیهوش شدم.

دیگر هیچ چیزی نفهمیدم تا آنکه متوجه شدم اسرائیل و مانی داشتند مرا روی کف کوچه می کشیدند و با خود می بردند. می دانستم بدجوری صدمه دیده ام چون نمی توانستم پاهایم را تکان دهم. آنها پشت سر هم می گفتند: «زود باش. عجله کن. تا یه دقیقه دیگه اون حرومزاده ها بر می گردن. باید از اینجا فرار کنیم.»

دوباره از حال رفتم. وقتی چشمانم را باز کردم، روی کف زمین آپارتمانم افتاده بودم. آنها تا آپارتمانم و سه طبقه پله من را روی زمین کشیده بودند. به کمک آنها روی تختم رفتم و باز هم بیهوش شدم.

وقتی بیدار شدم، نور گرم خورشید را که از لای پنجره به اتاقم می‌تابید، روی گونه‌هایم حس کردم. آرام از روی تخت بیرون خزیدم. بدنم خیلی درد می‌کرد و نمی‌توانستم زیاد حرکت کنم. از کمر به پایین بدنم پر از خون‌های دَلَمه بسته شده بود. تلاش کردم شلوارم را از پایم در آورم ولی پارچه شلوارم به پوست تنم چسبیده بود. به زحمت خودم را به طبقه بالا رساندم و با لباس آنقدر زیر آب حمام ماندم تا کم‌کم خون‌های خشک شده، نرم شدند و توانستم لباس‌هایم را در آورم. لگن و کمرم به شدت آسیب دیده بود و همه‌جای بدنم کبود شده بود. عریان و با دشواری خودم را به سمت آپارتمانم در طبقه بالا می‌کشاندم. در آن موقع به یاد آن پسری افتادم که او را عریان کرده بودیم.

با خودم فکر می‌کردم چقدر آبروریزی می‌شد اگر آن پسر من را در چنین شرایطی می‌دید.

مابقی آن روز را در اتاقم ماندم و به زخم‌هایم رسیدم. رئیس باند مائوئائو بودن خوب بود ولی بعضی وقت‌ها هم این کار به معنی خودکشی بود. این بار تقریباً من را کشته بودند.

فصل ششم

آتش افروزان

آن پائیز پروا درم فرنگ به آپارتمان من آمد و از من خواست که نزد او برگردم و با آنها زندگی کنم. او خبر مشکلات و درگیری‌های پلیس نیویورک را خوانده و شنیده بود. برادرم گفت: «نیک، تو داری با جون خودت بازی می‌کنی و این بازی، بازی خطرناکیه. پسر آخرش کشته می‌شی.» همسرش نیز با او هم‌صدا شد. اصرار داشتند بروم و با آنها زندگی کنم. نگاهی به او انداختم و قهقهه سر دادم.

از او پرسیدم: «وقتی هیچ‌کس دیگه‌ای منو نمی‌خواد، چی شده که شماها اومدین من بیرین پیش خودتون؟»

لونی‌ز گفت: «نیک، اصلاً اینطور نیست. همه‌مون دوستت داریم. من، فرنگ و جین. همه‌مون تو رو دوست داریم. ولی تو باید تصمیم بگیری که آروم بگیری.»

به او جواب دادم: «خوب گوش کن. هیشکی منو نمی‌خواد. شماها خالی می‌بندین... همه‌تون... تو، فرنگ، جین، پاپا و حتی مامان.»

لونی‌ز حرفم را قطع کرد و گفت: «نه! اینطور نیس. پاپا و مامان تو رو دوس دارن.»

«آره؟ اگه اینجوریه، پس واسه چی منو از خونه بیرون کردن و فرستادن پیش شما؟ بچه زرنک، چی داری بگی؟»

«علت اینکه تو رو فرستادن اینجا، این بودش که نمی‌تونستن تو رو ادارات کنن. تو خیلی وحشی هستی ... همیشه داری از یه چیزی فرار می‌کنی.»

«آره؟ شاید من دارم از دست شما آشغالاً فرار می‌کنم؟ می‌خوای بدونی چند بار پاپا منو کنارش نشوند و با من حرف زد؟ یه بار. فقط یه بار نشست و با من حرف زد. بعدش هم قصه یه پرنده احمق رو واسم تعریف کرد. فقط یه بار. پس بی‌خود به من نگین اون منو دوس داره. اون واسه هیشکی جز خودش وقت نداره.»

لویی از جایش بلند شد و با سرعت پیش من آمد و گفت: «نیکو، نمی‌تونی واسه یه دقیقه هم که شده منطقی فکر کنی؟»

«چرا باید پیام پیش شماها؟ درست مَثِ فِرَنک، تو هم منو مجبور می‌کنی برم مدرسه. من اینجا به همه‌چی رسیدم. ۲۰۰ تا آدم دارم که هر چی بهشون بگم گوش می‌کنن. ۷۵ تا دختر دور و برم هستن که هر وقت هر کدومشون رو بخوام میاد پیشم. هر چی پول بخوام بهم میدن. اجاره خونه‌ام رو پرداخت می‌کنن. حتی پلیس‌ها هم از من می‌ترسن. حالا بگو واسه چی باید پیام پیش شماها؟ بچه‌های باند، اعضای خانواده من هستن. اونا همه چیز منن.»

لویی روی لبه تخت نشست و کلی با من حرف زد و گفت که بالاخره یک روز همه این چیزها عوض خواهد شد. او گفت که اگه زندان نیفتم یا گشته نشوم، بالاخره یک روز باید یک شغل درست و حسابی داشته باشم و برای این کار باید تحصیلات داشته باشم. به او گفتم این موضوع را برای همیشه از ذهنش خارج کند. همه چیز زندگی‌ام خوب بود و اصلاً تصمیم به بازگشت نداشتم.

بعد از ظهر آن روز، تنهای تنها در اتاقم نشستم. یک ترس پنهان و ناشناخته‌ای داشت مرا از درون می‌خورد. روی تختم دراز کشیدم و آنقدر شراب نوشیدم که دیگر نمی‌توانستم سر جایم بنشینم. آن شب حتی نتوانستم برای خوابیدن لباسم را عوض کنم. برای آن تجربه جدید، آمادگی نداشتم. تمام شب کابوس می‌دیدم! کابوس‌های وحشتناک و خون‌آلود! خواب پاپا را هم دیدم. در خواب او را دیدم که در یک غار با زنجیر بسته و زندانی شده

بود. دندان‌هایش مانند گرگ و بدنش پشم‌آلود بود. یک ریز مانند سگ زوزه می‌کشید. می‌خواستیم به او نزدیک شوم ولی می‌ترسیدم گازم بگیرد.

سپس در خواب پرندگان را دیدم. لوئیز روی پشت یک پرنده سوار بود و مرتب به من نزدیک می‌شد و سپس دور می‌شد. سرش را به طرف آسمان بلند می‌کرد و نعره می‌کشید. پس از آن، میلیون‌ها پرنده به من حمله کردند؛ گوشت بدنم را با منقارهایشان می‌کنند و چشمانم را از حدقه در آوردند. هر مرتبه که از دست آنها فرار می‌کردم، دوباره لوئیز را روی پشت آن پرنده می‌دیدم که به دور دست‌ها به سوی آزادی پرواز می‌کرد. هر لحظه دورتر و کوچک‌تر می‌شد.

با صدای فریاد خودم از خواب پریدم: «من نمی‌ترسم. من نمی‌ترسم.» وقتی دوباره به خواب می‌رفتم، همان صحنه‌ها تکرار می‌شدند. پاپا را در غاری تاریک و پرنده‌ها را در حال تهاجم به خودم می‌دیدم.

برای مدت‌ها آن وضعیت ادامه داشت. تقریباً مدت دو سال از خوابیدن وحشت داشتم. هر زمان که پلک‌هایم روی هم می‌رفتند، همان کابوس‌ها تکرار می‌شدند. به یاد پاپا افتادم. آرزو می‌کردم پاپا به نیویورک بیاید و آن ارواح خبیث را از من دور کند. روح من در تسخیر حس ترس و حس تقصیر گرفتار بود. شب‌ها وقتی روی تختم دراز می‌کشیدم و تلاش می‌کردم که خوابم نبرد پیش خودم می‌گفتم: «اوضاع خرابه. هیچ‌چی خوب نیست. راه فراری نمونده. چاره‌ای ندارم.» تنها چیزی که باعث می‌شد دیوانه نشوم، فعالیت‌های باندها و کارهای خلاف بود.

مائوماثوها قسمتی از وجود و زندگی من شده بودند. اگر چه ما قوی‌ترین باندها تبهکاری بودیم ولی گاهی اوقات، برای اهدافی بزرگتر، با سایر باندها متحد می‌شدیم. در زمستان ۱۹۵۵ باند هل‌پرر از منطقه ویلیامزبرگ برای تشکیل یک اتحاد برادری سراغ ما آمد.

تقریباً هوا تاریک شده بود و در زمین بازی مدرسه دولتی ۶۷ جمع شده بودیم تا روی برنامه یک حمله گسترده به بیشاپ‌ها کار کنیم. ناگهان دیدم سه نفر در تاریکی به سمت ما می‌آمدند. بلافاصله آماده نبرد شدم. یکی از

بچه‌های مائومائو سریعاً از تاریکی پشت سرشان به آنها نزدیک شد. تقریباً به ما رسیده بودند.

با صدای بلندی از آنها پرسیدم: «آهای، شماها اینورا چی چی می‌خوانین؟» یکی از آنها گفت: «ما دنبال نیکی، رئیس مائومائوها می‌گردیم.» می‌دانستم کلکی در کارشان است، پس گفتم: «با نیکی چیکار دارین؟» «ببین داداش، کلکی تو کارمون نیس. تو مشکل افتادیم و لازمه با نیکی صحبت کنیم.»

هنوز به آنها شک داشتم، پس پرسیدم: «خوب؟ مشکلتون چی‌یه؟» آن پسر کمی بیشتر به من نزدیک شد تا صورتش را ببینم و گفت: «اسم من ویلی قصابه. من رئیس باند هل‌پر نرم. کمک‌تون رو لازم داریم.» بالاخره به او اعتماد کردم و پرسیدم: «چه کمکی می‌خوانین؟» با سرش به پسری که کنار او ایستاده بود اشاره کرد و گفت: «حتماً خبر دارین که فانتوم‌لُردها چه بلایی به سر «آیکه» آوردن؟»

خبر را شنیده بودم. آن خبر در تمام روزنامه‌ها چاپ شده بود. آیکه ۱۴ سال داشت و در خیابان «کیپ» زندگی می‌کرد. وقتی در خیابان با چند نفر از دوستانش مشغول بازی بوده، فانتوم‌لُردها به آنها حمله کرده بودند. بقیه بچه‌ها توانسته بودند فرار کنند ولی آیکه را نزدیک زده‌ها گرفته بودند. آیکه تلاش کرده بود با آنها بجنگد ولی تعداد آنها بیشتر بود. او را به زیر زمین آپارتمان آن طرف خیابان کشانده بودند. در آنجا دستهایش را جلوی شکمش با طناب بسته بودند و بر اساس اخباری که در روزنامه‌ها چاپ شده بود، آقندر او را کتک زده بودند که از حال رفته بود. سپس نفت روی دو دستش ریخته بودند و او را آتش زده بودند. آیکه توانسته بود بیرون بدود و در خیابان بیهوش شده بود. همزمان یک ماشین گشت پلیس از راه رسیده بود.

نگاهی به پسری که ویلی قصابه می‌گفت نامش آیکه بود، انداختم. دستهایش از بالا تا پایین باندپیچی شده بود و صورتش نیز بدجوری کبود شده بود.

ویلی ادامه داد و گفت: «شما تنها گروهی هستید که می‌تونین به داد ما برسین. ما دوست داریم با شما رابطه برادری ببندیم. همه از مائومائوها می‌ترسن. بهمون کمک کنین تا به فانٹوم‌لُردها حمله کنیم. خیلی بی‌غیرتیم اگه انتقام آیکه رو نگیریم.»

باندهای دیگر چیزهای زیادی در مورد من و باند مائومائو می‌دانستند. اولین باری نبود که یک باند پیش ما می‌آمد و تقاضای کمک می‌کرد. ما هم با خوشحالی می‌پذیرفتیم چون این کار بهانه‌ای بود برای نبردی دیگر.

«اگه بهتون کمک نکنیم، چی می‌شه؟»

«در آنصورت، محله ما به دست فانٹوم‌لُردها می‌افته. دیشب سراغ محله ما اومدن و شوکولات فروشی ما رو آتیش زدن.»

«شوکولات فروشی تون رو آتیش زدن؟ باشه داداش، هستیم. منم اونا رو می‌سوزونم. همه‌شونو. فردا شب میام محله شما تا برنامه کشتن اونا رو طراچی کنیم.»

شب بعد از آپارتمان بیرون آمدم و به سمت منطقه ویلیامزبرگ به راه افتادم. در طول مسیر، ده تا از بچه‌ها را با خود برداشتم. همانطور که به سمت محله آنها گام بر می‌داشتیم، احساس می‌کردم فضا داشت پر از تنش و اضطراب می‌شد. اعضای هل‌پرِترسیده بودند و روی پشت بام‌هایشان سنگر گرفته بودند. یک مرتبه، باران سنگ و شیشه بود که به سمت ما پرتاب می‌شد. خوشبختانه هدف‌گیری خوبی نداشتند و ما خیلی سریع توانستیم به داخل یکی از آپارتمان‌هایی که درش باز بود ببریم.

به بچه‌ها گفتم همانجا منتظر بمانند. از پله‌های آپارتمان بالا رفتیم و سپس با استفاده از یک نردبان خودم را به پشت بام رساندم.

روی پشت بام، گروهی را دیدم که نزدیک لبه بام نشسته بودند و خیابان را تماشا می‌کردند. بلافاصله پشت کانال‌های تهویه پنهان شدم.

به آرامی حرکت کردم و پشت سر دو نفر از آنها ایستادم. با دست به شانه آنها کوبیدم. از ترس فریاد کشیدند و یکی از آنها گفت: «ای وای!» آن دو به حدی ترسیده بودند که نزدیک بود از روی پشت بام پایین بیفتند. چشمانشان

از حدقه بیرون زده بود و مشت‌های گِره‌کرده‌شان در دو طرف بدنشان آویزان بود. دهانشان از ترس باز مانده بود.

یکی از آنها با فریاد از من پرسید: «تو... تو... تو کی هستی؟»
نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم. «سلام بچه‌ها، من نیکی هستم. اسم شماها چیه؟ جغد یا یه چیز دیگه؟»

یکی از آنها با حالت شک و تردید پرسید: «تو نیکی هستی؟»
«خوب، بسه دیگه بچه‌ها. من رئیس باند مائومائو هستم. واسه کمک به شما اومدیم اینجا. البته اگه تا اون موقع خودتون ما رو نکشین. رئیس‌تون کجاس؟ می‌دونین ویلی قصابه کجاس؟»

ویلی روی پشت‌بام ساختمان دیگری بود. من را پیش او بردند. تقریباً ۱۵ نفر از اعضای باند هل‌پرِر به ما ملحق شدند. ویلی توضیح داد که آنها در تلاش هستند مانع حمله فانتوم‌لُردها بشوند، ولی تا آن موقع موفق نشده بودند. آن شب اوضاع آرام به نظر می‌رسید. البته هیچ معلوم نبود که چه موقع به آنها حمله خواهد شد. پلیس خوب می‌دانست که یک نبرد خیابانی بزرگ در راه است ولی کاری از دست آنها ساخته نبود.

ویلی یک تفنگ در دست داشت ولی از شواهد بر می‌آمد که هیچ‌کس دیگری تفنگ نداشت.

خوب به حرف‌هایش گوش دادم و سپس استراتژی نبرد را توضیح دادم. وقتی حرف می‌زدم، همه ساکت بودند.

«عَلّت شکست شما اینه که تو موقعیت تدافعی هستین. شما می‌ذارین اونا بیان تو محله شما، بعدش از خودتون دفاع می‌کنید. بچه‌ها، راه درست حمله اینه که شما برین سراغ اونا.»

برای اینکه سخنانم مؤثرتر باشد، اندکی سکوت کردم. سپس ادامه دادم و گفتم: «تفنگ نمی‌بریم.»

در میان آنها هیاهویی برپا شد. «بدون تفنگ؟ چطوری می‌شه بدون تفنگ حمله کرد؟»

دستم را در یقه کاپشنم فرو بردم و یک سر نیزه یک متری در آوردم و گفتم: «با تفنگ بدون صدا به جنگشون می‌ریم.» آن‌را از غلافش بیرون کشیدم و در هوا تکان دادم. صدای سوت آرام چند تا از پسرها را شنیدم. من توانسته بودم احترام و اعتماد آنها را جلب کنم. خیلی خوب به حرف‌هایم گوش می‌دادند. مشتاق بودند بیشتر بدانند که چگونه آنها را در این نبرد رهبری خواهم کرد.

رو به ویلی گفتم: «پنج تا از قوی‌ترین آدمات رو بیار. من هم پنج تا از آدمای خودم رو میارم. فرداشب می‌ریم تو محله فانتوم‌لُردها و با رهبراشون صحبت می‌کنیم. اونا دوست ندارن با مائومائوها درگیر بشن. به اونا می‌گم ما پیمان اتحاد و برادری بستیم. اگه دست از سرتون بر ندارن، با هم بهشون حمله می‌کنیم. اگه با پیشنهاد من موافقت نکردن، ما هم به نشانه تلافی، شوکولات فروشی اونا رو آتیش می‌زنیم. اینجوری می‌فهمن شوخی نداریم. چی فکر می‌کنی؟»

اعضای باند با هیجان زیاد گفتند: «آره! آره پسر. بریم اون حرومزاده‌ها رو آتیش بزنین. بریم تیکه پارهشون کنیم. آره پسر، بریم به حسابشون برسیم.»

عصر روز بعد، همراه پنج نفر از افرادم به خیابان وایت در محله هل‌پررها رفتم. آنها پس از حمله چند شب پیش، توانسته بودند شوکولات فروشی‌شان را تعمیر کنند. ویلی قصابه همراه با چهار نفر از اعضای باند خودش در آنجا منتظر ما بود. با صاحب فروشگاه صحبت کردم و به او گفتم متأسفم که فانتوم‌لُردها به فروشگاهش حمله کرده بودند. به او اطمینان دادم که آن واقعه دیگر تکرار نخواهد شد. سپس سرنیزه خودم را به او دادم و گفتم تا زمان بازگشت من آن‌را نزد خودش نگه دارد.

ساعت تقریباً ۵ عصر بود و باران آرامی در آن غروب می‌بارید. از فروشگاه بیرون رفتیم و تا خیابان سوم که محله فانتوم‌لُردها بود، قدم زدیم. پنج نفر از آنها در فروشگاه شوکولات فروشی ایستاده بودند. ما را دیدند که به سوی آنها می‌رفتیم ولی راه فراری نداشتند چون جلوی درها را محاصره کرده بودیم.

همه ما با دست‌هایی که در جیب‌هایمان به شکل تفنگ به سوی آنها نشانه گرفته بودیم، در آنجا ایستادیم. آن پنج نفر پشت پیشخوان ایستاده بودند. به سمت آنها راه افتادم. ناسزایی به آنها گفتم و پرسیدم: «رئیس‌تون کجاس؟»

پسری که صورتی بدجنس داشت و عینک سیاهی به چشم زده بود، گفت: «فردی رهبر ماس.»

«کدوم یکی‌تون فردی هستین؟»

یک پسر تقریباً ۱۸ ساله با چهره‌ای بسیار خشن و موهای سیاه جلو آمد و گفت: «من فردی هستم. تو کدوم نکبتی هستی؟»

هنوز دستم در جیبم بود. یقه کاپشنم را بالا داده بودم. «اسم من نیکه. رئیس مائوماثوها. اسم مائوماثوها به گوشت خورده؟ اینم ویلی قصابه، رئیس هل‌برنرها. ما با هم پیمان اتحاد و برادری بستیم. اومدیم اینجا بگیم آتش بس بشه.»

فردی گفت: «باشه داداش. بیا اینور صحبت کنیم.»

به کناری رفتیم و مشغول مذاکره شدیم که یکی از اعضای فانتوم‌لُرد به ویلی ناسزا گفت. پیش از آنکه من بتوانم چیزی بگویم، ویلی دستش را از جیبش بیرون آورد و چاقوی ضامن‌دارش را باز کرد. آن پسر به عوض آنکه عقب برود، با نوک چترش به ویلی حمله کرد. نوک تیز آهنی چتر از لباس ویلی گذشت و وارد یکی از دنده‌هایش شد. بلافاصله یکی از اعضای باند هل‌برنر، یک سطل بزرگ شکر برداشت و آن‌را به سوی پسری که چتر در دست داشت پرتاب کرد. پسرک نقش بر زمین شد.

فردی با صدای بلندی گفت: «آهای! آروم بگیرین!» ولی در آن وضعیت پر آشوب کسی صدای او را نشنید. فردی به من گفت: «آرومشون کن!»

«آدمای تو این وضعیت رو ایجاد کردن، خودت هم آرومشون کن.»

درست در همان لحظه یک نفر از پشت محکم کوبید به سرم. صدای شکسته شدن شیشه نوشابه را که به آینه پشت پیشخوان اصابت کرد، شنیدم.

بیرون فروشگاه، درست وسط خیابان، یک ماشین پلیس با چراغ‌های روشن توقّف کرد. دو مأمور پلیس باتون به‌دست از ماشین بیرون پریدند و به سمت شوکولات فروشی هجوم آوردند.

بچه‌های دیگر هم متوجّه حضور پلیس شدند. انگار یک نفر به همه ما یک علامت داده بود. همه از فروشگاه بیرون دویدیم و بین ماشین‌ها پراکنده شدیم. یکی از پلیس‌ها درست پشت سر من می‌دوید. زباله‌دان کنار خیابان را جلوی راهش انداختم تا سرعت دویدن او را کاهش دهم و بتوانم از داخل کوچه فرار کنم.

همه شرایط برای یک نبرد بزرگ مهیّا شده بود.

شب بعد حدود ۱۰۰ نفر اعضای بانده مائومائو در شوکولات فروشی هِل‌برنرها جمع شدند. ویلی قصابه هم همراه ۵۰ نفر از افرادش به ما پیوست. همگی با هم به سمت شوکولات فروشی محله فانتوم‌لُردها به راه افتادیم.

یک هفته بود که یکی از اعضای مائومائو به نام چارلی کورتز نعلیه هروئین بود و حسابی دلش برای یک نبرد تنگ شده بود. وقتی به شوکولات فروشی رسیدیم، او در فروشگاه را باز کرد و یقه یکی از فانتوم‌لُردها را که می‌خواست فرار کند، گرفت. با چاقو ضربه‌ای به او زد و سپس او را به سمت من پرت کرد.

قهقهه می‌زد. این مدل جنگی بود که من دوست داشتم. ۱۵۰ نفر به ۱۵ نفر! با میله آهنی که در دست داشتم به پسرک کویدم. شانه‌هایش را هدف قرار دادم و محکم کویدم. به روی زمین افتاد و خون جاری شد.

یک نفر فریاد زد: «زود باشین دیگه! بیاین کل این محله رو به آتش بکشیم.» بچه‌ها پراکنده شدند. یک عده به سمت شوکولات فروشی و عده‌ای هم به سمت سالن بلیارد حمله‌ور شدند. من در میانه موج آدم‌ها گیر افتادم و سر از شوکولات فروشی در آوردم. هنوز میله آهنی در دستم بود و آن را به هر سویی تکان می‌دادم. همه شیشه‌ها را شکستیم. صاحب فروشگاه را دیدم که برای حفاظت از خودش زیر پیشخوان پنهان شده بود. بچه‌ها خیلی وحشی شده بودند. هر چیزی را که می‌دیدند خُرد و نابود می‌کردند. یکی از

بچه‌ها رادیوی روی پیشخوان را برگرداند و من با میله آهنی آن را خرد کردم. یک عده از بچه‌ها هم مشغول از بین بردن قفسه‌های چسبیده به دیوار، شکستن شیشه‌ها و از بین بردن ظروف بودند. یکی از بچه‌ها تمام پول‌های صندوق را برداشت. یکی دیگر از بچه‌ها صندوق خالی را از شیشه به بیرون فروشگاه پرت کرد.

از صورتم در اثر برخورد خُرده شیشه‌ها خون می‌آمد. از فروشگاه بیرون دویدم. با میله آهنی شیشه‌های ماشین‌های رهگذران را می‌شکستم.

تقریباً ۵۰ تا از بچه‌ها داخل سالن بیلارد بودند. میزهای بیلارد را برگردانده، چوب‌های بازی را شکسته بودند. آن گروه از سالن بیرون آمدند و با توپ‌های بیلارد، شیشه‌های فروشگاه‌های آن‌طرف خیابان را می‌شکستند.

چند تا از بچه‌ها جلوی ماشین‌ها را گرفتند. سپس از آن بالا رفتند و آنقدر روی کاپوت و سقف آن بالا و پایین پریدند تا آن ماشین کاملاً از شکل و قواره خارج شد. همه قهقهه می‌زدند، فریاد می‌کشیدند و تخریب می‌کردند.

صدای آژیر پلیس از دو سوی خیابان به گوش رسید. بصورت طبیعی این صدا، علامت فرار بود. اما در آن شرایط بحرانی، کنترل اوضاع از دست همه خارج شده بود و هیچ‌کس به صدای آژیرها اهمیتی نمی‌داد.

یک ماشین پلیس بالاخره خودش را به نزدیکی ما رسانید اما پلیس‌ها نمی‌توانستند درهای ماشین‌شان را باز کنند. بچه‌های ما، ماشین پلیس را دوره کرده بودند و با آجر، بطری، و چوب به ماشین پلیس حمله کردند. چراغ‌ها و شیشه‌های ماشین پلیس خُرده شده بود.

پلیس‌هایی که داخل ماشین خودشان گیر افتاده بودند، می‌خواستند از طریق بی‌سیم تقاضای کمک کنند که ما روی ماشین پریدیم و آتن بی‌سیم آنها را از جا در آوردیم. یکی از بچه‌ها آنقدر به آژیر پلیس لگد زد تا بالاخره آن‌هم از جایش در آمد.

ماشین‌های پلیس فراوانی به منطقه درگیری آمدند. وضعیت آشفته‌ای بود. بیش از ۱۵۰ پسر نوجوان در حال جنگیدن، داد و فریاد کشیدن، تخریب ماشین‌ها و شکستن شیشه‌ها بودند. افراد پلیس به سمت ما حمله‌ور شدند.

با باتون‌هایشان به سر و بدن ما می‌کوبیدند. چارلی را دیدم که در وسط خیابان با دو تا پلیس درگیر شده بود. به سوی او دویدم تا کمکش کنم ولی همزمان صدای شلیک گلوله‌ای به گوشم خورد. خوب می‌دانستم که زمان فرار رسیده بود.

به زودی همه ما در اطراف پراکنده شدیم. بعضی از بچه‌ها از کوچه پس‌کوچه‌ها فرار کردند. خیلی‌ها به داخل آپارتمان رفتند و از پله‌ها به روی پشت بام رفتند. ظرف چند دقیقه، همه بچه‌ها از آنجا فرار کردند و تنها چیزی که باقی مانده بود یک چهار راه بهم‌ریخته و تخریب شده بود. حتی یک ماشین هم سالم نمانده بود. تمام شیشه‌های مشروب فروشی آن طرف خیابان شکسته شده بود و تمام ویسکی‌های داخل ویتترین به سرقت رفت. یک نفر در ماشینی را باز و صندلی آن را پاره کرد. سپس آن را به آتش کشید. پلیس در تلاش برای خاموش کردن آتش بود، ولی تا زمانی که آنجا بودیم، هنوز آتش خاموش نشده بود.

همه به جز چارلی کورتز و سه نفر از باند هل‌پرر دستگیر شدند. قانون باندهای خلاف این بود که اگر یک نفر دستگیر می‌شد باید مسئولیت همه‌چیز را به گردن می‌گرفت. اگر آن شخص شروع به «صحبت کردن» و یا «لو دادن» افراد دیگر می‌کرد، حتماً اعضای دیگر باند به حساب او می‌رسیدند. اگر هم شخص سخن‌چین در زندان بود، اعضای خانواده‌اش تاوان می‌دادند. چارلی به سه سال زندان محکوم شد. برای سه نفر دیگر هم تنبیهاتی در نظر گرفته شد.

اما فانتوم‌لردها دیگر هیچ‌وقت به محله هل‌پررها نرفتند.

فصل هفتم

فرزند شیطان

پا فِرا و سیدین دومیین تاپستان به نظر می‌رسید که تمام آن محله فقیرنشین از نفرت و خشونت پر شده بود. در خلال زمستان مشغول ساخت اسلحه‌های دست‌ساز، سرقت سلاح‌های شکاری و انبار کردن مهمات بودیم. من به عنوان ترسناک‌ترین رهبر باندهای تبهکار بروکلین معروف شده بودم. ۱۸ مرتبه بازداشت شده بودم. یک بار در همان زمستان به مدت ۳۰ روز در انتظار دادگاه بازداشت بودم. اما هیچوقت اتهامات من اثبات نشدند.

تابستانی گرم در راه بود و ما همانند افرادی وحشی و دیوانه رفتار می‌کردیم. برای مدتی طولانی باند «دراگون» با باند «وایسروی» مشغول نبرد بودند. مینگو که رئیس باند «چاپلین» بود در روز اول ماه می، با یک تفنگ شکاری بزرگ وارد یک شوکولات‌فروشی شد.

در بدو ورودش، اسلحه‌اش را به سمت پسری که در انتهای فروشگاه نشسته بود، نشانه گرفت و گفت: «آهای یارو، تو «سواگراس» هستی؟»

«آره خودمم. به تو چه ربطی داره؟»

مینگو بدون آنکه پاسخی بدهد، اسلحه‌اش را بالا آورد و به سمت سر او نشانه گرفت و گفت: «آهای مردم، سواگراس دیگه خیلی ضعیف شده و نمی‌تونه دیگه رو پاهش وایسه.» سواگراس گفت: «سر لوله رو بگیر اونور. یه وقت دیدی در رفت.» مینگو نیم‌نگاه دیگری به او انداخت و شلیک کرد. گلوله دقیقاً بالای بینی او خورد و نیمه بالایی سرش را کاملاً از بین برد. جسد

بی‌جان او روی زمین پرت شد. خون، استخوان و ساچمه‌های گلوله دیوار پشت سر را پوشانده بود.

مینگو برگشت و خیلی آرام از شوکولات‌فروشی خارج شد و رفت. وقتی پلیس به او رسید که داشت با تفنگ شکاری در دستش خیلی بی‌حال در خیابان قدم می‌زد. پلیس به او دستور «ایست» داد. او هم برگشته بود و با اسلحه‌اش به سوی پلیس نشانه گرفته بود. پلیس هم به روی او آتش گشوده بود و او با بدنی سوراخ سوراخ شده روی زمین افتاد.

هر کدام از ما در عمق وجودمان، خودمان را یک مینگو می‌دیدیم. انگار تمام شهر دیوانه شده بود.

آن تابستان علیه پلیس اعلام جنگ دادیم. نامه‌هایی به ایستگاه‌های پلیس شماره ۸۸ پرسنکیت و هاوینگ نوشتیم. در نامه‌ها نوشتیم که از آن لحظه به بعد پلیس دشمن ما تلقی می‌شود و در صورت ورود به محله‌های ما حتماً کشته خواهند شد.

در مقابل، پلیس تعداد گشتی‌هایش را دو برابر کرد. پس از آن پلیس تعداد افراد گشت را از دو نفر به سه نفر افزایش داد. این تغییر جدید، میزان کار ما را کاهش نداد. روی پشت بام‌ها سنگر می‌گرفتم و هر گاه گشت‌های پیاده را می‌دیدیم، باران آجر، بطری و زباله بر سرشان فرو می‌ریخت. وقتی می‌ایستادند که ببینند چه کسی به آنها حمله کرده، به سوی آنها شلیک می‌کردیم. هدف‌گیری ما اصلاً خوب نبود، و البته اسلحه‌های دست‌ساز ما برای هدف‌های بسیار نزدیک خوب و مؤثر بودند. بزرگترین آرزو و رویای ما این بود که بتوانیم روزی یک پلیس را بکشیم.

تفریح مورد علاقه ما پرتاب کوکتل مولوتوف (بمب‌های شیشه‌ای دست‌ساز) بود. شب‌ها از باک بنزین ماشین‌هایی که کنار خیابان پارک شده بودند، بنزین می‌زدیدیم و آنها را داخل بطری‌های نوشابه و یا شراب می‌ریختیم. سپس با استفاده از تکه‌های پارچه، فتیله انفجاری درست می‌کردیم. فتیله‌ها را آتش می‌زدیم و هر وقت که ماشین پلیس می‌دیدیم از پشت ساختمان‌ها به طرف آنها کوکتل مولوتوف پرتاب می‌کردیم. کوکتل مولوتوف پس از انفجار خسارت و دود زیادی ایجاد می‌کرد.

البته، گاهی اوقات از این تفریح‌مان نتیجه معکوس می‌گرفتیم. یک روز یکی از اعضای باند ما به نام «دان برانسون» تصمیم گرفت که با کوکتل مولوتوف به پایگاه پلیس حمله کند. فتیله آن خیلی زود آتش گرفت و بطری بمب در دست خودش و جلوی صورتش منفجر شد. خیلی زود تمام بدنش دچار سوختگی شد. پلیس‌های منطقه برای امدادرسانی شتافتند و با دست خالی در تلاش بودند که آتش را خاموش کنند. یکی از افراد پلیس که در حال کمک بود نیز دچار سوختگی شد. آمبولانس او را به بیمارستان رساند و در آنجا دکترها گفتند که مداوای کامل او چند سال طول خواهد کشید. به مدت یک‌هفته پس از آن اتفاق، ما از میزان نبردهایمان کاستیم، اما خیلی زود، بیش از پیش نبردهایمان را با شدت بیشتری از سر گرفتیم.

ایام تعطیلات رسمی، ایام مورد علاقه باندهای تبهکاری بود. در تعطیلاتی مانند عید قیام، روز خوابیدگان، و یا روز استقلال امریکا (۴ ژوئیه) اعضای تمام ۲۵۸ باند تبهکار شهر در جزیره کانی جمع می‌شدند. همه، بهترین لباس‌هایشان را می‌پوشیدند تا به هم فخر بفروشند که بیشتر وقت‌ها این کار باعث بروز درگیری‌های منجر به قتل می‌شد. در آن سال، در روز ۴ ژوئیه، باند بیشاپ یکی از افراد ما را به نام «لری استاین» را به قتل رساندند. او فقط ۱۳ سال داشت. پنج نفر از آنها با زنجیر دوجرخه به او حمله کرده و او را کشته بودند. سپس جسد او را در شن‌های زیر راهروی چوبی کنار ساحل، دفن کرده بودند. تقریباً یک هفته بعد، جسد او پیدا شد.

وقتی خبر را شنیدیم، ۲۰۰ نفر از نیروهای ما در زیرزمین مدرسه جمع شدیم تا برای انتقام برنامه‌ریزی کنیم. فضای سالن خیلی متشنج و پر از خشم بود. نیمی از بچه‌ها مست بودند و می‌گفتند همان شب برویم و منازل را که اعضای بیشاپ در آنها زندگی می‌کنند به آتش بکشیم. بریم تمام خیابان بدفورد بروکلین را بسوزانیم. توانستم به خوبی نظم جلسه را به دست بگیرم. همه با من موافقت کردند که آن شب هیچ اقدامی نکنیم چون فردای آن روز مراسم تدفین لری بود. قرار شد همه در مراسم تدفین شرکت کنیم و پس از آن دوباره جمع شویم تا برای حمله برنامه‌ریزی کنیم.

فردا عصر همه ما در آرامگاه جمع شدیم. دو تا ماشین توقف کردند و چند نفر عزادار که اعضای خانواده لری بودند از ماشین پیاده شدند. در میان آنان چهره‌های مادر، پدر، و چهار برادر لری را تشخیص دادم. مائوئوها در بخش انتهایی آرامگاه ایستاده بودند ولی با ورود خانواده لری، همه ما به سمت مکان تدفین حرکت کردیم. بیش از ۲۰۰ دختر و پسر که اغلب کاپشن‌های مشکی به تن داشتیم. پشت کاپشن‌های ما حرف انگلیسی M دو بار به رنگ قرمز دوخته شده بود.

جلو رفتم تا به خانم استاین تسلیت بگویم. وقتی مرا دید، شروع به فریاد کشیدن کرد و گفت: «اینا رو از اینجا بندازین بیرون! بندازینشون بیرون! وحشی‌های خون‌آشام!» او برگشت و به طرف ماشین‌شان به راه افتاد ولی چند قدم آن‌طرف‌تر روی چمن از حال رفت. همسرش کنار او زانو زد. برادران کوچکتر لری با چشمانی وحشت‌زده به افراد باند ما نگاه می‌کردند که از هر گوشه و کناری، از پشت قبرها سر و کله‌مان پیدا می‌شد و دور مکان تدفین جمع می‌شدیم.

آقای استاین نگاهی به من انداخت و گفت: «تو مسئول این وضعیت هستی. اگه بخاطر تو و این باند کثیف نبود، امروز لری زنده بود.» با خشم به سمت من حمله‌ور شد ولی مسئول مراسم تدفین او را به کناری کشید. سپس مسئول مراسم تدفین از ما خواهش کرد و گفت: «لطفاً شما در آن‌طرف آرامگاه منتظر بمانید تا مراسم تدفین به خوبی تمام شود.» من پذیرفتم و با اعضای باند عقب رفتیم تا آنها بتوانند خانم استاین را کنار قبر بیاورند و مراسم تدفین را آغاز کنند.

آن شب دومین جلسه‌مان را تشکیل دادیم. دیگر هیچ چیزی نمی‌توانست مانع ما بشود. خبردار شدیم که باند «جی‌جی‌آی» یکی از اعضای باند پیشاپ را کشته بودند و فردا مراسم تدفین وی بود. اعضای باند ما تصمیم گرفتند که با پرتاب تعداد زیادی کوکتل مولوتوف، مراسم تدفین را بهم بریزیم. میزان وفاداری عظیم اعضای باند نسبت به یار کشته شده‌شان غیر قابل توصیف بود. خشم و نفرت در میان جمع می‌جوشید تا آنکه دیگر صبوری

غیر ممکن شد. مانی با صدای بلند گفت که می‌خواهد شبانه به مکانی که جنازه عضو پیشاپ نگه‌داری می‌شد حمله کند. او ادامه داد: «بیاین بریم اون جای مزخرف رو به آتیش بکشیم. تا فردا خیلی دیر میشه. باید همین الان بریم.»

سایر بچه‌ها شعار می‌دادند: «آره، آره، آره! الان باید بریم!» پانزده، شانزده نفر از بچه‌های ما به ساختمان آرامگاه، جایی که جنازه پسر سیاه‌پوست نگه‌داری می‌شد حمله کردند. تابوت او را واژگون و پرده‌های آن سالن را با چاقو پاره کردند.

احساس ما این بود که ما انتقام خود را گرفته بودیم. فردای آن روز مراسم تدفین با تدابیر امنیتی شدید پلیس برگزار شد.

کابوس‌های وحشتناک شبانه من تنهای چیزهایی بودند که از تبهکاری‌های خیابانی وحشتناک‌تر بودند. من به یک حیوان بی‌وجدان، عاری از هرگونه اخلاقیات، بدون منطق و به دور از هرگونه احساسی نسبت به درستی یا نادرستی تبدیل شده بودم. اعضای باند از پول سرقت‌های شبانه‌شان به من پول می‌دادند. فِرَنک هم گاهی اوقات به من پول می‌داد. خودم ترجیح می‌دادم که خودم بتوانم گلیم را از آب بکشم.

در بهار ۱۹۵۷ فِرَنک به آپارتمان من آمد و گفت قرار است پاپا و مامان به نیویورک بیایند. از من خواست که فردا شب به آپارتمان او بروم تا پدر و مادرم را ببینم. دعوتش را رد کردم. هیچ نیازی به آنها نداشتم. آنها مرا طرد کرده بودند و حالا من دیگر هیچ اشتیاقی نداشتم که با آنها رابطه‌ای داشته باشم.

فردای آن روز فِرَنک همراه با پاپا به آپارتمان آمد. گفت چون من به دیدن مامان نرفته بودم، مامان هم تصمیم گرفته بود همراه آنها نیاید.

پاپا چند دقیقه‌ای جلوی در آپارتمانم ایستاد و من را که روی لبه تختم نشسته بودم، نگاه کرد.

سپس رو به من گفت: «فِرَنک همه چیزو به من گفته.» وقتی حرف می‌زد، کم‌کم صدایش بالاتر و بالاتر می‌رفت و تقریباً اواخر حرف‌هایش تقریباً فریاد می‌زد: «اون میگه تو رئیس دسته تبهکارها شدی. پلیس هم دنبالته. این حرفا درستة؟»

جواب پاپا را ندادم ولی رو به فِرَنک پرسیدم: «معلومه چه اراجیفی تحویلش دادی؟ بهت که گفتم نمی‌خوام اونا رو ببینم.»

فِرَنک خیلی آرام گفت: «نیکی، من فقط حقیقت رو به پاپا گفتم. شاید بالاخره وقتش رسیده باشه که خود تو هم با حقیقت روبرو بشی.»

پاپا گفت: «اون دیو زده‌اس!» خیره و بدون آنکه پلک بزند به من نگاه می‌کرد و ادامه داد: «روحش تسخیر شده. باید آزادش کنیم.»

به پاپا نگاهی انداختم و قهقهه سر دادم: «پارسال فکر می‌کردم شاید دیوزده شده باشم ولی حالا دیگه دیوها هم از من وحشت دارن.»

پاپا وارد اتاق شد و به طرف من آمد. سپس دست‌های سنگینش را روی شانه‌هایم گذاشت. آنقدر مرا فشار داد تا مجبور شدم روی زمین زانو بزنم. مانند برجی بلند بالای سر من ایستاده بود و دستان قوی و بزرگش مانند غل و زنجیر مرا گرفتار کرده بود.

پاپا گفت: «در او پنج روح شریر می‌بینم.» به فِرَنک اشاره کرد که دو دست مرا محکم بگیرد و بالای سرم نگه دارد. تلاش کردم خودم را از دست آنها آزاد کنم ولی آن دو خیلی از من قوی‌تر بودند.

«پنج روح شریر!» پاپا ادامه داد: «واسه همینکه این پسر تبهکار شده! امروز باید اوناو شفا بدیم.»

سر من را با دو دستش محکم فشار می‌داد و می‌پیچاند. انگار می‌خواست در شیشهٔ مربّا را باز کند.

با فریاد گفت: «خارج شو! خارج شو! به تو فرمان می‌دهم که او را رها کنی.» پاپا داشت با ارواح شریری که در فکر من بودند، صحبت می‌کرد.

سپس دست‌هایش را از روی سرم برداشت و به دو طرف سرم و گوش‌هایم پشت سر هم سیلی‌های محکمی زد.

همانطور که فِرَنک دست‌هایم را بالای سرم نگه داشته بود، آنقدر پاپا گلویم را فشار داد که نزدیک بود خفه شوم. «یک روح شریر، تو زبونش رخنه کرده. خارج شو، روح شریر! برو بیرون!» سپس با فریاد گفت: «ببین!

دارم روح شریر رو می بینم که از او خارج می شه.» پاپا ادامه داد: «قلبش هم تاریکه.» و پس از آن چند بار با مُشت محکم روی قفسه سینه ام کوبید. احساس می کردم قفسه سینه ام کمی به طرف داخل فرو رفت.

دست آخر هم لگن مرا گرفت و من را بلند کرد و چند بار پشت سر هم به کُشاله رانم کوبید تا به این وسیله تمام ارواح شریر از بدنم خارج شوند.

دست از سرم برداشت و فِرَنک در حمایت از پاپا گفت: «نیکِی، او لطف بزرگی در حقّت کرد. تو خیلی شریر بودی ولی حالا دیگه پاپا تمیز و پاکت کرده.»

پاپا مانند برگ لرزانی در وسط اتاق ایستاده بود. شروع به ناسزا گفتن و با سرعت از در خارج شدم و از راه پله ها به سمت خیابان دویدم. دو ساعت پس از آن، ملوان مستی را دیدم که روی نیمکت پارک و اشنگتن خوابش برده بود. او را برگرداندم و کیف پولش را از جیبش دزدیدم. اگر پاپا براستی ارواح شریر را از من خارج کرده بود، این کار خیلی موقّتی بود. زمان زیادی طول نکشید که آنها دوباره مرا تسخیر کردند. من هنوز هم فرزند شیطان بودم!

کابوس های شبانه ام بدتر شده بود. به نظر می رسید که آمدن پاپا باعث شده بود ترس و نگرانی من از آینده بیشتر بشود. هر شب وقتی خوابم می برد با صدای فریاد خودم از خواب می پریدم. کابوس های تکراری می دیدم. با هدف پوشاندن ترسی که از درون مرا می خورد، تعداد و میزان نبردها و دعوایم را دو برابر کردم.

در خلال تابستان نبردهای ما با پلیس شدیدتر و خشن تر از همیشه شد. هر شب روی پشت بام ها منتظر آمدن پلیس ها بودیم. کیسه های شن، بطری و سنگ بر سر آنها می ریختیم. امّا چیزی که از همه بیشتر نیاز داشتیم، اسلحه های کمری و شکاری بود. تهیه کردن این چیزها هم که پول لازم داشت.

یک ایده خوب برای سرقتی بی دردسر به نظرم رسید. متوجّه شده بودم که هر روز شنبه ساعت ۳ بامداد یک نفر با یک کادیلاک مشکی بزرگ وارد یکی از آپارتمان ها می شد. نظر خیلی از بچه ها را به خودش جلب کرده بود

و کلی در مورد او جوک می‌گفتم. می‌دانستیم که از ایالت نیوجرسی بود و همیشه منتظر می‌ماند تا «ماریو سیلواریو» سر کار برود. فهمیده بودیم که او با همسر ماریو رابطه داشت.

یک شب چند تا از بچه‌ها گفتند من و آلبرت عرضه نداریم سر از کار آن مرد در بیاوریم. برای همین من و آلبرت از طریق پلکان اضطراری به پشت پنجره رفتیم و از آنجا دیدیم که او با خانم سیلواریو همبستر شده بود.

این واقعه، هر هفته صبح روز شنبه ساعت ۳ بامداد تکرار می‌شد. کادیلاکش را پارک و درهایش را قفل کرد. از پله‌ها بالا و به آپارتمان ماریو می‌رفت.

نقشه‌ام را برای مانی تعریف کردم و او هم پذیرفت که این کار خیلی ساده است. از ویلی قصابه خواستم اسلحه رولورش را بیاورد و ساعت ۲ صبح پیش ما باشد.

به آپارتمان رسیدیم. ویلی پیش از ما آنجا رسیده بود و داشت رولورش را بازرسی می‌کرد. تمام گلوله‌هایش را در آورده بود و آنها را روی پله‌ها چیده بود. با دیدن ما گلوله‌هایش را در اسلحه جاگذاری کرد و اسلحه‌اش را در کمر بندش گذاشت.

نقشه این بود که ویلی و مانی پشت ساختمان منتظر بمانند. قرار بود وقتی آن مرد از ماشین خارج می‌شد، من سراغ او بروم و او از سؤالی بپرسم. در آن موقع مانی و ویلی از راه فرا می‌رسیدند و ضمن تهدید با اسلحه تمام پولهایش را سرقت می‌کردند.

ساعت بزرگ ساختمان «فلت‌بوش» در تقاطع خیابان هیوستون سه بار زنگ زد. ساعت ۳ بامداد شده بود. ویلی یک بار دیگر اسلحه‌اش را بررسی کرد. سری به پشت ساختمان زد و برگشت. با صدایی آرام گفت که همه چیز رو به راه است.

تقریباً ساعت ۳:۱۵ دقیقه بود که ماشین کادیلاک از گوشه خیابان پیچید و در جلوی ساختمان توقف کرد.

ویلی و مانی در تاریکی پنهان شدند. من هم بارانی‌ام را روی شانه‌ام انداختم و در پیاده‌رو راه افتادم. آن مرد از ماشینش پیاده شد. مرد هیکلمندی

بود و حدود ۴۰ سال داشت. کت و کلاه گران قیمتى داشت. درهای ماشینش را قفل کرد و به سمت آپارتمان به راه افتاد. خیابان‌ها خالی و آرام بودند. تنها صدایی که سکوت ما را می‌شکست، صدای تردد ماشین‌ها بود.

آن مرد مرا دید که به سراغش می‌رفتم. راه رفتنش را تندتر کرد. من گفتم: «بیخشین آقا، من گم شدم. میشه لطفاً بگین خیابون لافایت کدوم طرفیه؟»
مرد نگاهی به اطراف انداخت و گفت: «برو گم شو بچه.» من گفتم: «دنبال درد سر نیستم. فقط راهم رو گم کردم.»

دست‌هایم را در جیب بارانی‌ام فرو بردم و با انگشت شکل اسلحه درست کردم و به سوی او نشانه رفتم. سپس گفتم: «آهای آقا، من فقط آدرس خیابون لافایت رو ازت خواستم.»

به سمت ماشینش برگشت و فریاد زد: «کمک! کمک! دزد! کمک!»

خودم را به او رساندم و گفتم: «خفه شو یا می‌کُشمت.»

نفس عمیقی کشید و با ناباوری نگاهی به من انداخت و به فریاد کشیدنش ادامه داد: «یه نفر به دادم برسه! کمک!»

درست در همان لحظه ویلی از راه رسید. گردن آن مرد را از پشت گرفت و اسلحه‌اش را کنار صورت او گذاشت. ویلی کنار گوش مرد گفت: «جیک بزنی، می‌کُشمت.»

همزمان من و مانى داشتیم او را تفتیش می‌کردیم. سر جایش خشکش زده بود.

در جیبش یک دسته بزرگ پول پیدا کردم. تا آن زمان آن‌همه پول ندیده بودم. دور دسته پولها یک کیش انداخته بود. احتمالاً داشت آن پول‌ها را برای زن ماریو می‌برد.

«آهای ویلی، اینجا رو ببین. چی فکر می‌کنی؟ این یارو خیلی پولداره. پسر این همه پول رو ببین!»

شروع به خندیدن کردم. ما پولدار شده بودیم. در خیابان می‌رقصیدم و آن مرد را مسخره می‌کردم.

«آهای آقا، اگه اجازه بدم هر هفته پیش ننه پیرم بخوابی، قول می‌دی هر هفته یک دسته پول مِث این بهم بدی؟»

مانی دست به کار شد و کمر بند او را باز کرد و گفت: «چی فکر می‌کنی آقا؟ اشکالی نداره اگه شلوارتو در بیاریم؟ اینجوری تموم خانوم‌های محله می‌بینن چقدر خوش‌تیپی!»

مرد که دندان‌هایش را بهم فشار می‌داد، شروع به التماس کرد. مانی گفت: «ما داریم بهت لطف می‌کنیم. حالا مِث یه بچه خوب بذار شلوارتو در بیارم.» وقتی مانی کمر بند مرد را باز کرد، او شروع به فریاد کرد و گفت: «کمک! کم...»

بلافاصله دستم را روی دهانش گذاشتم. او هم با تمام توانش کفِ دستم را گاز گرفت. دستم را کشیدم و گفتم: «بزنش ویلی! بسوزنش! گازم گرفت.» ویلی چند قدم عقب رفت. با دو دستش تنفگ را نگه داشت و به سوی او نشانه گرفت ... و ماشه را چکاند. صدای چکیدن ماشه را شنیدم ولی صدای شلیک گلوله‌ای نیامد.

با دست سالمم مشت بسیار محکمی به شکمش زدم. به جلو خم شد و همزمان با دستی که او گاز گرفته بود، مشت محکمی به سرش کوبیدم. از شدت درد دستم داشتم از حال می‌رفتم. خودم را کنار کشیدم و گفتم: «بزنش ویلی! بکشش. حقش رو بذار کف دستش.»

بار دیگر ویلی ماشه را چکاند ولی باز هم هیچ اتفاقی نیفتاد. چند بار دیگر هم این کار را کرد ولی هیچ تیری شلیک نشد.

تنفگ را از ویلی گرفتم و با آن ضربه‌ای به صورت آن مرد زدم. صدای خُرد شدن استخوانی را شنیدم. پوست صورتش شکاف برداشت. استخوان سفید گونه‌اش را دیدم که خیلی زود با خون قرمز پوشیده شد. می‌خواست فریاد بکشد که با اسلحه، ضربه‌ای به بالای سرش کوبیدم. در کنار جوی آب به زمین افتاد و دستش داخل جوی آب آویزان شد.

دیگر صلاح نبود آنجا بمانیم. چراغ‌های چندین آپارتمان روشن شد و یک نفر فریاد می‌کشید. با سرعت از آنجا فرار کردیم. داخل کوچه‌ای که

به پشت مدرسه راه داشت دویدیم. همانطور که فرار می کردیم، بارانی ام را در آوردم و در زباله‌دان پرت کردم.

به خیابان بعدی که رسیدیم، از هم جدا شدیم. به سمت آپارتمانم رفتم و خودم را به اتاقم رساندم. در را که قفل کردم، همانجا ایستادم. نفس نفس می‌زدم و می‌خندیدم. زندگی یعنی این!

چراغ را روشن کردم تا نگاهی به دستم بیندازم. اثر دندان‌های آن مرد روی کف دستم مشخص بود. دستم را با شراب شستم و آن را با دستمال گردنم بستم.

چراغ را خاموش کردم و روی تختم دراز کشیدم. صدای آژیر پلیس از دور شنیده می‌شد و من کماکان می‌خندیدم.

دستم را روی جیبم گذاشتم تا پول‌ها را لمس کنم و گفتم: «عجب دسته پولی!»

نه خدایا! پول‌ها در جیبم نبود! با وحشت از جیبم بلند شدم و تمام جیب‌هایم را گشتم. ناگهان همه چیز یادم آمد. در خلال دعوا، پول‌ها را در جیب بارانی‌ام گذاشته بودم. ای وای. نه! بارانی‌ام را هم در زباله‌دان انداخته بودم. تفنگ هم در جیب بارانی بود. تفنگ ویلی را هم از دست داده بودم. به احتمال زیاد پس از آنکه او را به زمین انداختم، تفنگ از دستم افتاده بود.

در آن شرایط نمی‌توانستم به خیابان برگردم. آن حوالی باید پر از پلیس شده باشد. باید تا صبح صبر می‌کردم. اما صبح دیگر خیلی دیر می‌شد چون صبح زود زباله‌ها را جمع می‌کردند. هم پول و هم تفنگ را از دست داده بودم.

روی تختم افتادم و با مشت به تختم می‌کوبیدم. آن‌همه درد سر ... بدون هیچ ثمر.

فصل هشتم

قهقهه شیطان

هر طی هو سالی که رشپیر پائک مائوماگ و پوهم هفده نفر به قتل رسیدند. شمارش تعداد دفعاتی که دستگیرم کرده بودند از دستم خارج شده بود. همه افراد باند به گونه‌ای زندگی می‌کردیم که انگار قانونی وجود نداشت. به جز وفاداریمان نسبت به یکدیگر، چیز دیگری مورد احترام ما نبود. من احترام و وفاداری‌ای ویژه‌ای نسبت به اسرائیل و مانی داشتم.

یک شب اسرائیل یواشکی به اتاقم نزدیک شد و از لای در کبوتری را به داخل پرت کرد و درحالی که پشت در ایستاده بود، به من که از ترس فریاد می‌کشیدم، می‌خندید. وقتی وارد اتاق شد و چراغ را روشن کرد، من زیر تختم پنهان شده بودم. وقتی تلاش می‌کرد آن کبوتر را از پنجره بیرون کند، سعی می‌کردم با خندیدن، ترسم را پنهان کنم. به محض اینکه از اتاقم خارج شد، روی تختم چمبرک زدم. نمی‌توانستم بخوابم. صدای بال‌زدن کبوتر در گوشم می‌پیچید. بالاخره، پلکهایم سنگین شد و به خوابی نه‌چندان عمیق فرو رفتم. صبح زود، با این فکر که صدای خنده شیطان را شنیده‌ام از خواب پریدم.

صبح آن روز اسرائیل پیش من آمد و گفت که مانی چاقو خورده و در بیمارستان است. ماجرای چاقو خوردن مانی را برایم تعریف کرد، سپس از من پرسید: «چیت شده نیکی؟ چرا اینجوری برخورد می‌کنی؟»

دلم از درد به هم می‌پیچید و صورتم از ترس مثل گچ سفید شده بود. مانی و اسرائیل تنها دوستان من بودند. وقتی اسرائیل برایم تعریف کرد که

خطرِ مرگ تا چه اندازه به مانی نزدیک بوده، ناگهان احساس امنیتم را از دست دادم.

سرم را تکان دادم و گفتم: «حالم خوبه، می‌رم یه سری بهش بزنم و بفهمم این موضوع زیر سر کی بوده تا حسابشو برسیم!»

بعد از ظهر همان روز به بیمارستان رفتم، ولی از آن جایی که دو مأمور پلیس جلوی در ورودی ایستاده بودند، نتوانستم داخل شوم. از پله‌های خروج اضطراری بالا رفتم و به پنجرهٔ اتاق ضربه زدم تا اینکه مانی از داخل آن را باز کرد. ضعیف شده بود و به سختی به تختش بازگشت.

از او پرسیدم: «کی این بلا رو سرت آورده رفیق؟ هیچ کسی نمی‌تونه به تو چاقو بزنه و زنده بمونه.»

«یکی از بیشاپ‌ها بود. تنها گیرم آوردن و دو تا ضربه بهم زدن؛ یکی به پام و یکی هم به پهلو.» پرسیدم: «کدوم یکیشون؟ میدونی کدومشون این کار رو کرد؟»

«آره، همون یارویی که جویی صداش می‌کنن. نایب‌رئیس جدیدشونه. همیشه هم مثل کله‌گنده‌ها رفتار می‌کنه. وقتی داشت فرار می‌کرد گفت که دوباره برمی‌گردن تا منو بکشن. برای همین اون بیرون مأمور گذاشتن.» «فقط تو زود خوب شو رفیق. وقتی مرخص بشی حساب اون سیاه‌سوختهٔ کثیفو می‌رسیم. از راه خروج اضطراری به پایین خزیدم و همان شب با اسرائیل و هومر پلانچی ملاقات کردم. هومر مشاور جنگ‌های ما بود و در کشیدن نقشهٔ انتقام به ما کمک کرد. ما تصمیم به آدم‌ربایی گرفتیم.

روز بعد هومر ماشینی را سرقت کرد و ما آن را به مدت دو هفته پشت انباری قدیمی مخفی کردیم تا مانی از بیمارستان مرخص شود. هفتهٔ قبل از کریسمس ۱۹۵۷ بود که ما تصمیم به اجرای نقشه‌مان گرفتیم. درحالی که هومر پشت فرمان نشسته بود به دنبال مانی رفتیم و او را که هنوز با عصا راه می‌رفت، سوار کردیم. آگی، پاکو و من روی صندلی عقب نشستیم. به سمت خیابان سنت ادوارد رفتیم که باشگاه کاتولیک در آنجا قرار داشت. داخل باشگاه، مراسم رقص کریسمس بود و دو مأمور جلوی در ورودی ایستاده

بودند. در آنجا هیچ بیشاپی را ندیدیم برای همین آن طرف خیابان ماشین را پارک کردیم و به طرف مغازه شوکولات فروشی رفتیم. ساعت تقریباً ۱۱ شب بود. از مانی خواستیم که داخل ماشین منتظر بماند.

از خیابان رد شدیم و داخل مغازه رفتیم. چند نفر بیشاپ داخل بودند. به آن‌ها گفتم: «آهای بچه‌ها، ما دنبال نائب‌رئیس بیشاپ‌ها می‌گردیم. شنیدیم که می‌خواد با هم صلح کنیم. اومدیم باهاش صحبت کنیم. این دور و براس؟»

یکی از بیشاپ‌ها گفت: «منظورت جوییه؟ آره همین جاست، اون پشته و داره با دوس دخترش خوش می‌گذرونه.»

سپس به جایی که جویی به همراه دوست دخترش روی زمین نشسته بودند، رفتیم. او به بالای سرش نگاه کرد و آگی به او گفت: «هی پسر، ما رو می‌شناسی؟ مائوماو. اومدیم سراغت.»

جویی سعی کرد روی پاهایش بایستد ولی آگی پایش را روی شانه او گذاشت. هر دوی ما در جیب‌هایمان هفت‌تیر داشتیم و او دید که به سمتش نشانه گرفته‌ایم.

پس شروع به داد و فریاد زدن کرد. آگی اسلحه‌اش را در آورد و به سمت افراد دیگری که داخل مغازه بودند، گرفت: «هیچ کدومتون تکنون نخورین. هر کی تکنون بخوره، کارش تمومه.»

صاحب مغازه به شدت ترسیده بود. آگی گفت: «پیرمرد، با تو کاری نداریم. فقط از جاتون تکنون نخورین. تا چند لحظه دیگه از اینجا می‌ریم.» من به جویی که هنوز روی زمین کنار آن دختر وحشت‌زده نشسته بود، گفتم: «آهای تن‌لش. دو تا گزینه داری. یکی اینکه همین الآن با ما بیای، یا همون جایی که نشستی خلاصت کنیم. می‌خوای یه دقیقه بهت فرصت بدم تا حسابی فکر کنی؟»

او با لکنت چیزی گفت و من هم گفتم: «خوبه، خوشحالم که فکراتو کردی.» درحالی که اسرائیل اسلحه‌اش را به سمت بقیه نشانه گرفته بود، او را از روی زمین بلند کردم و از آنجا خارج شدیم.

آگی گفت: «به پیشاپ‌ها بگین بعد از اینکه یه درس، دربارهٔ چاقو زدن به مائوئوها بهش دادیم، برش می‌گردونیم.» در را پشت سرمان بستیم و او را مجبور کردیم عرض خیابان را بدود تا سوار ماشین شویم. او را روی صندلی عقب، بین خودم و آگی نشاندیم و لوله تفنگ را هم به سمتش گرفته بودیم. هومر ماشین را روشن کرد و به سمت ساختمانی متروکه در نزدیکی پل منهتن حرکت کردیم.

او را داخل بردیم، به یک صندلی بستیم و دستمالی در دهانش گذاشتیم. با تمسخر به او گفتم: «شاید زود بکشیمت. شاید هم بذاریم بقیهٔ عمر تو همین‌جا بمونی.» آگی آب‌دهان روی صورتش انداخت. تقریباً نیمه‌شب بود که در را پشت سرمان قفل و آنجا را ترک کردیم.

بعد از دو شب همراه با ۲۵ نفر از اعضای باند مائوئو به آنجا باز گشتیم. جویی به پهلوی زمین افتاده بود و هنوز به صندلی بسته بود. تلاش کرده بود که فرار کند ولی خیلی سفت بسته شده بود. او را صاف نشاندیم و چراغ‌ها را روشن کردیم. دو روز کامل، آب و غذا نخورده بود. همچنین آن ساختمان بسیار سرد بود. وقتی در مقابل او ایستادیم، با وحشت و ترس پلک می‌زد.

من مانی را صدا زدم تا جلوی او بایستد. «مانی، این یارو همونیه که دو بار با چاقو بهت ضربه زد بعدشم به مرگ تهدیدت کرد؟»

مانی به عصاش تکیه داد و گفت: «آره خودش، خود خودش.»

دستمالی را که در دهانش بود بیرون کشیدم. لب‌ها و زبانش پُف کرده و تَرک خورده بود. گلویش شدیداً خشک شده بود و هنگامی که تلاش می‌کرد تا صحبت کند، خِس خِس می‌کرد.

با خنده گفتم، «شنیدین، به جرمش اعتراف کرد.»

آگی موهای بلند او را دور دستش پیچید و سرش را به عقب کشید. مانی خاکستر سیگار را تکان داد و آن را نزدیک گلوی او گرفت. چشمان جویی از وحشت گشاد شده بود و مانی سیگار فروزان را با نرمی به گلوی نازک او چسباند و می‌خندید. جویی از شدت درد فریاد کشید و مانی سیگار را برداشت.

آگی به مانی گفت: «یه بار دیگه، اون دو بار به تو چاقو زده.»

این دفعه مانی به آرامی سیگار را روی دهان او گذاشت و عمداً روی لب‌های خشک و بسته او فشار داد. چانه‌اش می‌لرزید و سعی می‌کرد با زبان بریان شده‌اش خاکستر و خرده‌های تنباکو را از لب‌های تاول‌زده‌اش جدا کند.

آگی گفت: «آقایون، حالا نوبت شماست.»

همه کسانی که در اتاق بودند، هر کدام یک سیگار روشن کردند و درحالی که آگی سر او را بوسیلهٔ موهایش به عقب می‌کشید، به طرف او رفتند. او از ترس نعره می‌کشید، گلویش صداهای خنده‌داری ایجاد می‌کرد؛ صدایی مثل کشیدن سُم‌باد بر روی صفحه‌های فلزی. اعضای باند سیگارهایشان را بر روی صورت و گردن او می‌فشردند. او آنقدر فریاد زد تا از شدت درد بیهوش شد.

سپس او را باز کردیم و روی زمین کثیف آنجا رهایش کردیم. پسرها در حالی که با صدای بلند به او ناسزا می‌گفتند، با کفش‌های نوک‌تیزشان او را لگدکوب کردند. دنده‌ها و فک او را شکستند. بعد او را در عقب ماشین انداختیم و به سمت آن مغازهٔ شوکولات‌فروشی که در محلهٔ بیشاپ‌ها بود رفتیم. آگی یادداشتی نوشت و به پشت او چسباند: «هیچ‌کس نمی‌تونه به مائوئوها صدمه بزنه و واسهٔ خودش ول بچرخه.» آهسته از کنار مغازه عبور کردیم و بدن بیهوش او را بیرون انداختیم و با سرعت آنجا را ترک کردیم.

روز کریسمس با مانی در رستوران گینو ملاقات کردم. روی چارپایه‌ای کنار پیشخوان نشسته بودیم و سیگار می‌کشیدیم و به وقایع هفتهٔ پیش می‌خندیدیم.

سرم را بالا آوردم و دیدیم پنج بیشاپ در حال رد شدن از خیابان هستند. به اطرافمان نگاه کردم، با اینکه در قلب محله مائوئو بودیم ولی تنها بودیم. با انگشتم به مانی زدم و گفتم: «بیشاپ‌ها، پسر همین الان باید از اینجا فرار کنیم.»

ولی دیر شده بود. آن‌ها ما را که پشت پیشخوان مخفی شده بودیم و قصد فرار از در پشتی را داشتیم، دیده بودند. بخت با ما یار بود و توانستیم از در پشت فرار کنیم. از خیابان عبور کردیم و وارد کوچه‌ای شدیم. با تمام سرعت می‌دویدیم ولی مانی با توجه به شرایطی که داشت، عقب افتاد. وقتی از کوچه خارج شدیم و به خیابان پیچیدیم با آن‌ها روبرو شدیم.

من سرم را به طرف پایین خم کردم و با سرعت به سمت آنها دویدم. آنها از جرأت و جسارت من شگفت‌زده شده بودند. برای حمله ما آماده نبودند. با سر به شکم یکی از آنها کوبیدم و او به سمت عقب روی پیاده‌رو پرت شد. دستم را روی کاپوت ماشینی که کنار خیابان پارک شده بود گذاشتم و از روی ماشین به داخل خیابان پریدم. کامیونی به سمت من در حال حرکت بود و بوق ممتد می‌زد تا من کنار بروم. امیدوار بودم که مانی از حمله ناگهانی من استفاده کرده و دنبال من آمده باشد.

اما متوجه شدم که مانی همراه من نیست. به عقب نگاه کردم، ولی هیچ‌یک از بیشاپ‌ها مرا تعقیب نمی‌کردند. از دویدن باز ایستادم و به خیابان بازگشتم تا بینم چه اتفاقی افتاده است. دیدم آن پنج نفر، سر کوچه مانی را به دیوار تکیه داده و محاصره‌اش کرده بودند. با مشت و لگد به شکم و کشاله ران او ضربه می‌زدند.

تشعشع سریعی از نور دیدم و فهمیدم که بازتاب نور خورشید است که به تیغه چاقو می‌خورد. شروع به دویدن کردم. چاقویم را در آوردم و فریاد می‌زدم: «کثافتا! خوک‌های کثیف! ولش کنین. می‌کشتون.»

اما دیر شده بود. یکی از آنها دستش را به سمت عقب آورد و با قدرت تمام چاقو را در دنده مانی فرو برد. نفس‌هایش بریده بریده شدند. همانطور ایستاده در حال جان دادن بود. برای چند لحظه، صاف کنار دیوار ایستاد، سپس با صورت بر روی سیمان‌ها افتاد. در حینی که او در حال افتادن بود آن مرد یک بار دیگر چاقویش را در سینه مانی فرو برد.

روی لبه پیاده‌رو خشکم زده بود. باور نمی‌کردم هدف آنها کشتن مانی بوده است. مثل یک آدم وحشی شده بودم. با یک دستم چاقو را در هوا تکان می‌دادم و با دست دیگرم که آن را مشت کرده بودم، به آنها سمت آنها می‌دویدم. به سرعت پراکنده شدند و از دو جهت پا به فرار گذاشتند. مانی روی پیاده‌رو افتاده بود و از دهان و بینی‌اش خون می‌آمد. زیر کت چرمی‌اش گودالی از خون درست شده بود.

روی شکمش افتاده بود و سرش از گردن به سمت من چرخیده بود و با چشمانی لبریز از ترس به من نگاه می‌کرد. سعی کرد چیزی به من بگوید ولی وقتی دهانش را گشود چیزی جز حباب‌های کوچک خونی بیرون نیامد. زانو زدم و او را به پشت برگرداندم. سر او را بلند کرده، در آغوش کشیدم و شروع به نوازش او کردم. خونش روی شلوار و دستم ریخت؛ گرم و چسبناک بود. خیلی سعی می‌کرد چیزی به من بگوید. چشمانش از وحشت گشاد شده بودند. ولی هر وقت لب باز می‌کرد تا حرفی بزند، تنها صدایی که می‌شنیدم، صدای جوشش خون در سینه‌اش بود و حباب‌های خونی که از دهانش بیرون می‌آمد.

«مانی! مانی!» با صدای بلند فریاد زدم: «نمیر مانی. نمیر.»

برای آخرین بار دهانش را باز کرد و خیلی آرام صدای خارج شدن هوا شنیده شد. مثل صدای لاستیکی که در حال پنچر شدن باشد. سرش در آغوشم غلتید و احساس کردم سینه‌اش فروکش کرد.

به چشمانش که پلک نمی‌زد، خیره شدم. او مُرده بود! با تمام وجودم فریاد می‌زدم: «مانی! مانی! مانی!» به خاطر این تجربه تازه‌ام، صدایم سرشار از غم و وحشت بود.

صداهایی به گوشم می‌خورد. خانمی با صدای بلند می‌پرسید: «آهای، اونجا چه اتفاقی افتاده؟»

نمی‌توانستم آنجا بمانم. با سوء سابقه‌ای که داشتم، آن‌ها من را هم مقصّر می‌دیدند. در آن لحظه هیچ کاری از دستم بر نمی‌آمد. صداهای اطرافم بلندتر می‌شدند. به زحمت روی پاهایم ایستادم. بدن بی‌جان مانی محکم روی زمین افتاد. با هر قدمی که برمی‌داشتم تا از کوچه خارج شوم و به خیابان بعدی برسم، صدای برخورد سرش با زمین سیمانی در گوشم طنین می‌افکند. در ذهنم می‌توانستم تصویر مانی را که روی پیاده‌رو افتاده بود، ببینم. صورتش رو به من چرخید، برق چشمان ترسانش به زندگی خاموش و رو به مرگ روشن شد. خیلی ترسیده بودم.

همه مسیر تا آپارتمانم را دویدم. با لگد در را پشت سرم بستم و هفت تیرم را از داخل کمد برداشتم. درحالی که تمام بدنم می لرزید و نفس نفس می زدم، روی لبه تختم نشستم. لوله تفنگم را به سمت در بسته گرفتم. از ترس میخکوب شده بودم.

تا آن روز هرگز مرگ را از این فاصله نزدیک ندیده بودم. حداقل با چشمان خودم مرگ کسی را ندیده بودم. او دوست من بود. چند دقیقه قبل درحال خندیدن و صحبت بود، و دقیقه بعدی درحال جان دادن در کف خیابان با حباب های خونی که از دهانش بیرون می آمد... نمی توانستم با آن شرایط کنار بیایم. فکر می کردم خیلی شجاعم و از هیچ چیز نمی ترسم. ولی مرگ قدرتمندتر از من بود. درد شکم شروع شده بود و حالت تهوع داشتم. پشت سرهم بالا می آوردم. می خواستم گریه کنم، ولی نمی دانستم چطور.

از جایم بلند شدم و به طرف دیوار خیز برداشتم. پشت سر هم فریاد می زدم: «من نمی ترسم! من نمی ترسم!»

مثل دیو زده ها شده بودم. به دستانم نگاه کردم و خون خشک شده مانی را روی پوست و زیر ناخن هایم دیدم. بار دیگر تصویر لب های ترک خورده و چشمان بی حرکتش، در مقابل چشمانم نقش بست.

شروع به کوبیدن سرم به دیوار کردم و فریاد می زدم: «هیچ کس نمی تونه به من صدمه بزنه! هیچ کس نمی تونه به من آسیب برسونه! ... هیچ کس.» از شدت خستگی به روی زمین افتادم. بریده بریده نفس می کشیدم. ترس! ترسی هولناک، و طاقت فرسا مرا فرا گرفته بود! مثل کابوسی بود که به حقیقت پیوسته باشد. در حالی که با بازوانم، خودم را در آغوش گرفته بودم، ناله و زاری می کردم. دیوارهای اتاق به من نزدیک می شدند و سقف به سمت بالا حرکت می کرد. سقف ۱۰ مایل از من فاصله گرفت. کف اتاق مستطیل شکل کوچکم دراز کشیده بودم و به سقف اتاق که حالا هزاران متر از من فاصله داشت، نگاه می کردم. انگار در کف جایی تنگ، مثل یک نی نوشابه گیر کرده بودم که طولش ده ها متر بود و هیچ راه فراری از آن وجود نداشت.

سپس از بالا، ابر سیاه‌رنگی ظاهر شد که به طرف من پایین می‌آمد. درحال خفه شدن بودم. دهانم را باز کردم تا فریاد بزنم، ولی چیزی جز حباب‌های خون از آن خارج نمی‌شد. به دیوارها چنگ می‌انداختم تا از آن‌ها بالا بروم و فرار کنم. ولی گردنم مرا از انجام این کار باز می‌داشت و سرم به زمین برخورد می‌کرد و صدایی مانند برخورد سر مانی با زمین سفت سیمانی می‌شنیدم.

ابر سیاه درحال فرود بر روی من بود. به پشت دراز کشیدم و دست‌ها و پاهایم را به سمت بالا گرفتم و سعی می‌کردم مانع آن ابر سیاه شوم. آن ابر، ابر مرگ بود - مرگ - ابر مرگ، به دنبال من آمده بود. می‌توانستم صدای خالی شدن هوا را از ریه‌هایم بشنوم. خواستم فریاد بزنم اما حباب‌های بیشتری از دهانم فرو ریخت. سپس همان صدایی را شنیدم که هنگام بالا آمدن خون از ریه‌های مانی شنیدم. آن صدا را در سینه خودم نیز می‌شنیدم. ناگهان صدای قهقهه‌ای شیرانه، از پشت دیواره‌هایی که به شکل نی نوشابه بودند به گوشم رسید که بی‌وقفه تکرار می‌شد: مرگ... مرگ... مرگ... آن صدای قهقهه شیطان بود.

وقتی بیدار شدم، صبح شده بود. نور خورشید در تلاش برای تابیدن از پنجره کثیف خانه بود. هنوز کف اتاق افتاده بودم، بدنم سرد بود و درد تمام وجودم را گرفته بود. اولین چیزی که توجهم را جلب کرد دستانم بود، دستانی که پوشیده از خون خشک شده بود.

فصل نهم

در عمق سیاه چال

سه روز مانده پوه په عید قیام و چهار نفر از ما در حوالی خیابان سنت ادوارد، مقابل کلیسای سنت مایکل ایستاده بودیم. می دانستیم که کلیساها در طی جلسات کلیسایی هفته قیام هدایای نقدی زیادی جمع می کنند. پس در حال کشیدن نقشه دزدی از کلیسا بودیم.

مأمور پلیسی از ساختمان کلانتری خارج شد. نگاهش به ما افتاد که آن طرف خیابان به زده های کلیسا تکیه داده بودیم. به سمت ما آمد و گفت: «خوکهای پورتوریکویی، گورتونو از اینجا گم کنید.» از جایمان تکان نخوردیم و دست هایمان را بالای زده ها گذاشته و خیره خیره به او نگاه کردیم.

دوباره به ما گفت: «با زبون خوش بهتون میگم که برین پی کارتون.»

همه پراکنده شدند ولی من از جایم تکان نخوردم. آن پلیس نگاهش را به من دوخت: «بهت گفتم برو آشغال کثیف.» سپس باتومش را از کمرش در آورد تا من را بزند.

به طرفش آب دهان پرتاب کردم. باتومش را چرخاند و به سمت من حمله کرد. جا خالی دادم و ضربه او به زده ها اصابت کرد. به طرفش هجوم بردم ولی او گردنم را گرفت. هیکلش دو برابر من بود ولی اگر قادر می بودم، می کشتمش. درحالی که او جلد اسلحه اش را باز می کرد تا هفت تیرش را درآورد و من هم سعی می کردم تا چاقویم را در بیاورم. درخواست کمک کرد.

سریعاً عقب کشیدم و دست‌هایم را روی سرم گذاشتم. «تسلیم! تسلیم!»
مأمورها از ادارهٔ پلیس خارج شدند و به آن طرف خیابان هجوم آوردند.
سپس مرا دستگیر کرده، به آن طرف خیابان، داخل ادارهٔ پلیس بردند.
پلیسی که با من درگیر شده بود، سیلی محکمی به من زد. مژه خون را
که از لبم جاری شده بود، چشیدم.

به او گفتم: «تو یه هیکل گندهٔ تفنگ به‌دستی، ولی درونت یه بزدل
بیشتر نیستی. مثل همهٔ این پلیس‌های کثیفی که اینجا.»
دوباره من را زد و من هم وانمود کردم که غش کردم. خودم را روی زمین
انداختم.

«خوک کثیف، بلند شو. این دفعه جایی می‌فرستیمت که لیاقتش رو
داری.»

درحالی که من را بلند کرده بودند تا به اتاق دیگری ببرند، صدای غُرغُر
گروه‌بان را شنیدم: «این بچهٔ عقلشو از دست داده. قربان باید قبل از اینکه
کسی رو به کشتن بده، بفرستیمش جایی که برای خودشم بهتره.»
دفعات زیادی پلیس مرا دستگیر کرده بود، ولی هیچ‌وقت برای نگه
داشتنم دلیل کافی نداشتند. هیچ‌کس هرگز بر علیه من شهادت نمی‌داد، زیرا
می‌دانستند زمانی که آزاد شوم آن‌ها را خواهم کُشت یا مائومائو این کار را
برای من خواهد کرد.

این مرتبه مرا به منطقهٔ دیگری از شهر بردند و در سلولی انفرادی
زندانی کردند. زندانبان مرا به داخل سلول هُل داد و من به طرفش
برگشتم و با دستانی مشت شده به او حمله‌ور شدم. او هم مرا به کُنج
سلول هُل داد و درحالی که زندانبان مرا نگه داشته بود، مأمور دیگری
مرا لگد باران کرد.

زندانبان گفت: «تنها راه کنترل این حرومزاده‌ها اینه که تا سر حد مرگ
بزنیشون. یه مشت خوکِ کثیف ریختن تو این زندون. تو هم اگه بیشتر از
این پُر رویی کنی، کاری می‌کنیم که آرزوی مرگ کنی.»

درون سلول پرتم کردند و در حالی که به آن‌ها ناسزا می‌گفتم، روی زمین سفتِ سلول دراز کشیدم. مأموری که کلید را در دست داشت در حالی که در سلول را می‌بست گفت: «آهای، حیف نون، چرا پا نمیشی برامون برقصی؟ عرضشو نداری؟» محکم دستمو روی دهنم گذاشتم و جوابشو ندادم. می‌دانستم که او را خواهم کشت.

روز بعد زندانبان به سلول من باز گشت. به محض اینکه در را باز کرد به طرفش هجوم بردم و به کنج دیوار فشارش دادم. او با کلیدهایش به سرم ضربه زد و احساس کردم که خون از بالای چشمم جاری شد.

با فریاد گفتم: «بازم منو بزن. زود باش. ولی روزی می‌رسه که می‌رم خونه‌ات و زن و بچه‌هاتو می‌کشم. وایسا و تماشا کن.»

جرمی که مرا به خاطرش دستگیر کرده بودند، مقاومت در برابر بازداشت و نافرمانی از مأمور پلیس بود. ولی من با اعمالم شرایط را وخیم‌تر می‌کردم. زندانبان مرا به سلول انداخت و در را قفل کرد.

«بسیار خُب خوک کثیف، می‌تونی همین‌جا بمونی تا پیوسی!»

هفته بعد قرار دادگاه من فرا رسید. دستان مرا بستند و پای پیاده به دادگاه بردند. درحالی که آن مأمور پلیس لیست جرایم مرا قرائت می‌کرد، من بر روی صندلی نشسته بودم.

قاضی دادگاه که مردی حدوداً پنجاه ساله با صورتی عبوس و عینکی بدون قاب بود گفت: «یه لحظه صبر کنین. این پسر قبلاً به این دادگاه نیومده؟»

مأمور پاسخ داد: «بله عالیجناب. این سؤمین حضور بارشه. به‌علاوه، تا حالا ۲۱ بار هم به خاطر جرم‌هایی مثل دزدی و حمله به قصد کشتن دیگران دستگیر شده.»

قاضی رویش را برگرداند و نگاهی به من انداخت.

«مرد جون، چند سالت؟»

من همانطور که روی صندلی نشسته بودم سرم را خم کردم و به زمین نگاه کردم.

قاضی با صدای بلندتری گفت: «وقتی باهات صحبت می‌کنم، سر پا بایست.»

بلند شدم و ایستادم و به او خیره شدم.

او بار دیگر با صدایی محکم گفت: «پرسیدم چند سالت؟»

جواب دادم: «هجده سال.»

«تو با این سن کم تا به حال ۲۱ بار دستگیر شدی و سه بار هم به دادگاه اومدی؟ چرا پدر و مادرت نیومدن؟»

در پاسخ گفتم: «اونا تو پورتوریکو هستن.»

«با کی زندگی می‌کنی؟»

«با هیچ‌کس، من به کسی احتیاج ندارم، خودم تنها زندگی می‌کنم.»

«چند وقت که تنها زندگی می‌کنی؟»

«حدوداً سه سال، یعنی از وقتی که به نیویورک اومدم.»

مأمور پلیس مکالمه ما را قطع کرد و گفت: «عالیجناب، این پسر آدم درستی نیست. این سردسته باند مائوماوهاست. تمام مشکلات ما تو پروژه ساختمون‌سازی زیر سرِ اوئه. تو تموم عمرم هرگز پسری به گستاخی و وقاحت این ندیدم. این پسر مثل یک حیوونه و تنها کاری که میشه با یه سگ وحشی کرد اینه که بندازینش تو قفس. عالیجناب به شما پیشنهاد می‌کنم که این پسر را به زندان بندازین تا زمانی که ۲۱ ساله بشه. شاید تا اون موقع تصمیمات جدی‌تری در این مورد بگیرین.»

قاضی سرش را برگرداند و به مأمور نگاه کرد. «تو به این پسر گفتی که مثل حیوونه؟ یک سگ وحشی؟»

«درسته عالیجناب! اگه امروز اونو آزاد کنین تا قبل از غروب آفتاب یک نفر رو می‌کُشه.»

قاضی نگاهی به من انداخت و گفت: «مطمئنم همین‌طوره که تو می‌گی. ولی به نظر من باید بفهمیم چی اونو تبدیل به یک حیوون کرده. چرا اینقدر گستاخه؟ چرا فقط دنبال کارهایی مثل تنفر، دزدی، دعوا و قتل هستش؟ هر

روزه صدها مورد مثل این پسر وارد دادگاه می‌شن و فکر کنم دولت نسبت به این افراد تعهد داره. باید بعضی از این پسرها رو نجات داد، نه اینکه تا آخر عمرشون بیفتن زندان. اعتقاد دارم که تو اعماق قلب گستاخ این سگ وحشی، روحی وجود داره که می‌تونه نجات پیدا کنه.»

قاضی رو به مأمور پلیس کرد و گفت: «چی فکر می‌کنی؟ باید سعی خودمونو بکنیم یا نه؟»

پاسخ داد: «نمی‌دونم عالیجناب، این بچه‌ها در طول دو سال گذشته سه نفر از مأمورین ما رو به قتل رسوندن و از زمانی که من تو اون محله شروع به کار کردم، تقریباً ۵۰ مورد ضرب و شتم داشتیم. فقط باید زور رو سرشون باشه. مطمئنم اگه اونو امروز آزاد کنین، دوباره باید دستگیرش کنیم. با این تفاوت که دفعه بعد به جرم قتل میاریمش اینجا.»

قاضی به کاغذهایی که در مقابلش روی میز بود نگاهی انداخت.

«کروز، درسته؟ نیکی کروز بلند شو و در جایگاه بایست.»

از سر جایم بلند شدم و به قسمت جلوی دادگاه رفتم، زانوهایم شروع به لرزیدن کردند.

قاضی روی میز خم شد و مستقیم به من نگاه کرد.

«نیکی، من یه پسر درست هم سن تو دارم. او مدرسه میره و تو یه خونه خوب تو محله‌ای خوب زندگی می‌کنه. هرگز تو درد سر نمی‌افته. تو مدرسه بیسبال بازی می‌کنه و نمره‌هاش خوبه. او مثل تو یک سگ وحشی نیست. دلیل وحشی نبودنش اینه که، کسیو داره که بهش محبت می‌کنه. ظاهراً تو کسیو نداری که بهت محبت کنه. تو هم کسیو دوست نداری. تو ظرفیت اینکه به تو محبت بشه رو نداری، چون مریضی نیکی. من می‌خوام بدونم چرا؟ من می‌خوام بدونم چی باعث این تنفر تو وجودت شده. تو مَث پسرای هم سن خودت نیستی. پلیس راس می‌گه. تو یه حیوونی، مَث حیوون زندگی می‌کنی و مثل حیوون هم رفتار می‌کنی. من باید مثل یه حیوون تو رو درمون کنم. خیلی دوست دارم بفهمم واسه چی اینقدر عجیبی. می‌خوام که تو تحت نظر روانشناس دادگاه، دکتر جان گودمن، باشی. من نمی‌تونم درباره

روانی بودن یا نبودن تو نظری بدم. دکتر تو رو معاینه می‌کنه و تصمیم نهایی رو می‌گیره.»

گیج شده بودم. نمی‌دانستم مرا آزاد می‌کنند یا در آن بازداشتگاه می‌مانم. ولی می‌دانستم که در آن مقطع حکمی برایم صادر نخواهد شد.

قاضی گفت: «یه چیز دیگه نیکی، اگه بازم در دسر درست کنی، یا اینکه کوچکترین شکایتی ازت بشنوم، یا هر بد رفتاری ازت سر بزنه، اعلام خواهم کرد که تو به طور کامل از درک و فهم قوانین ناتوانی و فوراً تو را به المیره خواهم فرستاد تا در مزارع مشغول کار بشی، فهمیدی؟»

جواب دادم: «بله آقا.» خودم از جوابی که داده بودم تعجب کردم. این اولین مرتبه‌ای بود که کلمه «آقا» را به زبان آورده بودم. احساس می‌کردم در آن شرایط کار درستی انجام دادم.

صبح روز بعد روانشناس دادگاه، دکتر جان گودمن به سلول من آمد. او مردی درشت‌هیکل با موهای جوگندمی بود. جای زخم عمیقی روی صورتش دیده می‌شد. یقه پیراهنش کهنه بود و گرد و غبار روی کفش‌هایش نشسته بود.

روی تخت من نشست، پاهایش را روی هم انداخت و گفت: «به من گفته شده تا پرونده تو رو بررسی کنم. به این دلیل ما باید مدتی رو با هم بگذرونیم.»

«باشه گنده‌بک، هر چی تو بگی.»

«گوش کن ولگرد، من هر روز با ۲۰ تا بچه مثل تو سرو کله می‌زنم. اگر با من پُر رو بازی در بیاری، یه کاری می‌کنم که خیلی پشیمون بشی.» به خاطر برخورد تندش، کمی عقب کشیدم ولی باز هم مغرورانه و با پوزخند گفتم: «با اینکه یه روانشناسی ولی خیلی گنده‌لاتی حرف می‌زنی. شاید بد نباش یکی از همین شب‌ها با یه مائوئو قرار ملاقاتی بذاری.»

قبل از اینکه بتوانم تکانی بخورم، دکتر یقه لباسم را گرفت و تقریباً من را از روی زمین بلند کرد و گفت: «گوش کن بین چی می‌گم آب‌دزدک. من قبل از اینکه برم کالج، چهار سال بین خلافاکارا، سه سال هم تو نیروی دریایی

بودم. این جای زخم رو می‌بینی؟» سرش را چرخاند تا بهتر بتوانم زخمی را که از روی گونه‌اش تا زیر یقه‌اش بود، ببینم. «وقتی بین خلافاکارا بودم این اتفاق برام افتاد. البته قبلش شش نفرو با چوب بیسبال به قصد کشتن لت و پار کردم. حالا اگه می‌خوای گردن کلفت بازی در بیاری، باید بگم گیر بد کسی افتادی.»

من را به عقب روی تخت هل داد و خودش هم همانجا نشست.

آب دهانم را روی زمین انداختم ولی دیگر حرفی نزد.

تُن صدایش به حالت اول بازگشت و گفت: «فردا صبح من عازم پیر مونتین هستم. تو هم می‌تونی با من بیای و تو راه با هم گپ بزیم.»

روز بعد تماماً تحت معاینه غیر رسمی دکتر روانشناس بودم. با ماشین به سمت شمال ایالت نیویورک رفتم. از زمانی که به اینجا آمده بودم، این اولین سفر من به خارج از شهر نیویورک بود. اندکی احساس هیجان بهم دست داده بود. با وجود این سؤال‌هایش را با ترش‌رویی و غرور جواب می‌دادم.

بعد از توقّفی کوتاه که در کلینیک داشتیم، مرا به باغ وحشی در یک پارک عمومی برد. از مقابل قفس حیوانات عبور می‌کردیم. ایستادم و به حیوانات وحشی که در قفس حرکت می‌کردند، نگاه کردم.

دکتر پرسید: «نیکي از باغ وحش خوش می‌اد؟»

جواب دادم: «ازش متنفرم.» سپس به راهم ادامه دادم.

«جدی؟ واسه چی؟»

«از این حیوانی چندش‌آور که دائم رژه میرن و می‌خوان بیان بیرون متنفرم.»

روی نیمکتی در پارک نشستیم و به صحبت مشغول شدیم. دکتر جان چندین دفتر از کیف سامسونیت‌اش بیرون آورد و از من خواست تا چند تصویر بکشم. تصویر اسب‌ها، گاوها و خانه‌ها. من هم تصویر خانه‌ای با یک در بسیار بزرگ کشیدم.

از من پرسید: «چرا در این خونه، اینقدر بزرگه؟»

در جواب گفتم: «تا اینکه یه روانشناس احمق بتونه بره داخلش.»
«من این جواب رو قبول نمی‌کنم. یه جواب دیگه بهم بده.»
«خیلی خُب، به خاطر اینکه اگه کسی منو تعقیب بکنه بتونم سریع فرار کنم.»

«اکثر مردم عکس در می‌کشن تا بتونن برن داخل خونه.»
«ولی من نه، من به فکر بیرون اومدم.»
بعد گفت: «حالا عکس یه درخت برام بکش.»
من هم یک درخت کشیدم. سپس با خودم فکر کردم که درخت بدون پرنده که درخت نیست، پس یک پرنده هم بالای درخت کشیدم.
دکتر گودمن به تصویر نگاهی کرد و گفت: «نیکو، پرنده‌ها رو دوست داری؟»

«ازشون متنفرم.»
«به نظرم تو از همه چیز متنفری؟»
«آره! شاید همین‌طوره، ولی از پرنده‌ها بیشتر از همه بدم میاد.»
پرسید: «چرا؟ چون آزادن؟»
از فاصله دور صدای رعد شنیده می‌شد.
این مرد کم‌کم داشت مرا با سؤال‌هایش می‌ترساند. مدادی برداشتم و روی تصویر پرنده یک سوراخ ایجاد کردم. «پرنده رو فراموش کن. دیگه کشتمش.»
«تو فکر می‌کنی با کشتن چیزهایی که ازشون می‌ترسی، از دستشون راحت میشی، مگه نه؟»

فریاد زدم: «تو آدم شارلاتان فکر می‌کنی کی هستی؟ فکر کردی می‌تونم منو وادار به کشیدن این تصاویر احمقانه کنی، بعدشم با سؤالای مسخره‌ها همه چیزو درباره‌ی من بفهمی؟ من از هیچ‌کس نمی‌ترسم. همه از من می‌ترسن. از بیشاپ‌ها پیرس. بهت می‌گن من کی‌م. هیچ بان‌دی تو نیویورک نیست که

بخواد با مائومائو در بیفته. من از هیچ کس نمی ترسم.» تَن صدایم به حدی بالا رفت که از روی نیمکت بلند شدم و در مقابل او ایستادم.

دکتر گودمن به یادداشت کردن ادامه داد و گفت: «بشین نیکی.» به بالا نگاه کرد و گفت: «لازم نیست واسه من کلاس بذاری.»

«گوش کن، اگه بیشتر از این به من گیر بدی، باید از جونت بگذری.»

صدای غرّش ابرها از افق بیشتر و بیشتر می شد، در حالی که من در مقابل او ایستاده بودم، به خودم می لرزیدم. دکتر گودمن سرش را بالا آورد تا چیزی بگوید ولی باران از پشت سر به ما نزدیک می شد. سرش را تکانی داد و گفت: «قبل از اینکه خیس بشیم بهتره بریم.»

درست زمانی که اولین قطرات درشت باران به شیشه جلوی ماشین خوردند، سوار ماشین شدیم. دکتر جان قبل از روشن کردن ماشین، برای مدّتی طولانی، بدون هیچ صحبتی در ماشین نشست. هیچ حرکتی نمی کرد. بعد گفت: «نمیدونم نیکی. نمیدونم.»

مسیر برگشت خیلی سخت بود. باران، بی رحمانه می بارید. دکتر جان هم در سکوت رانندگی می کرد. غرق در فکر بودم. از برگشت به شهر نفرت داشتم. حتّی از فکر برگشت به زندان هم می ترسیدم. فکر اینکه مثل حیوانات وحشی باید می رفتم پشت میله های آهنی برایم غیرقابل تحمّل بود.

وقتی از کنار صدها برج و ساختمان های بلند و تاریک عبور می کردیم، باران بند آمده بود و خورشید هم غروب کرده بود. احساس می کردم در حال غرق شدن در گودالی بودم. دوست داشتم از ماشین پیروم و فرار کنم. دکتر جان به سمت زندان نرفت بلکه به طرف محله خودم پیچید.

با سردرگمی پرسیدم: «منو به زندان بر نمی گردونی؟»

«نه! این اجازه رو دارم که آزادت کنم بری. فکر نکنم موندن تو زندون کمکی بهت بکنه.»

با خنده ای از روی هیجان گفتم: «حالا شدی یه بیجّه خوب.»

«فکر کنم منظورمو اشتباه فهمیدی. هیچ چیز نمیتونه به تو کمک کنه.»

خندیدم و گفتم: «منظورت چیه دُکی؟ فکر می‌کنی امیدی به من نیست؟»
به مقصد که رسیدیم، ماشین را به کناری پارک کرد و گفت: «دقیقاً
منظورم همینه نیکی. من چندین ساله که با بچه‌هایی مثل تو سر و کله
می‌زنم. تو پائین شهر هم زندگی می‌کردم. ولی هیچ وقت بچه‌ای به
سرسختی و بی‌احساسی تو ندیدم. تو به هیچ‌کدوم از چیزهایی که گفتم،
عکس‌العمل نشون ندادی. تو از همه متنفری و از هر چیزی که امنیت رو
تهدید کنه، می‌ترسی.»

در را باز کردم و از ماشین پیاده شدم و گفتم: «می‌تونی بری جهنم دُکی.
من به تو یا به هیچ‌کس دیگه نیازی ندارم.»

همین‌که راه افتادم تا از ماشین دور شوم، صدایم زد: «نیکی، بزار رُک
بهت بگم. تو ترسویی. هیچ‌امیدی هم بهت نیست. و تا عوض نشی عاقبت
زندان، اعدام و جهنم.»

در جواب گفتم: «آره؟ خب پس اونجا می‌بینمت.»

گفت: «کجا؟»

با خنده گفتم: «تو جهنم، رفیق.»

سرش را تکانی داد و به راه افتاد و در تاریکی شب محو شد. سعی کردم
که به خندیدنم ادامه دهم، ولی صدا در سینه‌ام حبس شد.

ساعت ۷ شب بود و من در کنار خیابان، درحالی که دستانم در جیب
کاپشنم بود، ایستاده بودم. خیابان پر از صورت‌های بی‌شمار و پاهای شتابان
بود. احساس می‌کردم مانند برگ‌ی در دریای انسان‌ها هستم، که بوسیله
احساسات مرده خودم به هر طرف حرکت می‌کردم. به مردم نگاه کردم.
همه در حال حرکت بودند و بعضی در حال دویدن. ماه می بود ولی باد
سردی می‌وزید. باد، مانند تازیانه‌ای به پاهایم برخورد می‌کرد و از عمق وجود
احساس سرما می‌کردم.

صحبت‌های دکتر روانشناس مانند نواری ضبط‌شده در سرم می‌پیچید. «عاقبت
زندان، اعدام و جهنم.»

تا قبل از آن هرگز خودم را اینگونه ندیده بودم. چقدر دوست داشتم که در آینه به خودم نگاه کنم. من همیشه پسر تمیزی بودم، البته برای یک پسر پورتوریکویی در منطقه‌ای که من زندگی می‌کردم، کمی غیر عادی بود. برعکس اکثر افراد باند، من به لباس پوشیدنم اهمیت می‌دادم. از پوشیدن کروات با پیراهن‌های رنگی خوشم می‌آمد. شلوارهایم همیشه اتو کشیده بود و صورتم پوشیده از عطر و کرم بود. هرگز از سیگار کشیدن خوشم نمی‌آمد، چرا که نفسم بوی بدی می‌گرفت.

ناگهان از درون احساس کثیفی کردم. نیکی که من در آینه دیدم، نیکی واقعی نبود. و کسی که در آینه به او می‌نگریستم، کثیف، پلید و گم‌شده بود.

موسیقی جاز بی‌باپ از بلندگوهای پیتزا فروشی پایا جانز در حال پخش بود. ماشین‌ها در ترافیک به هم چسبیده بودند، و صدای بوق و سوت و فریاد مردم به گوش می‌رسید. به صورت‌های مبهوتشان نگاه کردم. لب‌خند روی لب هیچ‌کس نبود. همه عجله داشتند. بعضی از آن‌ها مست بودند و چند تا آدم مسخره هم جلوی بارها ایستاده بودند. این تصویر بروکلین واقعی بود. این نیکی واقعی بود.

به طرف بالای خیابان به سمت آپارتمانم در فورت گرین به راه افتادم. وزش باد، روزنامه‌ها را به نرده‌های آهنی و حصارهای جلوی مغازه‌ها می‌زد. بطری‌های خالی و شکسته شراب و آبجو در کنار خیابان ریخته شده بود. بوی غذای چرب که در خیابان پیچیده بود، حالم را به هم می‌زد. با عبور متروهایی که می‌آمدند و در تاریکی محو می‌شدند، پیاده‌روها به لرزش در می‌آمدند.

از پشت به پیرزن بیچاره‌ای رسیدم. می‌گویم «پیرزن» ولی از پشت معلوم نبود که پیر است یا نه. قامتش کوتاه بود، از من هم کوتاه‌تر. و شالی مشکی دور سرش پیچیده بود. موهای تقریباً قرمز رنگش از لبه‌های شال بیرون زده بود. یک کُت ملوانی که شش سایز بزرگ بود، بر تن داشت. پاهای لاغر و استخوانی‌اش را شلواری مشکی پوشانده بود و از بلندی کت، ساق

پاهایش مانند خلال دندان دیده می‌شد. بدون جوراب کفش‌های مردانه‌ای پوشیده بود.

از او متنفر بودم. او مرا به یاد تاریکی‌ها و کراهت زندگی‌ام می‌انداخت. دستم را به جیم بردم تا چاقویم را در بیاورم. این دفعه شوخی نداشتم. در این تکاپو بودم که با چه قدرتی چاقو را بزنم که از کت ضمیمه او بگذرد و به پشتش برخورد کند. تصوّر اینکه خون از زیر کت او روی زمین پاشد، از درون احساس گرما و چسبندگی در من ایجاد می‌کرد.

سپس سگ کوچکی در خیابان به طرف ما دوید. مسیرش را عوض کرد تا به آن زن برخورد نکند. آن زن به پشت سرش بازگشت و به سگ نگاهی انداخت. در آن لحظه او را شناختم، او یکی از زن‌های بدکاره‌ای بود که در همان ساختمانی که من زندگی می‌کنم، زندگی می‌کرد. دیگر نمی‌توانست به شغلش ادامه بدهد. از نگاه روی چهره‌اش، پلک‌های افتاده‌اش و سیاهی چشمانش، متوجّه شدم که تحت تأثیر مواد مخدر است.

چاقویم را غلاف کردم، ذهنم را به خودم متمرکز کردم و از او گذشتم. درحالی که از کنار او می‌گذشتم، متوجّه نگاهش شدم. او به بادکنک قرمز رنگ درخشانی خیره شده بود که در وسط خیابان، با وزش باد اوج می‌گرفت. یک بادکنک. ابتدا دوست داشتم به خیابان بروم و پایم را روی آن بگذارم. چون از آن هم متنفر بودم. لعنتی، ازش متنفر بودم! چون آزاد بود.

ناگهان یک حس دلسوزی عمیق در من ایجاد شد. من با آن بادکنک جاری در باد، احساس همدردی می‌کردم. خیلی عجیب بود که اولین بار در زنگیم این حس را با یک بادکنک بی‌جان که در باد شناور بود و هیچ هدفی نداشت، تجربه می‌کردم.

پس به جای اینکه وارد خیابان شوم و پایم را رویش بگذارم تا بترکد، سرعت قدم‌هایم را بیشتر کردم تا از آن پیرزن عبور کنم و آن بادکنک را که در باد می‌رقصید و در امتداد آن خیابان کثیف حرکت می‌کرد، دنبال کنم. جای آن بادکنک در آن خیابان آلوده نبود. اطراف آن را کاغذ و زباله‌هایی گرفته بودند، که با وزش باد سرد در هوا پراکنده شده بود. پیاده‌رو با

بطری‌های شکسته شراب و قوطی‌های آبجو پوشیده شده بود. خیابان با دیوارهای سیمانی و سنگی محاصره شده بود. خانه من هم در همان زندان گریز ناپذیر بود. در میان همه این‌ها، بادکنکی آزاد و قرمز وجود داشت که در باد حرکت می‌کرد.

چه چیزی درباره آن بادکنک مسخره وجود داشت که نظر مرا جلب کرده بود؟ سرعتم را بیشتر کردم تا به آن برسم. در خودم امیدی پیدا کردم؛ امید به اینکه آن بادکنک به یک تکه شیشه شکسته برخورد نکند و نترکد. با اینکه می‌دانستم زیاد دوام نمی‌آورد. آن بادکنک خیلی لطیف و پاک بود. آنقدر که نمی‌توانست در آن جهنم زنده بماند.

هر بار که در هوا می‌چرخید و دوباره به زمین می‌خورد، صدای نفس‌هایم را می‌شنیدم. نفس‌هایی که در انتظار آن انفجار نهایی و قطعی بود. با این حال به حرکتش با شادمانی در طول خیابان ادامه می‌داد. مکرراً به این فکر می‌کردم که «شاید از پشش بر بیاد، شاید بتونه تمام راه رو تا انتهای خیابون طی کنه و به پارک برسه. شاید با وجود این همه خطر، شانس بیاره.»

تقریباً در حال دعا کردن برای آن بادکنک بودم. وقتی به پارک فکر کردم، دوباره محزون شدم. آن پارک متعفن و مزخرف. اگر تا پارک دوام بیاورد چه؟ بعدش چه می‌شود؟ آنجا جای مناسبی برایش نیست. ممکن است به یکی از نرده‌ها برخورد کند و بترکد. حتی اگر از آن نرده‌ها هم عبور کند و وارد پارک شود، روی آن چمن‌های تیز و خارها می‌افتد و کارش تمام می‌شود.

با خودم به این فکر می‌کردم «شاید یه نفر اون رو برداره و با خود به خانه کثیفش بیره و تا آخر عمر زندانی بشه. هیچ امیدی وجود نداره، نه برای اون و نه برای من.»

ناگهان بدون هیچ آذیری یک ماشین پلیس وارد خیابان شد. قبل از اینکه بتوانم زنجیر افکارم را پاره کنم، آن ماشین بی‌رحمانه آن بادکنک را زیر گرفت و من صدای ترکیدن آن را شنیدم، و آن بادکنک نقش بر زمین شد. آن ماشین به مسیرش در آن خیابان ادامه داد و در انتهای خیابان به سویی دیگر پیچید. حتی متوجه کارش هم نشد. اگر هم متوجه شده بود، اهمیتی نمی‌داد.

می‌خواستم پشت سر آن ماشین بدوم و فریاد بزنم: «پلیس‌های عوضی، چرا مواظب نیستین؟» می‌خواستم آن‌ها را بکشم، زیرا آنها مرا زیر گرفته بودند. زندگی از من خارج شده بود. روی جدول ایستادم و به خیابان تاریک نگرستم. هیچ اثری از بادکنک نبود. روی زباله‌ها افتاده بود و در فورت‌گرین از بین رفت و مثل بقیه زباله‌های بروکلین شد.

به سمت پله‌های آپارتمانم برگشتم و روی آن‌ها نشستم. آن زن بدکاره پیر به راهش ادامه می‌داد و در تاریکی از نظرم محو شد. باد هنوز می‌وزید و کاغذ زباله‌ها در هوا معلق بودند و به نرده‌های دور پارک می‌چسبیدند. یک متروی دیگر از زیر زمین عبور کرد و فقط صدای غرّش آن شنیده می‌شد. ترسیده بودم. من، نیکی کروز، ترسیده بودم. در حال لرزیدن بودم ولی نه از سردی هوا، بلکه از درون می‌لرزیدم. سرم را بین دستانم گرفتم و در فکر فرو رفتم. «بی‌فایده‌اس. من محکوم به این زندگی و نابودی شده بودم. درست همون‌طوری که دکتر جان می‌گفت. هیچ امیدی به نیکی نیست، به جز زندان، اعدام و جهنم.»

از آن پس دیگر به هیچ چیز اهمیّت نمی‌دادم. ریاست باند را به اسرائیل سپردم. تا آنجا که می‌توانستم در سیاه‌چالی عمیق فرو رفته بودم. دیگر هیچ امیدی وجود نداشت. من هم باید مثل بقیه کارتن‌خواب‌ها به سراغ تزریق می‌رفتم. از فرار کردن خسته شده بودم. قاضی گفت نیاز من چیست؟ محبّت! ولی در این سیاه‌چال چگونه می‌توانم محبّت را پیدا کنم؟

فصل دهم

ملاقات

یک بعد از ظهر جمعه‌ای گرم، در ماه جولای سال ۱۹۵۸ اسرائیل، لیدیا و من روی پله‌های جلوی آپارتمانم نشسته بودیم که تعدادی بچه را دیدیم که در حال دویدن به طرف پایین خیابان بودند. با صدای بلند پرسیدم: «آهای، چه خبره؟»

یکی از بچه‌ها با صدای بلند جواب داد: «قراره یه سیرک تو مدرسه اجرا بشه.»

در بروکلین، سرگرمی چیز زیاد متداولی نبود. شاید به دلایلی از همین قبیل بود که ما مجبور بودیم برای خودمان هیجان‌آفرینی کنیم و این کار در قالب دعوا، مواد مخدر و روابط نامشروع انجام می‌شد. ولی هر کاری بهتر از نشستن روی پله‌ها بود. پس، ما هم به طرف مدرسه در خیابان سنت ادوارد به راه افتادیم.

وقتی به آنجا رسیدیم، جمعیت زیادی در مقابل مدرسه دولتی ۶۷ جمع شده بودند. با آرنج مردم را کنار می‌زدیم و بچه‌های کوچک را به زمین می‌انداختیم تا بتوانیم آنچه را انجام می‌شد ببینیم.

مردی روی شیر آب آتش نشانی ایستاده بود و با ترومپت سرود: «به پیش سربازان مسیحی» را می‌نواخت. او همان سرود را بارها و بارها نواخت. مرد دیگری کنار او در پیاده‌رو ایستاده بود. او لاغرترین و ضعیف‌ترین مردی بود که تا آن زمان دیده بودم. بالای سر آن‌ها، روی چوبی، پرچم آمریکا در احتزاز بود.

نوازنده ترومپت بالاخره از نواختن دست کشید و مردم با صدای بلند شروع به اعتراض کردند. تقریباً صد تا دختر و پسر جمع شده بودند و خیابان بسته شده بود.

آن مرد لاغر مردنی یک صندلی پیانو در دستش داشت. آن را از مدرسه قرض گرفته بود. صندلی را بر روی زمین گذاشت و روی آن ایستاد و کتابی با جلدی سیاه رنگ باز کرد. ما شروع به فریاد زدن و سر و صدا کردیم. آن مرد با سری خمیده، ایستاد و ما فهمیدیم که ترسیده بود. سر و صداها بلندتر می‌شد. جمعیت به هم چسبیده بودند و من هم دستم را دور گردن لیدیا انداخته بودم. وقتی سعی کردم او را کاملاً در آغوش بگیرم و دستم را روی لباسش احساس کرد، شروع به خندیدن کرد.

ناگهان همه ساکت شدند. توجهم از لیدیا به مردی که روی صندلی پیانو ایستاده بود، جلب شد. او همچنان با سری خمیده ایستاده بود و کتابش را گشوده بود. احساسی عجیب و ترسناک مرا فرا گرفت. این حس مانند زمانی بود که پدرم در خانه، تمرین جادوگری می‌کرد. همه‌چیز به طور عجیب و غریبی آرام شده بود، حتی ماشین‌هایی هم که از خیابان کناری عبور می‌کردند، آن‌چنان صدایی ایجاد نمی‌کردند. این سکوتی مرگبار بود. ترسیده بودم.

همان ترس قدیمی که تا قبل از عضویت در مائومائو داشتم، تمام وجودم را فرا گرفت. ترسی که در دادگاه در مقابل آن قاضی داشتم. همان ترسی که در آن شب، بعد از گذراندن یک روز با روانشناس دادگاه، در راه برگشت به خانه داشتم. هر دفعه این توانایی را داشتم که آن ترس را کنار بزنم و از دستش فرار کنم؛ ولی این دفعه ترس تمام قلب و وجودم را فرا گرفته بود و می‌توانستم احساس کنم که روحم را هم در بر گرفته بود. دلم می‌خواست آن سکوت را بشکنم و فرار کنم، ولی همه منتظر شنیدن بودند.

یک‌باره آن مرد سرش را بالا آورد و با صدایی نحیف که به زحمت شنیده می‌شد، شروع به خواندن از کتابی که در دستانش داشت کرد: «زیرا خدا جهانیان را آن‌قدر محبت نمود که پسر یگانه خود را داد تا هر که به او ایمان بیاورد هلاک نگردد، بلکه صاحب حیات جاودان شود.»

من از شدت ترس می‌لرزیدم. این مرد حتماً یک کاهن، یا جادوگر یا ... بود. او دربارهٔ محبت صحبت می‌کرد. من هم خیلی خوب می‌دانستم «محبت» از نوع بخصوصش چیست. دستم را برگرداندم و پهلوی لیدیا را نیشگون گرفتم. نگاهی به من کرد و گفت: «گوش کن بین چی می‌گه نیکی.» اخم کردم و سرم را به طرف آن مرد لاغر چرخاندم. او دربارهٔ این صحبت می‌کرد که بخواهید تا معجزه‌ای انجام شود. من نمی‌دانستم معجزه یعنی چه. بقیه در حال گوش دادن بودند و من هم نمی‌خواستم با آن‌ها متفاوت باشم.

صحبت‌های او به پایان رسید و همانجا منتظر ایستاده بود تا اتفاقی رخ دهد. سپس گفت که می‌خواهد با رؤسا و معاونان باندها صحبت کند. حسی در من ایجاد شد مبنی بر اینکه آن مرد خطرناک است. او به دنیای ما هجوم آورده بود و اصلاً دوست نداشتم هیچ غریبه‌ای در بین ما نفوذ کند. او ادامه داد: «اگر شما بزرگ و قوی هستید از این‌که به جلو بیایید و با یک واعظ لاغر اندام دست بدهید، نباید بترسید، اینطور نیست؟»

جنب و جوشی بین جمعیت به راه افتاده بود. شخصی از پشت سر گفت: «آهای باکبورد، چیت شده، ترسیدی؟»

منظور او باکبورد رئیس باند چاپلین بود که با هم دست برادری داده بودیم.

همه‌ای در جمعیتی که پشت سرم بودند شنیدم. نگاه کردم و دیدم که باکبورد همراه با مدیر صحنه و نیز دو نفر از اعضاء سیاه‌پوست باندش به طرف آن مرد لاغر می‌رفتند. آن مرد هم از روی صندلی پیاپی آمده بود تا با آن‌ها ملاقات کند.

اضطراب من بیشتر شد. اصلاً از آن وضعیت خوشم نمی‌آمد. به اطراف نگاهی انداختم. همه لبخند می‌زدند و راه را برای باکبورد و مدیر صحنه باز می‌کردند تا به جلو بروند.

آن‌ها با هم دست دادند سپس واعظ و نوازندهٔ ترومپت، باکبورد، مدیر صحنه و آن دو نفر دیگر را به سمت در ورودی مدرسه بردند. آن‌ها در آنجا

ایستاده و شروع به صحبت کردند. من از لیدیا فاصله گرفتم و به طرف اسرائیل رفتم. از او پرسیدم: «چیکار دارن می‌کنن؟» اسرائیل به سؤالم پاسخ نداد. نگاه بامزه‌ای روی صورتش بود. ناگهان دیدم که همه آن‌ها همان‌جا در خیابان زانو زدند. باکبورد و مدیر صحنه کلاه‌هایشان را برداشته و در دستشان نگاه داشته بودند. آنها در پیاده‌رو زانو زده بودند.

وقتی بلند شدند به طرف جمعیت آمدند. با صدای بلند گفتم: «باکبورد الان دین‌دار شدی؟» او پسر هیکل‌مندی بود. حدود ۱۹۰ سانتی‌متر قد داشت و نزدیک ۹۰ کیلو وزن داشت. او به طرف من برگشت و با حالتی که هرگز در چشمان او ندیده بودم به من نگرست. صورتش جدی بود، خیلی جدی. خیره به چشمان من نگاه کرد. من منظورش را متوجه شدم. با اینکه نمی‌دانستم چه اتفاقی برای او افتاده است. او با نگاهش به من گفت: «بهتره تمومش کنی. وقت این کارا نیست.»

ناگهان یک نفر سر من فریاد کشید و گفت: «آهای نیکی، می‌خواهی بذاری اون سیاه‌سوخته‌ها به تو فخر بفروشن؟ می‌ترسی خودتم بری جلو!» اسرائیل با مشت ضربه‌ای به من زد و سرش را به طرف آن دو مرد چرخاند. «زودباش نیکی، بیا بریم.» فهمیدم که با جدیت گفت و من عقب کشیدم. یک چیزی درست نبود ... چیزی خطرناک و گمراه‌کننده. چیزی مرا سخت ترسانده بود.

همه و سر و صدا بین مردم شروع شد. «هی رهبر ما رو ببین. از یک واعظ لاغر مردنی می‌ترسه.»

اسرائیل لباس مرا کشید و گفت: «یالا نیکی، بیا بریم.» راهی جز این نداشتم که حرکت کنم و در مقابل آن دو مرد بایستم.

اسرائیل با آن‌ها دست داد. من هنوز می‌ترسیدم و به اطرافم نگاه می‌کردم. آن مرد لاغر به طرف من آمد و دستش را دراز کرد. «نیکی، من دیوید ویلکرسون، واعظ و اهل پنسیلوانیا هستم.»

من فقط بهش نگاه کردم و گفتم: «واعظ ... برو به جهنم.»

گفت: «نیکي، تو از من خوشتر نمياد ... ولي من احساس ديگه‌اي درباره‌ تو دارم. من دوست دارم و نه فقط همين، من اومدم تا درباره‌ عيسي، كه او هم تو رو دوست داره، بهتر بگم.»

احساس مي‌كردم مانند حيواني بودم كه در دام گير افتاده و به زودي در قفس حبس خواهد شد. جمعيت پشت سر من بود. جلوي من هم آن مرد لاغر با لبخندي بر روي صورتش ايستاده بود و درباره‌ محبت صحبت مي‌كرد. هيچ كس مرا محبت نكرده بود. هيچ كس هرگز اين كار را نكرده بود. درحالي كه ايستاده بودم، ذهنم به سال‌هاي پيش بازگشت؛ زماني كه مادرم بهم گفت: «نيكی، تو رو دوست ندارم.» با خودم فكر كردم: «اگر مادرت دوست نداره، پس ديگه هيچ كس دوست نداره و نخواهد داشت.»

آن واعظ همان‌جا ايستاده بود و لبخند مي‌زد و دستش به طرف من دراز بود. من هميشه به خودم مي‌باليدم كه از هيچ‌چيز نمي‌ترسم. ولي اينطور نبود. عميقاً مي‌ترسيدم كه اين مرد مرا در قفسي زنداني كند. او مي‌خواست كه دوستانم را از من بگيرد. او قصد داشت كه همه‌چيز را واژگون سازد.

گفتم: «بين واعظ اگه بهم نزديك بشي مي‌كشمت.» عقب عقب رفتم تا تحت محافظت جمعيت باشم. مي‌ترسيدم و نمي‌دانستم چگونه با آن ترس كنار بيايم.

احساس ترس تمام وجود مرا در بر گرفته بود. وحشت كرده بودم. با خشم به او نگاه كردم. دندان‌هايم را به هم فشردم و از ميان مردم به عقب بازگشتم. با صدای بلند گفتم: «پسرا اين مرد يه كمونيسته، ازش فاصله بگيرين، يه كمونيسته.»

نمي‌دانستم يه كمونيست چيست، ولي مي‌دانستم كه چيزيست كه همه مخالفش هستند. درحال فرار بودم، خودم هم مي‌دانستم. ولي نمي‌توانستم با اين حس خودم بجنگم. اگر با چاقو به طرف من مي‌آمد، با او مي‌جنگيدم. اگر براي گدايي و فريڪاري مي‌آمد، به او مي‌خنديدم و به صورتش لگد مي‌زد. ولي او با اين جمله به طرف من آمد: «من دوست دارم.» تا آن زمان هرگز چنين تجربه‌اي نداشتم.

با سینه‌ای سپر و سری رو به بالا از میان جمعیت عبور کردم. دستم را به طرف لیدیا دراز کردم. او را با خود کشیدم و با هم از جلوی مدرسه و خیابان سنت ادوارد دور شدیم.

بعضی از بچه‌های باند هم پشت سر ما آمدند. به طرف زیر زمین رفتیم. گرامافون را روشن و صدایش را تا آخر زیاد کردم. در تلاش بودم که صدای آن کلمات را که «عیسی تو را دوست دارد» از ذهنم دور کنم. چرا چنین چیزی تا این اندازه مرا اذیت می‌کرد؟ با لیدیا شروع به رقصیدن کردم. نصفی از یک شیشه شراب ارزان قیمت را نوشیدم. یک پاکت سیگار کشیدم. پشت سر هم سیگار می‌کشیدم، به طوری که سیگار بعدی را با سیگار قبلی روشن می‌کردم. لیدیا فهمید که من مضطرب بودم. «نیکی شاید بهتره که با اون واعظ صحبت کنی. مسیحی شدن به اون بدی‌ها هم که تو فکر می‌کنی نیست.» به او خیره شدم. سرش را پایین انداخت.

من نگون‌بخت و آشفته بودم. ناگهان جلوی در ورودی هیاهو شد. نگاه کردم و دیدم که آن مرد لاغر وارد زیرزمین شد. با کت شلوار شیک، پیراهن سفید و کروات مرتبش وارد آن زیرزمین کثیف شد. سپس از یکی از پسرها پرسید: «نیکی کجاس؟»

آن پسر به من اشاره کرد. در اتاقی نشسته، سرم را بین دستانم گرفته بودم و سیگار روی لبم بود.

ویلکرسون به طرف آن اتاق آمد. انگار آن محل متعلق به خودش بود. لبخند بزرگی روی صورتش بود. دوباره دستش را به طرفم دراز کرد و گفت: «نیکی، من فقط می‌خوام باهات دست بدم و ...» قبل از اینکه بتواند حرفش را به پایان برساند، سیلی محکمی به صورتش زدم. سعی کرد که لبخندش را حفظ کند، ولی واضح بود که من روی او تأثیر گذاشتم. او موقعیتش را حفظ کرد و بار دیگر ترس در من نفوذ کرد. درد شکمم دوباره شروع شد. تنها کاری که برای تلافی کردن به ذهن رسید، انجام دادم. آب دهان به رویش انداختم.

«نیکی، وقتی آن‌ها به صورت عیسی آب دهان انداختند، او اینگونه دعا کرد: پدر این‌ها را ببخش زیرا نمی‌دانند چه می‌کنند.»

سرش فریاد کشیدم و به او ناسزا گفتم: «از اینجا گمشو بیرون!» و او را به طرف در خروجی هل دادم.

«نیکى، بذار قبل از رفتن یه چیزى بهت بگم. عیسی دوست داره.»

«بزن به چاک کشیش احمق. نمى فهمى داری چى مى گى. اگه تا ۲۴ ساعت دیگه از محله من بیرون نرى، خودم مى کشمت.»

ویلکرسون به طرف در رفت، ولى هنوز لبخند مى زد. «نیکى، یادت باشه که عیسی تو رو دوست داره.» این موضوع بیش از حد تحمّل بود. پایین پریدم و یک بطرى شراب خالى را به زمین کوییدم. تا به آن لحظه، به این اندازه احساس رنجش، بى تابى و شکست نکرده بودم.

با داد و فریاد از در خارج شدم. غرورم در درونم جوشى به وجود آورده بود. همه فهمیده بودند که آن مرد تأثیر عميقى روی من گذاشته بود. من هم از این موضوع آگاه بودم. تنها راهى که برای فریب دادن آنها مى شناختم این بود که محکم بایستم. احساس مى کردم که اگر برای یک لحظه احساسات واقعیم را نشان بدهم، احترامم را در باند از دست خواهم داد.

برای همین گفتم: «جادوگر عوضى و احمق، اگه دوباره به اینجا برگرده، کبابش مى کنم.» در را محکم پشت سرم بستم و به او که با سرعت راه مى رفت، نگاه مى کردم. با خودم فکر کردم که او چه دل و جرأتى دارد. در عمق وجودم، مى دانستم حقیقتى در آن مرد عجیب و غریب وجود دارد.

در مسیر مخالف او به راه افتادم. به کلوپ بیلیارد رفتم و یک دسته توپ سفارش دادم و سعی مى کردم به روی کیوبال (توپ سفید) تمرکز کنم. ولى تنها صدایی که در سرم تکرار مى شد، صدای آن واعظ و کلمات او بود: «عیسی تو را دوست دارد.»

به خودم گفتم: «اصلاً برام مهم نیس. اون نمى تونه منو بترسونه. هیچ کس نمى تونه.»

دو تا ضربه دیگر زدم، سپس چوبم را به روی میز انداختم. «عیسی تو را دوست دارد.» این کلمات بارها در گوشم مى پیچید. به دوستانم گفتم که مریض هستم و به این بهانه به آپارتمانم رفتم.

می‌ترسیدم که مبدا به راستی مریض شده باشم. هیچ‌وقت آن ساعت از روز به خانه نمی‌رفتم. ساعت ۱۰:۳۰ بود و من همیشه تا ۳ یا ۴ صبح بیرون می‌ماندم، سپس برای خواب به خانه می‌رفتم. در را پشت سرم قفل کردم. درحالی که به آن طرف اتاق می‌رفتم تا لامپ کوچک کنار تختم را روشن کنم، می‌لرزیدم. تفنگم را از کتو بیرون آوردم و به همراه دو گلوله، روی مجله کنار تختم گذاشتم. کفش‌هایم را از پاهایم درآوردم و لباس‌هایم را عوض کردم. پاکت سیگارم را روی میز گذاشتم و روی تخت دراز کشیده به سقف نگاه می‌کردم. می‌توانستم صحبت‌های دیوید ویلکرسون را بارها و بارها بشنوم: «عیسی تو رو دوست داره. نیکی، عیسی تو رو دوست داره.»

نیم‌خیز شدم و لامپ را خاموش و سیگاری روشن کردم. یکی پس از دیگری سیگار می‌کشیدم. نمی‌توانستم استراحت کنم. این پهلوی، آن پهلوی می‌شدم. ولی خوابم نمی‌برد. ساعت‌ها گذشت. سرانجام بلند شدم و چراغ را روشن کردم. ساعت ۵ صبح بود. من تمام طول شب در تخت خوابم بیدار دراز کشیده بودم.

لباس‌هایم را پوشیدم و اسلحه‌ام را دوباره در گنجه گذاشتم. پاکت سیگارم را برداشته، از پله‌ها پایین رفتم و در را گشودم. رنگ آسمان کم‌کم درحال خاکستری شدن بود. از فاصله دور صداهای شهر بزرگ به گوش می‌رسید. زندگی ادامه داشت.

روی پله جلوی در نشستم و سرم را بین دستانم گرفتم. «عیسی تو رو دوست داره... عیسی تو رو دوست داره... عیسی تو رو دوست داره.»

صدای ماشینی را شنیدم که در آن طرف خیابان پارک کرد. صدای باز و بسته شدن درش را شنیدم. دستی بر شانه‌ام ضربه زد. سرم را بالا آوردم و با تعجب فراوان دیدم که آن واعظ لاغر در مقابل من ایستاده بود. همچنان لبخند بر لبانش بود و گفت: «سلام نیکی. یادادت میاد دیشب بهت چی گفتم؟ من فقط اوادم تا دوباره بهت بگم. نیکی، عیسی تو رو دوست داره.» روی پاهایم ایستادم و به طرفش خیز برداشتم. ویلکرسون که آب‌دیده شده بود، خود را عقب کشید تا از دسترس من دور باشد. من ایستاده بودم و مثل

یک حیوان وحشی غرّش می‌کردم و برای حمله آماده می‌شدم. ویلکرسون مستقیم به چشمان من نگاه می‌کرد و گفت: «نیککی، می‌تونی منو بکشی. می‌تونی هزاران تگّه‌ام کنی و هر تگّه از بدنم را در خیابانی پخش کنی. باز هم هر تگّه از بدنم فریاد خواهد زد: عیسی تو رو دوست داره. و تو هرگز نمی‌توانی از این حقیقت بگریزی.»

همانطور به من خیره شده بود. سعی کردم نگاه او را از خودم دور کنم، ولی او به صحبت‌هایش ادامه می‌داد. «نیککی من ازت نمی‌ترسم. حرف‌های تو درشت و سخت است ولی از درون مثل بقیهٔ انسان‌ها هستی. تو می‌ترسی. از گناه خسته شدی. تنها هستی. ولی عیسی تو دوست داره.»

یک جای کار درست بود. او از کجا می‌دانست که من تنها هستم؟ وقتی دربارهٔ گناه حرف می‌زد، منظورش را نفهمیدم. از این‌که به ترس‌هایم اعتراف کنم، هراس داشتم. ولی چگونه فهمید که من تنها هستم؟ افراد باند همیشه با من بودند. هر دختری را که می‌خواستم پیش من می‌آمد. مردم از من حساب می‌بردند و وقتی جایی می‌رفتم، همه از سر راهم کنار می‌رفتند. من رئیس یک باند تبهکاری بودم. هیچ‌کس نمی‌توانست به این فکر کند که من احساس تنهایی می‌کنم. ولی در واقع تنها بودم. این واعظ از حال من باخبر بود.

سعی کردم هوشمندانه عمل کنم. درحالی‌که قُلنج انشگتانم را می‌شکستم، گفتم: «فکر می‌کنی با این حرفا می‌تونی منو عوض کنی؟ فکر می‌کنی به حرفات گوش می‌کنم؟ بعدشم کتاب مقدّس رو برمی‌دارم و مثل یک واعظ اینور و اونور می‌رم؟ بعدشم مردم میگن که نیککی کروز تبدیل به یک فرشته یا قدّیس شده؟» ولی خوب متوجّه شدم که او خیلی جدّی بود. او مرد صادقی بود.

«نیککی، دیشب زیاد نخوابیدی، درسته؟» دوباره من متعجّب شدم. او چطور می‌دانست که من نخوابیده بودم؟

ویلکرسون ادامه داد: «نیککی منم دیشب نتونستم بخوابم. تمام شب رو بیدار بودم و برات دعا می‌کردم. ولی قبل از اون با چند تا از دوستان صحبت کردم. اونا بهم گفتن که هیچ‌کس نمی‌تونه خیلی به تو نزدیک بشه. همشون خیلی از

تو می ترسن. ولی نیکی من به اینجا اومدم تا اینو بهت بگم که یه نفر هست که تو براش مهمی، و اون عیساس. او دوستت داره.» سپس مستقیم به صورتم نگاه کرد: «نیکی، به زودی روزی می رسه که روح خدا با تو معامله می کنه. نیکی، یه روز از دویدن دست می کشی و به دنبال او خواهی دوید.»

دیگر هیچ چیز نگفتم. بلند شدم و پشتم را به او کرده، به داخل رفتم و در را پشت سرم بستم. از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شده، روی لبه تخت نشستم. از پنجره به بیرون را نگاه می کردم. وقتی به پایین نگاه کردم، ماشینش در آنجا نبود. سمت مشرق آسمان به رنگ گل رز در آمده بود. ساختمان بلندی که در مقابل خانه من بود و مرکز تکنولوژی بروکلین بود، دید مرا به سمت افق بسته بود.

اما ناگهان مانند رودی که کیلومترها از دریا دور است و راهی به آن پیدا می کند، چنین احساسی به من دست داد که معنای زندگی، بیشتر از اینهاست. بیشتر از این ساختمان های بلند سیمانی و دیوارهای این زندان که از جنس آجر و شیشه بود.

در کلمات او تفکر کردم: «یک روز از دویدن دست می کشی و به دنبال او خواهی دوید.» حتی نمی دانستم منظورش از «او» چه کسی بود. بر روی لبه تختم نشسته بودم و به خیابانی پر از زباله زُل زده، به صدای غرّش کامیون هایی که در بزرگراه عبور می کردند گوش می دادم. در آن حال، با خودم گفتم: او حتماً چیزی مانند طلوع خورشید از قعر دریا است. شاید هم مثل ستاره درخشنده صبح که در طول روز هم در آسمان دیده می شود. شاید... روزی...

زمان خیلی زودتر از آنچه انتظارش را داشتم گذشت.

به مدت چند روز نمی توانستم آن مردی را که دائماً درباره خدا صحبت می کرد، فراموش کنم. اسرائیل بی وقفه با من درباره او با حرف می زد. هر بار که او را می دیدم، چیزی درباره خدا به من می گفت.

«اسرائیل تمومش کن دیگه! اگه از حرف زدن راجع به خدا و اینجور چیزا دست بر نداری، با همین دستای خودم می کشمت.»

ولی او دست بردار نبود. شک کرده بودم که او با ویلکرسون ملاقات می‌کند و این موضوع مرا ناراحت می‌کرد. احساس می‌کردم آن مرد تنها کسی است که می‌تواند باند ما را متلاشی کند. مانی مرده بود و فقط اسرائیل برایم باقی مانده بود. او هم که ظاهراً مسیر زندگی‌اش تغییر کرده بود. نقل قول صحبت‌های ویلکرسون و علاقه‌اش به حرف زدن با من، باعث عصبانیت شدید من می‌شد.

آن شرایط برایم غیر قابل تحمل شده بود. شب قبل از ۴ ژوئیه (روز استقلال آمریکا) همهٔ اعضای باندها به جزیرهٔ کانی می‌روند. من آن شب را با اسرائیل گذراندم. او تمام شب سعی کرد مرا متقاعد کند که شب بعد را در آن جزیره نمانم، و در عوض بروم و با ویلکرسون صحبت کنم. دست‌هایم را روی گوش‌هایم فشردم تا اصرارهای او را نشنوم. بالاخره دست از سرم برداشت و خوابید. روی تخت دراز کشیدم و به سقف تیره و تاریک خیره شدم. دوباره ترس در وجودم رخنه کرد. باید به این موضوع خاتمه می‌دادم. دیگر تحمل شنیدن دربارهٔ ویلکرسون را نداشتم.

دستم را به زیر تشکم برده و دستهٔ چوبی یخ‌شکنی را که در آن جا پنهان کرده بودم، گرفتم. صدای نفس‌های عمیق اسرائیل را می‌شنیدم که در تخت پهلویی من خوابیده بود. هر چه بیشتر از صحبت کردن‌هایش دربارهٔ خدا به یاد می‌آوردم، آتش خشمم برافروخته‌تر می‌شد.

دیگر کاسهٔ صبرم لبریز شده بود. «درسی بهت بدم که یاد بگیری دیگه رو مخ من راه نری.» با فریاد، یخ‌شکن را از زیر تشکم بیرون کشیدم و به طرف کمر اسرائیل بردم.

از صدای فریادم بیدار شد و سر جایش نشست. درست همزمان یخ‌شکن در تشک زیر او فرو رفت.

آن را بیرون کشیدم تا بار دیگر به او حمله کنم و فریاد زدم: «بهت گفته بودم که دهن‌تو ببندی و دربارهٔ خدا با من حرف نزنی. چرا دهن‌تو نبستی؟ چرا؟ چرا؟ چرا؟»

سپس با هم دست به یقه شدیم و از روی تخت به روی زمین غلتیدیم. مرا به زمین چسباند و روی من نشست. همهٔ وزنش را روی قفسهٔ سینه‌ام احساس می‌کردم. ضربهٔ محکمی به صورتش زدم. برای همین دستانم را کنار سرم روی زمین نگاه داشت.

من به داد و فریاد ادامه می‌دادم: «چرا دهن گشاد تو نیستی؟»

اسرائیل با فریاد گفت: «چرا اینجوری می‌کنی؟» سعی می‌کرد مرا روی زمین نگاه دارد. «دیوونه شدی؟ منم رفیقت. چت شده؟»

در همان حالت اشک در چشمانش حلقه زده و جاری شد. «نیکی. نیکی. بسه. من رفیقتم. من دوست دارم.»

او هم همان کلمات را به زبان آورد، درست مثل ویلکرسون. انگار با بیان آن جمله، یخ‌شکن را به صورتم فرو برد. دست مشت شده‌ام را که یخ‌شکن را سفت گرفته بود، شُل کردم و اسرائیل آن را از دستم جدا کرد. تا آن لحظه هرگز گریه او را ندیده بودم. چرا اشک می‌ریخت؟

او یخ‌شکن را در مقابل صورت من گرفته بود. آن قدر محکم دسته را گرفته بود که سفید شدن انگشتانش در آن نور کم دیده می‌شد. تمام بدنش می‌لرزید و عضلاتش منقبض شده بود. یک لحظه احساس کردم که می‌خواست آن را در سرم فرو کند. سپس با شرم آن یخ‌شکن را به طرف دیگر اتاق پرت کرد. اشک، از چشمانش سرازیر شده بود. سپس مرا رها کرد و خودش را روی تخت انداخت.

با پریشانی، سرگردانی و خستگی چرخیدم. چرا این کار را کردم؟ من تلاش کردم بهترین دوستم را بکشم!

از اتاق بیرون دویدم و از پله‌ها به طرف پشت بام رفتم. هوا تاریک و شرجی بود. به آن طرف پشت بام که گونزالس پیر قفس کبوترهایش را می‌گذاشت، رفتم. در قفس را باز کرده و کبوتری برداشتم. بقیهٔ آنها شروع به بال و پر زدن کردند و در تاریکی شب به پرواز در آمدند.

آن کبوتر را محکم روی سینهٔ برهنه‌ام گرفتم و به سمت هواکش رفتم و روی آن نشستم.

از پرنده‌ها نفرت داشتم. چون آزاد بودند. خدایا! از هر کسی که آزاد بود متنفر بودم. ویلکرسون هم آزاد بود. اسرائیل به آن آزادی نزدیک بود، احساس می‌کردم. این پرنده هم آزاد بود ولی من در قفس نفرت و ترس خودم گیر افتاده بودم.

انگشت‌هایم دور سر پرنده گره خورده بود. سرش را از بدنش به طرف بالا می‌کشیدم. «من نمی‌ترسم.» آن پرنده، آه مظلومانه‌ای کشید و لرزش بدنش را در حالی که استخوان‌هایش از گردنش جدا می‌شد، زیر دستانم احساس می‌کردم. «بین مامان، من ترسو نیستم.»

کنترل‌م را از دست داده بودم. آنقدر گردنش را جلو و عقب کشیدم که احساس کردم پوست و استخوانش از هم جدا شدند و با یک فشار ظالمانه سرش را از بدنش جدا کردم. گرمی خونس بر دستانم جاری شد، سپس روی زانوهایم چگه کرد و روی زمین پوشیده از قیر پشت‌بام ریخت. سر خونین او را در دستانم نگاه داشتم و با چشمانی گریان به آن نگریستم و گفتم: «حالا تو هم آزاد نیستی. هیچ‌کس آزاد نیست.»

سرش را روی زمین پشت‌بام انداختم و بدنش را که هنوز درحال جان دادن بود، زیر پایم له کردم. بالاخره آن پرنده لعنتی مُرد تا دیگر به خواب‌هایم نیاید.

روی پشت‌بام ماندم. حالتی بین خواب و بیداری داشتم. هر بار که به خواب فرو می‌رفتم آن کابوس وحشتناک‌تر می‌شد. در نهایت به اتاقم بازگشتم. ولی اسرائیل آنجا نبود.

روز بعد را صرف پیدا کردن او کردم. سرانجام او را در زیرزمین، جایی که قایق‌های پارویی را نگاه می‌داشتیم، پیدا کردم. همه به جزیره کانی رفته بودند.

سر صحبت را باز کردم: «داداش، از بابت دیشب معذرت.»

اسرائیل با صدای آرامی پاسخ داد: «فراموش کن.»

«نه داداش، معذرت می‌خوام. من نبودم که دیشب اون کارو کرد.

نمی‌دونم چیم شده بود.»

اسرائیل برخواست و مشتى الكى و از روى شوخى به فك من زد و گفت: «اين چه حرفيه پسر، منم اينجورى مى شم.»

بقية آن بعدازظهر را با هم سپرى كرديم. در سه سال اخير اين اولين بارى بود كه دلم براى جزيره كانى در چهارم جولاي تنگ شده بود.

در طى دوّمين هفته از ماه جولاي ۱۹۵۸، اسرائيل پيش من آمد و درباره جلسه بزرگى كه وليكرسون در سالن اجتماعات خيابان نيكولاس داشت، به من گفت. وليكرسون به ديدن اسرائيل رفته بود و افراد باند مائوماو را دعوت كرده بود.

قرار بود اتوبوسى براى ما به خيابان ۶۷ بيايد. همچنين در جاىگاه ويژه برايمان صندلى رزرو كرده بودند. اسرائيل به وليكرسون گفته بود كه همه افراد مائوماو را به آنجا مى برد.

سرى تكان دادم و بلند شدم و به سمت داخل به راه افتادم. اصلاً نمى خواستم با اين موضوع كارى داشته باشم. موجهاى ترس دوباره در من ايجاد شد و گلويم فشرده شد تا جايى كه نمى توانستم حرفى بزنم. به محض اينكه بلند شدم تا به داخل بروم، اسرائيل صدايم زد: «آهاى رفيق، تو كه جا نزدى؟»

اسرائيل روى نقطه ضعفم دست گذاشت. اين تنها موردى بود كه درموردش كوتاه نمى آمدم. به طرفش برگشتم و گفتم: «نيكى از هيچ كس نمى ترسه. هيچ كس. نه اون واعظ لاغر مردنى. نه تو و نه حتى از خدا.»

اسرائيل با لبخندى متين بر روى صورت جذابش گفت: «به نظر من تو از يه چيزى مى ترسى. اگه اين طور نيست پس چرا نمى خواى بياي؟»

در آن لحظه باكبود و مدير صحنه را به ياد آوردم كه جلوى مدرسه در كنار خيابان زانو زدند. مى دانستم اگر اين اتفاق براى آنها افتاد... تنها كارى كه مى دانستم بايد انجام دهم، فرار كردن و فرار كردن بود. ولى در آن موقعيت فرار كردن من به منزله ترس بود. ترسى عظيم.

پرسيدم: «اتوبوس چه ساعتى راه ميوفته؟»

اسرائیل پاسخ داد: «ساعت ۷ شب، چون ۷:۳۰ جلسه شروع میشه. می‌خوای بیای؟»

«آره پسر! فکر کردی که من بُردِ کم یا که چی؟ همهٔ بچه‌های باند رو جمع کن بریم و اون علف‌ها رو دود کنیم.»

اسرائیل سری تکان داد و با رقص به طرف پایین خیابان رفت. من هم درحالی‌که احساس مریضی داشتم، به طرف اتاقم رفتم. از پیاده‌رو تا اتاقم سه طبقه بود.

در را قفل کردم و به پشت، خودم روی تخت انداختم. یک نخ سیگار ماریجوانا برداشتم. شاید این کمکم می‌کرد. نعشه شده بودم. پس از آن یک نخ سیگار معمولی هم کشیدم.

فکرهای مختلف مانند سیل بر من جاری شدند. ترسیده بودم. سیگار توی دستم لرزید و خاکسترش بر روی لباسم افتاد و از روی لباسم روی ملافهٔ کثیفی که روی تختم بود ریخت. از سوار شدن به آن اتوبوس می‌ترسیدم. از اینکه از محلهٔ خودم خارج بشوم، متنفر بودم. فکر بیرون رفتن از قلمرو کوچکی که در آن احساس امنیت می‌کردم، برایم ترسناک بود. برایم وحشت‌انگیز بود که بین جمعیت بلعیده شوم و مثل یک حباب، اثری از من باقی نماند. می‌دانستم به محض این‌که به سالن اجتماعات بروم، باید کاری برای جلب توجه دیگران انجام دهم.

ولی بیشتر از همه، از آنچه آن‌روز در خیابان دیده بودم، وحشت داشتم. از این می‌ترسیدم که چیزی یا کسی قوی‌تر از من مجبورم کند در مقابل آن‌همه جمعیت زانو بزنم و گریه کنم. من به شدت از ریختن اشکم هراس داشتم. چون نشانهٔ ضعف، شکست، نرمی و کوچکی بود. از زمانی که هشت سالم بود، دیگر گریه نکرده بودم. چیزی بود که باعث گریهٔ اسرائیل شد، ولی هرگز برای من این‌طور نخواهد بود.

با این حال اگر هم نمی‌رفتم، اسرائیل و سایر افراد باند به من لقب بُردِل می‌دادند. راه دیگری نداشتم.

یک شب گرم ماه جولای، سوار آن اتوبوس شدم. دو نفر با کت شلوار و کروات را برای حفظ نظم در اتوبوس گذاشته بودند. آن‌ها هم بهتر بود در منزل می‌ماندند و بیرون نمی‌آمدند. صدای داخل اتوبوس گر کننده بود.

از اینکه با بچه‌های باند بودم، احساس بهتری داشتم. تنهایی اتاقم مرا افسرده کرده بود. ولی در اتوبوس حالم عوض شده بود. بیش از ۵۰ نفر از اعضای مائوئو در اتوبوس بودند. مأموران انتظامات تلاش می‌کردند که نظم را حفظ کنند، ولی در نهایت به ستوه آمدند و گذاشتند ما بر آن‌ها چیره شویم. اعضای باند یکدیگر را هل می‌دادند. حرف‌های رکیک می‌زدند. پنجره‌ها را باز کرده بودند. سیگار می‌کشیدند. شراب می‌نوشیدند. بوق می‌زدند و سر راننده اتوبوس فریاد می‌زدند که سریع‌تر برو.

وقتی به سالن اجتماعات رسیدیم، درب‌های خروج اضطراری اتوبوس را باز کردیم. بعضی‌ها از بچه‌ها از پنجره‌ها خارج شدند. در آنجا چند دختر نوجوان با شلوارک‌های تنگ و لباس‌های کوتاه ایستاده بودند. به آنها جملاتی از قبیل: «سلام عزیزم، نظرت با یه نوشیدنی چیه؟» و «خوشگله، بیا بریم یه قایق سواری حسابی.» می‌گفتم. بعضی از آن دخترها در هنگام ورود با ما همراه شدند.

من و اسرائیل پیش روی گروه راه می‌رفتیم. یکی از راهنمایان سالن سعی کرد مانع ورود ما بشود. ما با سر و صدای زیادی وارد راهرو ورودی شدیم، به همین دلیل از داخل سالن، همه به ما نگاه می‌کردند.

اسرائیل گفت: «سلام آقا، اجازه بده بریم داخل، ما اعضای باند مائوئو هستیم. خود کشیش شخصاً ما رو دعوت کردن. صندلی رزرو شده هم داریم.»

از داخل یکی از افراد باند چاپلین ما را دید. ایستاد و با صدای بلند گفت: «سلام نیکی! بچه‌ها بیاین داخل این صندلی‌ها واسه شماست.» سپس ما آن راهنمای بیچاره و بُهت‌زده را هل دادیم و با تکبر داخل شدیم. همه ما یونیفورم مائوئو را پوشیده بودیم. و هیچ‌یک کلاه سیاهمان را از روی سر برنداشتیم. ضمن ورود به سالن، عصاهایمان را محکم به زمین می‌کوبیدیم و به طرف مردم فریاد می‌کشیدیم و سوت می‌زدیم.

در بین جمعیت اعضای باندهای رایوال، بیشاپ، جی جی آی و فانتوم لُرد به چشم می خوردند. سالن تقریباً پر شده بود و همه چیز برای یک اغتشاش تمام عیار مهیا بود. خیلی هم بد نشد که به آنجا رفتیم.

همه‌ه سالن گر کننده بود. ما روی صندلی هایمان نشستیم، و با سوت و فریاد عصاهایمان را روی زمین می کوبیدیم.

از یک طرف سالن دختری شروع به نواختن ارگ کرد. یک بچه پورتوریکویی خودش را در آغوش کشید و سرش را به پشت پرت کرد و با صدای بلند گفت: «آهههه عیسی، روح بزرگ و سیاه مرا نجات بده.» و در میان فریادها و صدای خنده افراد باندها، روی صندلی اش افتاد.

چندین دختر و پسر نزدیک آن دختری که ارگ می نواخت ایستادند و شروع به اجرا کردند. دخترها کمرباشان را تکان می دادند و سر ضرب موسیقی دست می زدند و پسرها دور آنها می رقصیدند. سپس با صدای تشویق و فریاد رضایت جمعیت مواجه شدند. شرایط درحال خارج شدن از کنترل بود.

ناگهان دختری وارد صحنه شد و در وسط ایستاد، او دست هایش را از جلو به هم گرفته بود، و منتظر پایین آمدن صداها بود.

اما صداها بلندتر شد. یک نفر با صدای بلند گفت: «عزیزم، یه قر بده.» و «نظرت در مورد یه قرار ملاقات چطوره؟» یک بچه لاغر و قد بلند دستانش را به سوی او دراز کرد و با لهجه آل جولسن، خواننده معروف گفت: «ماممی!» صدای کف و سوت زدن مردم بیشتر شد.

آن دختر شروع به خواندن کرد.

حتی از جایگاه ما که در ردیف سوم بودیم به سختی می شد صدای او را شنید. درحالی که می سراپید، بعضی پسرها و دخترها روی صندلی هایشان ایستاده و شروع به رقصیدن کردند. دخترها شلوارک و لباس کوتاه بر تن داشتند و پسرها کت های مائومائو، کفش های نوک تیز و کلاه های رابین هودی که با ستاره های نقره ای طراحی شده بود.

آهنگ به پایان رسید و آن دختر با اضطراب به اطراف نگاه کرد. ما به شوق آمده بودیم و کف زدیم و یک آهنگ دیگر درخواست کردیم. با این حال او از صحنه خارج شد و آن واعظ لاغر به روی صحنه آمد.

او را از آن روز صبح، که چند هفته‌ای می‌گذشت، ندیده بودم. ضربان قلبم یکی در میان شده بود. ترس دوباره مانند سیلی بر من جاری شد. آن ترس، مانند یک ابر سیاه ممنوعه بر روی ابعاد مختلف شخصیت من بود. اسرائیل برخاست و گفت: «سلام دیو! من اینجا. بهت گفته بودم که میام. حالا بین کی اینجااست.» به من اشاره کرد.

باید کاری انجام می‌دادم و گرنه از ترس نابود می‌شدم. روی پاهایم ایستادم و گفتم: «سلام واعظ، چیکار می‌خوای بکنی؟ ما رو تبدیل کنی یا ...؟»

وقتی نشستم، بقیه اعضای مائومائو هم در خندیدن با من یک‌صدا شدند. هنوز مرا می‌شناختند. با وجود اینکه من از روی ترس، باند را به دست اسرائیل سپرده بودم، اما هنوز هم رهبرشان بودم و به جوک‌های من می‌خندیدند. دوباره کنترل اوضاع را به دست گرفته بودم.

ویلکرسون شروع به صحبت کرد: «امشب آخرین شب کنفرانس جوانان تمام شهر است. امشب قرار است کاری متفاوت انجام دهیم. من از دوستانم در باند مائومائو درخواست می‌کنم که هدایا را جمع کنند.»

همه‌ی شدیدی پا گرفت. همه‌ی باندهایی که در آنجا حضور داشتند، آوازه‌ی ما را شنیده بودند. جمع کردن هدایا توسط مائومائو مانند آن بود که جک در رپر، قاتل حرفه‌ای، پرستار بچه بشود. جمعیت شروع به خندیدن و فریاد زدن کردند.

ولی من که منتظر فرصتی برای خودنمایی بودم، بلافاصله از جایم بلند شدم تا به طور چشم‌گیری توجه همه را به خودم جلب کنم. باور اینکه آن واعظ از ما دعوت کرد هدایا را جمع کنیم، برایم دشوار بود، ولی اگر او واقعاً از ما می‌خواهد که آن کار را انجام دهیم، باید آن کار را انجام دهیم.

به پنج نفر از جمله اسرائیل اشاره کردم: «تو، تو و تو... با من بیان.» ما شش نفر به جلو رفتیم و در جلوی سن، کنار یکدیگر ایستادیم. پشت سر ما همه چیز ساکت شد. سکوتی مرگبار.

ویلکرسون خم شد و به هر کدام از ما یک جعبه بستنی داد. سپس گفت: «حالا، از شما می‌خواهم که به صف بایستید. اُرگ نواخته می‌شود و از همه درخواست می‌کنم به جلو بیایند و هدایای خود را بدهند. وقتی تمام شد از شما می‌خواهم که از پشت آن پرده‌ها به بالای صحنه بیایید. من در این‌جا منتظر می‌مانم تا شما هدایا را بیاورید.»

اوضاع از چیزی که فکر می‌کردم هم بهتر بود. هیچ‌کس دربارهٔ آنچه ما در صدد انجامش بودیم، شکّی نداشت. هر کس از این موقعیت سود نمی‌برد، احمق بود.

مقدار هدایا خیلی زیاد بود. مردم در ردیف‌ها صف کشیده بودند تا جلو بیایند. افراد بزرگ‌تر مبالغ بیشتری در جعبه‌ها می‌انداختند و برخی از آن‌ها چیک می‌دادند. اگر قرار بر این شد که ما هدایا را جمع‌آوری کنیم، من مصمّم بودم که به بهترین شکل این کار را بکنیم. بعضی از اعضای باندها با رقص و آواز جلو آمدند، و وانمود به پول انداختن کردند، و حتّی بعضی از آن‌ها سعی کردند از جعبه‌ها چیزی بردارند. زمانی که چنین اتفاقی رخ می‌داد، من دستم را به حالتی که می‌خواهم چاقویم را بیرون بکشم، داخل جیبم می‌کردم و می‌گفتم: «صبر کن گوگولی، فراموش کردی که چیزی بندازی تو جعبه.»

آن‌ها شروع به خندیدن می‌کردند ولی خندهٔ آن‌ها تا زمانی که متوجّه می‌شدند من جدّی هستم تمام می‌شد. «آهای، کشیش گفت که هدیه بدین... حالا هدیتو میندازی داخل یا به افرادم بگم ازت بکشن بیرون؟» تقریباً همهٔ مردم هدیه دادند.

وقتی همه جلو آمدند و کار جمع‌آوری به پایان رسید، با تکان سر به افرادم گفتم از کنار دیوار به سمت راست تالار برویم. درست بالای سرمان یک تابلوی بزرگ، که روی آن نوشته شده بود «خروج» آویزان بود. برای همه این موضوع روشن بود که ما آن هدایا را به کشیش نمی‌دهیم، و به محض اینکه ما پشت پرده‌ها ناپدید شدیم، خنده‌ها شروع شد. ابتدا صدای خنده‌ها کم بود، فقط چند نفر پوزخند زدند. سپس افزایش یافت و صدای خنده‌ها سالن

را پُر کرد و همه به آن واعظ بیچاره که توسط افراد مائومائو فریب خورده بود، می‌خندیدند.

ما پشت پرده جمع شدیم. بچه‌ها با نگاهی منتظرانه به من نگاه کردند تا به آن‌ها بگویم که چه کاری انجام دهند. من با نگاه می‌توانستم با آن‌ها صحبت کنم. آن‌ها منتظر بودند که من به طرف تابلوی خروج نگاه کنم و بگویم: «زود باشین، پولاً رو بردارین و از اینجا بزنیم بیرون.»

اما چیزی از درون، مرا به سمت دیگری می‌کشاند. واعظ مرا انتخاب و به من اعتماد کرده بود. سر دو راهی بودم. می‌توانستم کاری که از طرف مردم انتظار می‌رفت انجام دهم، یا به اعتماد او عمل کنم. اعتماد او به من، جرّقه‌ای در من روشن کرد. من به جای اینکه به در خروج اشاره کنم، سرم را تکان دادم و گفتم: «نه» بچه‌ها گفتند: «ای بابا!». «می‌ریم و این هدایا رو به اون واعظ می‌دیم.»

حرف من برایشان غیرقابل باور بود، ولی مجبور به انجام آن بودند. درحالی که از پله‌ها بالا می‌رفتیم تا به صحنه برسیم، دو نفر از پسرهای جلوی من بودند. یکی از آن‌ها دستش را داخل جعبه بستنی کرد و یک ۲۰ دلاری برداشت و داخل جیب کتش گذاشت.

«آهای تو! چه غلطی داری می‌کنی؟ اون پولو برگردون سرجاش. مال کشیشه.»

آن‌ها با ناباوری به من نگاه کردند. «هی نیکی، خیلی جوگیر نشو. یه نیگاه به این پولاً بنداز. هیچ‌کس چیزی نمی‌فهمه. هم برای ما پول هست، هم برای اون کشیش.»

دستم را به داخل جیبم بردم و با یک حرکت چاقویم را در آوردم. ضامنش را فشار دادم تا چاقو باز شود و گفتم: «اگه همین الان اون پولو برنگردونی، همینجا خاکت می‌کنم.»

بحث خاتمه یافت. او با دلخوری آن پول را به جعبه باز گرداند. سپس گفتم: «یه دقیقه صبر کن. هنوز تموم نشده. چقدر پول تو جیبت داری؟»

با لکنت زبان گفت: «آه نیکی! این پولو مامانم بهم داده تا باهاش طناب بخرم.»

دوباره پرسیدم: «چقدر تو جیبه؟» و اینبار چاقو را به طرفش گرفتم. دستش را به داخل جیش برد و دو تا ۱۰ دلاری و یک ۵ دلاری بیرون آورد. به او گفتم: «بندازش توی جعبه.»

او تقریباً با فریاد جواب داد: «دیوونه شدی. میگم مامان پیرم این پولو به من داده و اگه بهش بر نگردونم پوستمو غلفتی می‌کنه.»

«بین چی میگم، اگر همین الآن، پولو نندازی تو جعبه، خودم زنده زنده پوستتو می‌کنم.»

او بار دیگر با ناباوری به من نگاه کرد. چاقویی که به طرفش گرفته بودم او را وادار به این کار کرد.

«حالا بریم.»

ما به صف روی سن رفتیم. بچه‌های زیادی هو کردند. آن‌ها فکر می‌کردند که ما آن واعظ را احمق جلوه می‌دهیم و از اینکه با پول‌ها فرار نکردیم، ناراحت بودند. اما انجام یک کار درست، احساس رضایت و خوشایندی در من ایجاد کرد. کاری شرافتمندانه... برای اولین بار در طول زندگیم یک کار درست انجام داده بودم، زیرا خواهان انجام آن بودم. از آن حس خوشم آمده بود.

آنگاه گفتم: «کشیش بفرما. اینا مال شماست.» ایستادن در مقابل آن جمعیت مرا مضطرب می‌ساخت. ولی به محض اینکه آن پول‌ها را به او دادم، سکوت بر سالن حاکم شد.

ویلکرسون جعبه‌ها را از ما گرفت و مستقیم به چشمان من نگاه کرد و گفت: «منونم نیکی. می‌دونستم می‌تونم روت حساب کنم.» سپس ما به طرف صندلی‌هایمان برگشتیم. سالن به اندازه‌ای ساکت بود، که صدای افتادن یک پیچ بر روی زمین هم شنیده می‌شد.

ویلکرسون شروع به موعظه کرد.

او حدود ۱۵ دقیقه صحبت کرد. همه ساکت بودند ولی من حتی یک کلمه از حرف‌هایش را نشنیدم. به آن گرمایی فکر می‌کردم که در موقع دادن هدایا احساس کردم. از درون، خودم را سرزنش می‌کردم که چرا آن پول‌ها را برنداشتم. ولی چیزی درون من زنده شده بود و رشد کردنش را حس می‌کردم. یک احساس خوب بودن، نجابت و نیکویی. احساسی که تا به آن لحظه تجربه‌اش نکرده بودم.

اختلالی از پشت سر، زنجیره افکارم را پاره کرد. سخنرانی ویلکرسون به نقطه‌ای رسیده بود که می‌گفت ما باید یکدیگر را محبت کنیم. او چنین می‌گفت که پورتوریکویی باید به ایتالیایی محبت کند، ایتالیایی به سیاه‌پوست، و سیاه‌پوست باید به سفیدپوست محبت کند. همه ما باید یکدیگر را محبت کنیم.

آگی از پشت برخاست و گفت: «آهای آقای واعظ، زده به سرت. از من می‌خوای که به ایتالیایی‌ها محبت کنم؟ عقلتو از دست دادی!» سپس به زخمی که روی پهلوش بود اشاره کرد. دیگری گفت: «دو ماه پیش یک آفریقایی اهل گینه به من تیر زد. فکر می‌کنی می‌تونم اینو فراموش کنم؟ اگر اون عوضی رو ببینم، می‌کشمش.»

یک پسر از قسمت ایتالیایی‌ها بلند شد و دکمه‌های لباسش را باز کرد و به یک رد بخیه که از شانه تا سینه‌اش کشیده شده بود، اشاره کرد و گفت: «اینو می‌بینی؟ یکی از همین سیاه‌سوخته‌ها با تیغ این رو سر من آورد. باشه محبتشون می‌کنم ولی با یک میله آهنی.»

پسری سفیدپوست در انتهای سالن برخاست و با صدایی آکنده از کینه گفت: «آهای آفریقایی، می‌خوای همین الان مژشو بچشی؟»

ناگهان سالن پر از تشنج شد. یک سفیدپوست از باند چاپلین بلند شد و صندلی‌ها را وارونه کرد. او می‌خواست با استفاده از صندلی‌ها حمله کند. به طرف باند فاتنوم‌لُرد رفت. می‌دانستم که آشوبی بزرگ در راه است.

یک عکاس روزنامه با دوربینش به طرف آن‌ها دوید. مقابل آن‌ها ایستاد و شروع به گرفتن عکس کرد.

اسرائیل فوراً به سه نفر از افراد باند گفت: «بگیرینش!» آن‌ها از جا پریدند و با آن عکاس گلاویز شدند. یکی از آن‌ها دوربین او را از دستش بیرون کشید و روی زمین پرت کرد. همین که او خم شد تا دوربینش را بردارد، پسری از آن طرف راهرو، دوربین را با لگد به طرف دیگر پرتاب کرد. سپس آن عکاس که روی دست و زانوهایش افتاده بود، چهار دست و پا به طرف دوربینش رفت. همین که دستش به دوربین رسید، یک نفر دیگر با لگد آن را به دیوار کوبید. مرد بیچاره بلند شد و به دنبال دوربین عکاسی‌اش می‌دوید، اما قبل از اینکه دستش به آن برسد، شخصی آن را به دیوار سیمانی کوبید. دوربین شکست و دیگر قابل استفاده نبود.

همه ایستاده بودیم. تالار از خشونت لبریز شده بود. دنبال راهی به راهروی بین ردیف صندلی‌ها بودم. آشوبی در راه بود.

ناگهان چیزی مرا وادار کرد که به ویلکرسون نگاه کنم. او آرام روی سن ایستاده بود. سرش را خم کرده بود. دستانش را در مقابل سینه‌اش محکم گره زده بود. انگشت‌هایش از فشار سفید شده بودند. لبهایش را دیدم که تکان می‌خوردند. او دعا می‌کرد.

چیزی به قلبم چنگ انداخت. به خودم نگاهی انداختم. اطرافم غوغایی برپا بود ولی من به باطنش نگاه می‌کردم. یک مرد لاغراندام، بدون هیچ ترس، در آن شرایط مهلک ایستاده بود. این قدرت را از کجا به دست آورده بود؟ چرا او مانند بقیه نمی‌ترسید؟ احساس شرم، سرافکندگی و گناه کردم. هرآنچه که درباره خدا می‌دانستم، چیزهایی بود که از این مرد آموخته بودم. یادم آمد که یک مرتبه دیگر هم چیزهایی درباره خدا شنیده بودم. زمانی که بچه بودم، پدر و مادرم مرا به کلیسا بردند. مردم زیادی در آنجا بودند. کشیش کلیسا با صدایی آرام چیزی می‌گفت و مردم تکرار می‌کردند. یک ساعتی که در آنجا بودیم، برایم سخت گذشت. هیچ چیز روی من تأثیری نداشت. هرگز به آنجا باز نگشتم.

روی صندلی‌ام نشستم. آشوبی دورم را گرفته بود. اسرائیل ایستاده بود و به پشت نگاه می‌کرد و با صدای بلند می‌گفت: «آهای، آروم باشین! به واعظ گوش کنین، ببینین چی می‌خواد بگه.»

افراد مائوماو نشستند. اسرائیل همچنان فریاد می‌زد تا شرکت‌کنندگان آرام باشند. سر و صدا خفه شد. مانند مه که از سمت دریا حرکت می‌کند، سکوتی بر سالن فرو ریخت. سکوت مرگبار دیگری آن سالن اجتماعات را در بر گرفت.

چیزی در من درحال اتفاق افتادن بود. گذشته را به خاطر می‌آوردم. دوران کودکی‌ام را به یاد آوردم. تنفّری که نسبت به مادرم داشتم را به یاد آوردم. اولین روزم در نیویورک را به خاطر آوردم که مثل یک حیوان وحشی که از قفس آزاد می‌شود، می‌دویدم. مثل این که در سالن سینما نشسته بودم و همهٔ خاطراتم جلوی چشمانم می‌آمدند. دخترهایی که با آن‌ها بودم ... هوس‌بازی‌ها... و روابط جنسی که داشتم، ضربه‌های چاقو... آسیب‌ها و نفرت را دیدم. تحمّل همهٔ آن‌ها بیش از حد توانم بود. نسبت به آنچه در اطرافم اتفاق می‌افتاد بی‌توجه بودم. فقط گذشته را به یاد می‌آوردم. و هرچه بیشتر به یاد می‌آوردم، احساس شرم و گناه سنگین‌تر می‌شد. چشمانم را از ترس باز نمی‌کردم، مبدا کسی با نگاه به آن‌ها بتواند آنچه را که من می‌دیدم، ببیند. گذشتهٔ زشت و تاریکی بود.

ویلکرسون به سخنرانی ادامه داد. او دربارهٔ توبه کردن از گناهان صحبت می‌کرد. تحت تأثیری چیزی بودم که میلیون‌ها بار از مواد مخدّر قوی‌تر بود. من نسبت به اعمال، رفتار و حرفه‌ایم مسئولیت‌پذیر نبودم. انگار در معرض جریان سیل شدید رودخانه‌ای افتاده بودم. هیچ قدرتی برای مقابله نداشتم. متوجه آنچه درونم درحال اتفاق افتادن بود، نمی‌شدم. فقط می‌دانستم که ترسی نداشتم.

درکنارم شنیدم که اسرائیل با دستمال آب بینی‌اش را پاک می‌کند. از پشت سر صدای گریه می‌شنیدم. مانند بادی که درختان را تکان می‌دهد، چیزی در سالن بزرگ آرنا جاری شده بود، حتّی پرده‌های کنار سالن به حرکت درآمده بودند، گویی بادی اسرارآمیز می‌وزید.

ویلکرسون بار دیگر سخن گفت. «او اینجا است! او در این سالن حضور دارد. او به طور مخصوص برای تو به اینجا آمده است. اگر می‌خواهی که زندگیت عوض شود، زمانش همین الآن است.» سپس با اقتدار فریاد زد: «برخیزید! آنانی که عیسی مسیح را می‌پذیرند، تبدیل خواهند شد - برخیزید و جلو بیایید.»

دیدم که اسرائیل از جایش بلند شد و گفت: «بچه‌ها من دارم میرم، کسی با من نمی‌آید؟»

من هم ایستادم. به طرف افراد باند چرخیدم و با سر اشاره کردم: «بیاین بریم.» عده زیادی بی‌اختیار بلند می‌شدند و به طرف جلو می‌رفتند. بیش از ۲۵ نفر از افراد مائومائو بلند شدند. از پشت سر حدود ۳۰ نفر از باندهای دیگر نیز با ما برخاستند.

ما پایین صحنه ایستاده بودیم و به ویلکرسون نگاه می‌کردیم. او جلسه را رها کرد و گفت که به دنبال او به اتاق‌های پشتی برای مشاوره برویم.

اسرائیل جلوی من بود، سرش را خم کرده بود، و دستمالش را مقابل صورتش گرفته بود. از دری عبور کردیم و وارد راهرویی شدیم که به اتاق پرو منتهی می‌شد.

چند نفر از افراد باند کنار سالن ایستاده بودند و با نیشخند می‌گفتند: «آهای نیکی، چت شده پسر؟ مذهبی شدی؟» نگاه کردم و دیدم دخترانی به طرف ما آمدند. یکی از آنها لباسش را بالا کشید تا بدن برهنه‌اش را ببینیم. سپس گفت: «حالا که دارین میرین اون تو، واسه خداحافظی منو ببوسین.»

متوجه حسادت آن‌ها شده بودم. آن‌ها احساس می‌کردند که ما می‌خواهیم همه محبت‌مان را به خدا بدهیم. آنها آن را برای خودشان می‌خواستند. تعریف آن‌ها از محبت همین بود. تعریف من هم همین بود. ولی در آن لحظه این موضوع تغییری ایجاد نمی‌کرد. او را هل دادم و آب دهانم را روی زمین انداختم و گفتم: «حالمو بهم می‌زنی.» در آن لحظه هیچ چیز جز اینکه می‌خواستم پیرو عیسی مسیح بشوم، برایم اهمیت نداشت.

مردی دربارهٔ راه و روش زندگی مسیحی با ما حرف زد. سپس ویلکرسون وارد شد و گفت: «بسیار خوب عزیزان، همین‌جا روی زمین زانو بزنید.» فکر کردم عقلش را از دست داده است. من هرگز جلوی کسی زانو نزده بودم. ولی نیرویی نامرئی مرا به طرف پایین فشرد. احساس کردم زانوانم خم شده است. نمی‌توانستم راست بایستم. گویی دستی پر زور مرا می‌فشرد تا زانوانم به زمین برسند.

با برخورد زانوانم به زمین به دنیای واقعی بازگشتم. تابستان بود. وقت سروصدا راه انداختن بود. چشمانم را باز کردم و با خودم فکر کردم: «نیکي، تو اینجا چیکار می‌کنی؟» اسرائیل کنار من با صدای بلند می‌گریست. در میانهٔ همهٔ آن فشارها، پوزخندی زدم.

«اسرائیل گریه کردندت منو آزار میده.» اسرائیل با چشمانی پر از اشک به من نگاه کرد و لبخندی زد. اما زمانی که با هم چشم تو چشم شدیم، احساس عجیبی به من دست داد. اشک در چشمانم جمع شد و اشک از گوشهٔ چشم روی گونه‌هایم جاری شد. می‌گریستم. بعد از آن روزی که زیر پله‌های منزلمان در پورتوریکو گریه کرده بودم، برای اولین بار گریه‌ام گرفته بود.

من و اسرائیل کنار یکدیگر روی زانوهایمان بودیم. اشک از چشم‌هایمان سرازیر بود و در عین حال می‌خندیدیم. احساسی غیرقابل توصیف بود.

اشک‌ها و لبخندها. خوشحال بودم و با این حال اشک می‌ریختم. چیزی در زندگی من درحال اتفاق افتادن بود و من هیچ کنترلی بر آن نداشتم... و از این بابت خوشحال بودم.

ناگهان دست ویلکرسون را روی سرم حس کردم. او برایم دعا می‌کرد. اشک‌هایم آزادانه‌تر جاری شدند. سرم را خم کردم. شرم و توبه با شادی عظیم نجات در روحم مخلوط شده بودند.

ویلکرسون به من گفت: «ادامه بده نیکي. گریه کن و همه را به خدا بده و خالی شو. به خدا بسپار.»

دهانم را گشودم ولی کلماتی که از آن خارج می شد از من نبود. «خدایا، اگر مرا دوست داری، وارد زندگی من شو. از فرار کردن خسته شده ام. وارد زندگی من شو و مرا تغییر بده. لطفاً مرا تبدیل کن.»

تمام حرفی که زدم همین بود. ولی احساس کردم بلند شدم و به طرف آسمان چرخیدم.

ماریجوانا! رابطه جنسی! خون! جنون و هیجانات غیراخلاقی که در طی میلیون ها سال زندگی می توان تجربه کرد، همه با هم نمی توانستند با احساسی که من داشتم برابری کنند. من به معنای واقعی کلمه از محبت تعمیم گرفتم.

بعد از اینکه آن موج احساسات سپری شد، ویلکرسون چند آیه از کتاب مقدس را برایمان خواند. «کسی که با مسیح متحد است، حیاتی تازه دارد. هر آنچه کهنه بود در گذشت و اینک زندگی نو شروع شده است.» (دوم قرنیتان ۵: ۱۷)

معنادار بود. برای اولین دفعه در زندگیم، چیزی معنا پیدا کرده بود. من تازه شده بودم. من نیکی بودم ولی نه آن نیکی سابق. زندگی گذشته من در گذشته بود. انگار که در آن زندگی قدیمی مرده بودم و در یک زندگی جدید متولد شده بودم.

خوشی. شادی. خوشبختی. رهایی. آسودگی. آزادی. آزادی بی نهایت عظیم.

من از فرار کردن باز ایستاده بودم.

همه ترس هایم از بین رفته بود. تمام نگرانی هایم تمام شده بود. نفرت از وجودم رفته بود. عاشق خدا شده بودم... عاشق عیسی مسیح و همه کسانی که دورم بودند. حتی عاشق خودم بودم. تنفّری که نسبت به خودم داشتم تبدیل به محبت شده بود. به طور ناگهانی متوجه این شدم که اگر چنین احساسی نسبت به خودم داشتم، به این دلیل بود که، آنطور که خدا خواسته بود، به خودم محبت کنم، محبت نمی کردم.

من و اسرائیل یکدیگر را در آغوش کشیدیم. اشک از چشمانمان جاری شد و لباس‌هایمان را خیس کرد. او را دوست داشتیم. او برادر من بود.

ویلکرسون از اتاق بیرون رفته بود و درست در همان لحظه بازگشت. او را هم دوست داشتیم. همان واعظ لاغر مردنی را که تا چند هفته پیش، آب دهان به رویش انداخته بودم، حال دوستش داشتم.

او گفت: «نیکي، اسرائیل، می‌خواهم به هر کدام از شما یک کتاب مقدس بدهم. کتاب‌های دیگری هم برای بقیه افراد مائومائو به شما می‌دهم. با من بیایید تا آن‌ها را به شما بدهم.»

ما به دنبال او به اتاق دیگری رفتیم. روی زمین، از آن کتاب‌های جلد سیاه داخل جعبه بود. او خم شد و یک کتابچه کوچک از عهد جدید را برداشت و به ما داد. از او پرسیدم: «دیوید، پس از اون کتاب بزرگا چی؟ میشه از اونا داشته باشیم؟ می‌خواهیم همه بدونن که ما مسیحی شدیم.»

ویلکرسون متعجب شده بود. کتاب بزرگا هم مثل همین‌ها بودند. آنها فقط کتاب مقدس چاپ درشت و سائز بزرگ بودند. اما پسرها آن کتاب‌ها را می‌خواستند و او با خوشحالی آنها را به ما داد.

اسرائیل لبخندی به من زد و گفت: «نظرت در مورد اون کتابای ۱۲ کیلویی چیه؟!» فرقی با آن کتاب دیگر نمی‌کرد. ولی وزنش نسبت به وزنی که آن شب از روی قلب من برداشته شد، غیرقابل مقایسه بود، آن شب گناه از من زدوده شد و محبت جایگزینش شد.

آخر شب از پله‌ها به طرف اتاقم بالا می‌رفتم، ولی شخص جدیدی شده بودم. ساعت کمی از ۱۱ شب گذشته بود. از نظر من هنوز سرشب بود - از اینکه می‌خواستم وارد اتاقم بشوم، نگران بودم. ولی دیگر نیاز به فرار نبود. خیابان‌ها برایم جذاب نبودند. دیگر نمی‌خواستم که به عنوان رئیس باند شناسایی بشوم. دیگر از شب نمی‌ترسیدم.

به طرف کمد رفتیم و کت مائومائو و کفش‌هایم را درآوردیم و در کیفی گذاشتیم و در فکر با خودم گفتم: «دیگه بسه، از این به بعد بهشون نیاز ندارم.» دستم را به بالای قفسه دراز کردم و تنفگم را برداشتم. طبق عادت

تیرهایش را لای مجله گذاشتم تا آن را در دست بگیرم و بخوابم. ولی به یاد آوردم که عیسی مرا دوست دارد. او از من محافظت می‌کند. گلوله‌ها را از لای مجله برداشتم و در جعبه‌ای کوچک گذاشتم و تفنگ را به قفسه بازگرداندم. تا این که صبح آن اسلحه را به پلیس تحویل دهم.

از کنار آینه رد شدم. چیزی که مشاهده کردم را نمی‌توانستم باور کنم. نوری در چهره من بود که قبلاً هرگز آن را ندیده بودم. به خودم لبخندی زدم. «سلام نیکی. بین چقدر چهره‌ات خوب شده. حیف شد که با این خوشگلی، مجبوری اون دخترا رو ول کنی.» خودم از جوکی که گفتم، خنده‌ام گرفت. خیلی خوشحال بودم. سنگینی ترس مرا رها کرده بود. من می‌توانستم بخندم.

کنار تختم زانو زده و سرم را خم کردم. «عیسی...» کلمه دیگری بر زبانم نیامد. «عیسی...» ولی سرانجام ادامه دادم: «عیسی تو را شکر می‌کنم... ممنونم.»

آن شب برای اولین بار سرم را روی بالش گذاشتم و نه ساعت خواب آرام داشتم. این شانه و آن شانه نشدم. هیچ صدای وحشتناکی به گوشم نخورد و هیچ کابوسی ندیدم.

فصل یازدهم

خروج از بیابان

صبح روزی پیکار داشتم در خیابان، افرادی را که دیشب جلو رفته بودند جمع می‌کردم. به آنها گفتم که اسلحه و فشنگ‌های خود را بیاورند و یکدیگر را در پارک واشنگتن خواهیم دید. ما قصد داشتیم تا اداره پلیس پیاده برویم.

به اتاقم برگشتم. اسلحه‌ام را داخل جلد کمربندم گذاشتم، کتاب مقدس بزرگم را برداشتم و به سمت پارک واشنگتن به راه افتادم تا بقیه را آنجا ببینم. در محله فورتن گرین قدم می‌زدم که با یک خانم مسن ایتالیایی روبه‌رو شدم. قبلاً هم او را دیده بودم. دفعه قبل که من را دید، به آن طرف خیابان رفت. این دفعه همانطور که به او نزدیک می‌شدم کتاب بزرگ سیاهم را که با رنگ طلایی روی جلد آن نوشته شده بود «کتاب مقدس» در دستم نگه داشته بودم. به کتاب مقدس خیره شد و گفت: «اون کتاب مقدس رو از کجا دزدیدی؟»

خندیدم و گفتم: «ندزدیدمش. یه واعظ اینو به من داده.»

سرش را تکان داد و گفت: «نمی‌دونی نباید در مورد چیزای مقدس دروغ بگی؟ خدا مجازاتت می‌کنه.»

«من دروغ نمی‌گم و خدا منو مجازات نمی‌کنه، چون او منو بخشیده. دارم به سمت ایستگاه پلیس میرم تا اسلحه‌ام رو تحویل بدم.» تی شرتم را عقب کشیدم به نحوی که بتواند اسلحه‌ای را که در کمربندم بود ببیند.

چشمان او آهسته از اسلحه به سمت کتاب مقدس حرکت کرد و ناباورانه مکثی کرد. همانطور که صورتش غرق خنده شده بود، فریاد زد: «هللویاه!»
دستانش را به سمت آسمان بلند کرد و دوباره فریاد زد: «هللویاه!»
با لبخندی از او گذشتم و به سمت پارک واشنگتن رفتم.

حدود بیست و پنج نفر از اعضای مائومائو آنجا منتظر بودند. اسرائیل آنها را به صف مرتب کرده بود و ما از خیابان سنت ادوارد به سمت ساختمان مرکزی پلیس، در نیش خیابان آپرن حرکت کردیم.

به این که کار ما از نظر پلیس چگونه خواهد بود فکر نمی کردیم. ۲۵ نفر از سرسخت ترین اعضای بانندی در بروکلین با کلتی سلاح و مهمات در وسط خیابان قدم زنان حرکت می کردند. این روزها بارها خدا را شکر می کنم که آن روز پلیس ها، تا زمانی که به جلوی در ورودی نرسیدیم متوجه ما نشدند. اگر ما را یک بلوک قبل از آن دیده بودند، درها را مسدود می کردند و حتی ممکن بود، به ما در وسط خیابان شلیک کنند.

وقتی به میز گروهبان نزدیک شدیم از جایش پرید و اسلحه اش را برداشت و گفت: «اینجا چه خبره؟ باز چه نقشه ای کشیدین؟»

اسرائیل گفت: «آهای آقا آرام باش. ما برای درد سر درست کردن اینجا نیومدیم. اومدیم اسلحه هامون رو تحویل بدیم.»

گروهبان با تعجب گفت: «چیکار کنین؟ چه اتفاقی داره اینجا میوفته؟»
سرش را برگرداند و فریاد زد: «ستوان بهتره همین الان بیایید اینجا.»

ستوان جلوی در ایستاد و از گروهبان پرسید: «این بچه ها اینجا چیکار می کنن؟ این همه سر و صدا واسه چیه؟»

اسرائیل رو به ستوان کرد و گفت: «همه ما قلمون رو به خدا دادیم و حالا اومدیم این اسلحه ها رو به پلیس تحویل بدیم.»

یکی از افراد با او هم صدا شد و گفت: «بله، می تونین واسه دستگیر کردن خلافکارا از اینا استفاده کنین.»

همه ما خندیدیم و ستوان رو به گروهبان کرد و گفت: «نمی‌تونم بهشون اعتماد کنم. چند نفر بفرست بیرون رو بررسی کنن. شاید برای ما کمین کردن یا چیزی شبیه این.»

من بلند شدم و کتاب مقدس را نگه داشتم و گفتم: «آهای ستوان، اینجا رو نگاه کن. واعظ دیشب بعد از اینکه قلب هامون رو به مسیح تقدیم کردیم این کتاب مقدس ها رو به ما داد. دیگه قصد نداریم اعضای باند باشیم. حالا ما مسیحی هستیم.»

ستوان پرسید: «کدوم واعظ؟»

«آقای دیوید ویلکرسون. واعظ لاغری که این اطراف می‌چرخه و با همه باندها حرف می‌زنه. ما دیشب با هم ملاقاتی بزرگ در سالن اجتماعات سنت نیکلاس داشتیم. همه ما دلمون رو به خدا دادیم. اگه باور نمی‌کنی، با خودش تماس بگیر.»

ستوان رو به گروهبان کرد و گفت: «شماره تلفن این واعظو داری؟»

«بله قربان، تو خونه خانم اورتس زندگی می‌کنه.»

«با او تماس بگیر و بگو که هرچه سریع‌تر بیاد اینجا. ممکنه ما توی درد سر بزرگی افتاده باشیم. اگر او مسبب این آشوب باشه، او را خیلی سریع به زندان خواهیم انداخت.»

گروهبان شماره را گرفت و تلفن را به دست ستوان داد. «کشیش ویلکرسون؟ بهتره همین الان بیای اینجا. من یک اتاق پر از مائومائو دارم و نمی‌دونم که جریان از چه قراره.» ستوان مکثی کرد و سپس تلفن را قطع کرد. «اون تو راهه. اما قبل از اینکه بیاد اینجا من اسلحه‌هاتون را می‌خوام ... همشونو.»

اسرائیل گفت: «حتما سرتیپ! اصلاً واسه همینه که اینجا می‌یم.» سپس رو به سوی اعضای باند کرد و گفت: «خیلی خُب بچه‌ها. اسلحه‌ها و فشنگ‌هاتون را بیارید و روی میز بذارین.»

مأموران پلیس نمی‌توانستند آنچه را که می‌بینند باور کنند. چهار نفر پلیس دیگر نیز آمدند و درحالی‌که کلتی تپانچه، اسلحه و تفنگ دست‌ساز روی هم انباشته می‌شد، ناباورانه به تماشا ایستاده بودند.

وقتی که تمام شد، ستوان سرش را تکان داد و رو به اسرائیل کرد و گفت: «بسیار خُب. حالا به من بگو که دقیقاً چه اتفاقی داره میوفته؟»

اسرائیل دوباره هرآنچه را که در سالن اجتماعات سنت نیکلاس اتفاق افتاده بود، بیان کرد. به او گفت که ما مسیحی شده‌ایم و قصد داریم که زندگی متفاوتی داشته باشیم. سپس از ستوان خواست که اگر امکان دارد کتاب مقدسش را امضاء کند.

چه فکر خوبی بود. همه ما دور پلیس‌ها جمع شدیم و خواستیم که کتاب مقدس‌هایمان را امضاء کنند.

در همان لحظه دیوید در را باز کرد و داخل شد. نگاهی به ما انداخت و مستقیم به سمت ستوان رفت. ستوان از همه مأموران خواست که به اتاق بیایند.

ستوان گفت: «کشیش من می‌خواهم دست شما را به گرمی بفشارم.» ویلکرسون با تعجب نگاهی به اطراف اتاق انداخت و دستش را به سوی پلیس دراز کرد. پلیس هم دست او را به گرمی و بسیار محکم فشار داد. ستوان پرسید: «چطور این کار رو کردین؟ چند ساله که این پسر به ما اعلام جنگ کردن و هیچ چیزی جز درد سر و اسه ما نداشتن. حالا امروز صبح اومدن اینجا. می‌دونی چی می‌خوان؟» ویلکرسون سرش را تکان داد.

«از ما می‌خوان که کتاب مقدس‌هاشون رو امضاء کنیم!» ویلکرسون ساکت بود. من من کنان گفتم: «شما از مأمورای پلیس خواستین چیکار کنن؟»

من کتاب مقدس‌م را باز کردم و اولین صفحه را که ستوان امضاء کرده بود، به او نشان دادم. دیوید گفت: «خوب، جلال بر خداوند! ببین ستوان، خدا داره تو فوراً گرین کار می‌کنه!»

در حالی که گروه‌بان با تعجب سرش را از پشت توده‌ای از اسلحه‌های انباشته شده بر روی میز تکان می‌داد، آنجا را ترک کردیم و وارد خیابان شدیم.

دور و بر ویلکرسون سر و صدا می‌کردیم. اسرائیل شروع به صحبت کرد: «هی دیوید، من تقریباً تمام دیشب داشتم کتاب مقدس رو می‌خوندم. ببین! من هم در کتاب مقدس هستم. همه‌جا اسم من اومده! اینجا رو ببین اسرائیل. این منم. من خیلی مشهورم.»

چند هفته بعد، کشیش «آرکی» خادم کلیسای اسپانیایی زبان به نام (کلیسای خدا یوحنا ۱۶: ۳) به آپارتمان من آمد. اسرائیل هم آنجا بود. زمان‌های زیادی را برای خواندن کتاب مقدس و دعا کردن با صدای بلند، با هم سپری می‌کردیم. کشیش آرکی از ما خواست که شب بعد به کلیسای آنها برویم و شهادت‌هایمان را بازگو کنیم. جلسه چهارشنبه شب بود و قول داد که به دنبال ما بیاید و ما را هم با خودش به کلیسا ببرد.

این اولین جلسه کلیسایی واقعی بود که در آن حضور داشتم. تقریباً حدود یک ساعت سرود خواندیم. اسرائیل و من در ردیف جلو بودیم و ساختمان کلیسا مملو از افراد بود. کشیش آرکی یک موعظه طولانی کرد و سپس من را دعوت کرد تا شهادتم را بگویم.

وقتی صحبت‌ها را تمام کردم، در ردیف جلو نشستم و به صحبت‌های اسرائیل گوش کردم.

اولین دفعه‌ای بود که می‌دیدم جلوی جمع صحبت می‌کند. پشت منبر ایستاده بود. چهره زیبایش از محبت مسیح می‌درخشید. به آرامی شروع به گفتن اتفاقاتی کرد که زندگی‌اش را عوض کرده بود. اگرچه مدت‌ها بود که تمام روز با هم بودیم، اما آن شب شاهد عمق احساس و سخنان او بودم. چیزی که تا آن موقع هرگز ندیده بودم. صحبت‌هایش، من را به آن شب در سالن اجتماعات سنت نیکلاس برد. همان زمانی که با خوشحالی بشارت انجیل را پذیرفته بودم. به یاد احساس خودم نسبت به دیوید افتادم. آن زمان از او متنفر بودم. فقط خدا می‌داند که چقدر از او متنفر بودم! خدایا، چطور می‌توانستم آنقدر آدم بدی باشم؟ تنها چیزی که او می‌خواست این بود که خدا من را از طریق او محبت کند. در عوض، من به او آب دهان انداختم، به او ناسزا گفتم و قصد کشتنش را داشتم.

اشاره اسرائیل به اسم دیوید، دوباره حواس من را به صحبت‌های او برگرداند.

اسرائیل در مورد احساسش پس از اولین ملاقات با دیوید می‌گفت: «اون اوائل، من هنوز داشتم صداقت ویلکرسون رو امتحان می‌کردم.

»یه روز بعد از ظهر ویلکرسون اومد و از من خواست که اونو با رهبر باندهای دیگه آشنا کنم. او می‌خواست که اونا رو به جلسه‌ای که تو سالن اجتماعات سنت نیکلاس داشت دعوت کنه.

»با هم رفتیم بروکلین و جو-جو کوچیکه را بهش نشون دادم. اون رئیس یکی از بزرگترین باندهای شهر به نام (کانی آیلند دراگونز) بود. از دور اون رو بهش نشون دادم. از اونجایی که اونا دشمن بزرگ مائومائوها بودن، نمی‌خواستم بفهمه که من دیوید رو آورده بودم.

»به دیوید گفتم: من برمی‌گردم خونه. وقتی داشت می‌رفت سمت جو-جو کوچیکه، پشت نرده‌های یه آپارتمان قایم شدم و بهشون گوش دادم. جو-جو کوچیکه اونو انداز و برانداز کرد. بعد آب دهان رو کفش‌هاش انداخت. این بدترین توهین به یه نفره. جو-جو کوچیکه چیزی نگفت، فقط آب دهان رو کفش دیوید انداخت. بعدش هم رفت روی پله‌های یه آپارتمان نشست.

»جو-جو کوچیکه خونه نداشت. راستش خیلی چیزا نداشت. وقتی فصل گرما بود، تو پارک می‌خوابید. وقتی هم هوا سرد و بارونی بود، توی مترو می‌خوابید. جو-جو کوچیکه کارتن‌خواب بود. از جعبه‌های امدادهای مردمی که کنار خیابون‌ها بودند لباس می‌زدید و اونا رو تا زمانی که قابل استفاده بودن، می‌پوشید. بعدش دوباره یه چیز دیگه می‌زدید.

»اون روز، یه جفت کفش کتونی کثیف قدیمی که انگشت پاش ازش بیرون زده بود و یک شلوار کهنه گشاد، که معلوم بود مال یه آدم چاق بوده، تنش بود.

»می‌دونستم که جو-جو کوچیکه می‌تونه آدمای حقّه‌باز را خوب تشخیص بده. اگه ویلکرسون حقّه‌باز بود، جو-جو کوچیکه حتماً اونو با چاقو می‌زد.

«به ویلکرسون یه نگاهی انداخت و گفت: گمشو، مرتیکه پولدار. تو مال اینجا نیستی. اومدی نیویورک و می‌گی خدا مردم رو عوض می‌کنه. حرف‌های گنده می‌زنی. خودت کفشای برّاق و لباسای تمیز داری ولی ما هیچی نداریم. ننهام منو از خونه بیرون انداخته چون ده تا بچه، بدون پول تو یه سوراخ زندگی می‌کردن. من آدمای شبیه تو رو خیلی خوب می‌شناسم. تو اومدی اینجا بین ما فقیرا سیاه‌بازی کنی؛ مث اون آدمای پولداری که با اتوبوس اینور اونور می‌رن. حالا هم تا یه نفر یه چاقو تو شکمت فرو نکرده، گمشو از اینجا برو.»

«می‌تونستم حدس بزنم چیزی در فکر دیوید می‌گذشت. شاید می‌دونست که جو-جو درست می‌گه. دیوید، بعدها گفت با شنیدن حرف‌های جو-جو یاد جمله‌ای از ژنرال بوث افتاده بود که می‌گه: «غیر ممکنه بتونید قلب مردمی که پاهاشون از سرما یخ زده رو با عشقِ خدا آرامی بدین.» شاید خیلی درست نقل قول نکردم، امّا در هر صورت دیوید گفت این موضوعی بود که تو اون لحظه به ذهنش رسید. می‌دونین بعدش دیوید چیکار کرد؟ رو همون پله‌ها نشست. درست کنار خیابون. کفشاش رو در آورد و اونا را به جو-جو داد.

«جو-جوی پیر نگاهی به دیوید کرد و گفت: داری سعی می‌کنی چیو ثابت کنی؟ که قلب مهربونی داری؟ من کفش‌های بو گندوی تو رو پام نمی‌کنم.»

«امّا دیوید بلافاصله بهش گفت: «عزیز، تا همین الان داشتنی واسه کفش نداشتن اعتراض می‌کردی. حالا اینا رو بپوش یا اینکه دیگه اعتراض نکن.»

«جو-جو گفت: آخه، من تا حالا هیچ وقت کفش نو نداشتم.»

«ویلکرسون کفش‌ها را برایش نگاه داشت و گفت: پات کن.»

«در نهایت جو-جو کفشای دیوید را پوشید. بعدش دیوید، به سمت ماشینش راه افتاد. درحالی‌که جو-جو دنبال دیوید راه افتاده بود، خودم را عقب کشیدم و پشت پله‌ها پنهان شدم. دیوید فقط جوراب تو پاهش داشت و باید

دو تا چهار راه پیاده می‌رفت تا به ماشینش برسه. همه بهش می‌خندیدن. همون موقع بود که فهمیدم دیوید خالی‌بند نیست.»

اسرائیل شهادتش را متوقّف کرد. اشک‌هایش را پاک کرد. دیوید چیزی از خودش نگفته بود، ولی حالا خوب او را می‌شناختم. او حقّه‌باز نبود. همانطور که موعظه می‌کرد زندگی هم می‌کرد. من نمی‌توانم در مقابل قدرتی که باعث می‌شود شخصی چنین کاری برای کسی مثل جو-جو انجام دهد، مقاومت کنم.

وقتی جلسهٔ کلیسا تمام شد، آهسته از میان جمعیت بیرون می‌رفتم. جمعیت تحت تأثیر قدرت حضور خدا شده بودند که در زمان شهادت من آنرا حس کرده بودند. به این فکر می‌کردم که شاید خدا می‌خواهد واعظ کلامش بشوم. آیا امکان داشت خدا از این طریق با ما صحبت کند؟ نمی‌دانستم. اما احساس می‌کردم که به زمان نیاز دارم تا در موردش بیشتر فکر کنم.

مردم هنوز در اطراف سالن و در کنار پیاده‌رو ایستاده بودند. داشتم به مردم دست می‌دادم و به سمت در جلویی می‌رفتم که متوجّه دو تا ماشین در آن سمت خیابان شدم. صدای فریاد زدن خانمی را شنیدم. به آن سمت نگاه کردم چند نفر از باند پیشاپ که می‌شناختم و لولهٔ تفنگی را که از پنجرهٔ ماشین بیرون آمده بود دیدم. همانطور که ماشین از لبهٔ پیاده‌رو به سرعت حرکت می‌کرد وحشیانه شروع به تیراندازی کردند. مردم جلوی کلیسا به زمین می‌افتادند. بعضی‌ها با سرعت به سمت ساختمان می‌دویدند و سعی می‌کردند که از گلوله‌ها فرار کنند. یک تیر به سنگی در نزدیکی من اصابت کرد. پشت در پنهان شدم. چند لحظه بعد هر دو ماشین در تاریکی محو شدند.

وقتی که سر و صداها فروکش کرد، یک مرد میانسال نزد من آمد و دستانش را بر شانه‌هایم گذاشت و گفت: «پسرم نا امید نشو. خودِ عیسی هم بعد از تعمیدش، در بیابان وسوسه شد. باید خوشحال باشی که شیطان، قصد آزار و اذیت تو رو کرده. من پیش‌بینی می‌کنم که تو کارهای بزرگی برای خدا انجام خواهی داد. فقط ثابت‌قدم باش.» دوباره دستی بر روی شانهٔ من زد و در میان آن جمعیت ناپدید شد. نمی‌دانستم که «ثابت‌قدم بودن»

یعنی چه! اما می‌خواستم که کارهای بزرگی برای خدا انجام دهم. هنوز مطمئن نبودم که چرا باید خوشحال باشم که شیطان آنها را فرستاده بود تا من را بکشند.

همه چیز نسبتاً آرام به نظر می‌رسید، بیرون رفتم و پیاده به سمت خانه به راه افتادم. کشیش آرکی، اسرائیل را با ماشین به خانه رساند ولی من ترجیح دادم پیاده بروم. نیاز داشتم کمی در تنهایی فکر کنم. آقای دلگادو که با دیوید ویلکرسون کار می‌کرد از من خواست که به منزلش بروم و شب را در منزل آنها بمانم. او مردی با محبت، مهربان و خوش تیپ بود. فکر می‌کردم خیلی ثروتمند باشد. من از رفتار ضعیف و لباس‌های کثیف خودم خجالت می‌کشیدم. به همین دلیل درخواست او را رد کردم. او یک اسکناس یک دلاری به من داد و گفت هر وقت به پول احتیاج داشتم به او اطلاع بدهم. از او تشکر کردم و به سمت آپارتمانم به راه افتادم. در آن سوی کوچه واندربیلت لوکا را دیدم که جلوی آپارتمانش ایستاده بود. او گفت: «آهای نیکی، این‌همه وقت کجا بودی؟ یه نفر گفت که از باند رفتی بیرون. حقیقت داره؟»

بهش گفتم: «آره حقیقت داره.»

«هی رفیق، دلمون خیلی برات تنگ شده. بدونِ تو هیچی مثل گذشته نیست. چی می‌شه برگردی؟»

ناگهان، شخصی دستش را از پشت دور کمر من قفل کرد. «آهای، خیلی خوشحال می‌شی وقتی ببینی من برگشتم، مگه نه؟»

فکر کردم یکی از اعضای باند مائومائو بود. لوکا با وحشت خیره شده بود و چشمانش از حدقه بیرون زده بود. سرم را برگرداندم و جو را شناختم. او همان کسی بود که از باند پیشاپ دزدیده بودیم و با سیگار سوزانده بودیم. وقتی که چاقو را در دست راستش دیدم تلاش کردم فرار کنم. از پشت من را با دست چپش که دور گردنم بود محکم گرفته بود. در حینی که چاقو را از روی شانهام به سمت قلبم پایین می‌آورد، دست راستم را بالا بردم تا تیغه هشت اینچی چاقویش را دور کنم. ضربه‌ای زد که با دستم محارث کردم.

فقط انگشت کوچکم و انگشت حلقه‌ام ضربه خورد و کمی هم روی قفسه سینه‌ام خراش افتاد.

برگشتم که ضربه دُوم را به من زد. «این دفعه قصد دارم بکشم.» ناسزا می‌گفت. خیال کردی می‌تونی با قايم شدن پشت کلیسا از دست من فرار کنی؟ نه عزیزم، اشتباه می‌کنی. قصد دارم به دنیا یه لطفی بکنم و جوجه‌ای رو که حالا واسه ما «آدم» شده، بکشم.

با فریاد به لوکا گفتم: «از اینجا فرار کن. این دیونوس.»

او به طرف من آمد و چاقو را به سمت شکم گرفت. پریدم عقب و آنتن رادیوی ماشینی که آنجا پارک بود را از جا در آوردم. حالا برابر بودیم. آنتن رادیوی تو دستای من به همان اندازه چاقوی ضامن‌دار او کُشنده بود.

آنتن را در هوا می‌چرخاندم و به جو نزدیک می‌شدم. به اصل و اساس خودم برگشته بودم. شک نداشتم که می‌توانستم او را بکشم. با توجه به تجربه می‌دانستم که حرکت بعدی او چه خواهد بود. وقتی با چاقو به سمت من حمله کرد من می‌توانستم جا خالی بدهم، و او تعادلش را از دست بدهد. می‌توانستم او را با ضربه محکم پشت دستم به زمین بیندازم و با ضربه دوم بکشمش.

آنتن را در دست چپم گرفته بودم. وقتی تلاش کرده بودم ضربه چاقویش را دفع کنم، دست راستم چاقو خورده بود و از آن خون می‌ریخت. به او گفتم: «زود باش عزیزم، یه دفعه دیگه امتحان کن. فقط یه دفعه دیگه. این آخرین شانسته.»

چشمانش را از شدت خشم تنگ کرده بود. می‌دانستم که باید بکشمش چون هیچ چیز جلودار او نبود.

به سمت من آمد همان‌طور که چاقو به سمت شکم من می‌آمد، یک قدم عقب رفتم و جا خالی دادم. تعادلش را از دست داد. آنتن را عقب آوردم تا به صورت شلاق به صورتش که حالا هیچ دفاعی نداشت بکوبم.

ناگهان، احساس کردم که دست خدا بازوی من را گرفت. «گونه دیگرت را نیز به سوی او بگردان.» صدا خیلی واقعی بود. واضح و قابل شنیدن. دیگر

به او به عنوان یک دشمن نگاه نمی کردم بلکه به عنوان یک انسان. برای او احساس تأسف می کردم که آن موقع شب کلمات لعنت را با نفرتی که روی صورتش نوشته شده بود بیان می کرد.

برای اولین بار دعا کردم. برای خودم دعا کردم. «خدایا کمک کن.»

تبادلش را به دست آورد و به من نگاه کرد. «چی گفتی؟»

دوباره تکرار کردم. «خدایا کمک کن.» ایستاد و به من خیره شد.

لوکا به سمتی دوید و یک بطری شکسته ویسکی آورد و به دست من داد. «بیا نیکی، حسابشو برس.»

جو پا به فرار گذاشت. «بهش پرتاب کن، نیکی. بزنش.»

بازویم را عقب کشیدم و به جای اینکه شیشه را به سمت او پرتاب کنم، آن را به طرف ساختمان پرت کردم.

سپس دستمال گردنم را از جیبم در آوردم و دور دستم که به شدت خونریزی داشت پیچیدم. خون زیادی از من می رفت. لوکا از پله ها به سمت اتاقش بالا رفت و و یک حوله حمام آورد تا خون ها را پاک کند. او خواست به من کمک می کند تا به آپارتمانم برسم اما به او گفتم که خودم می توانم بروم. سپس به سمت آپارتمانم به راه افتادم.

می ترسیدم بیمارستان بروم، اما می دانستم که نیاز به کمک دارم. به خاطر از دست دادن خون، احساس ضعف می کردم. باید از پارک واشنگتن پارک عبور می کردم، از منطقه فولتن تا به بیمارستان کامبرلند برسم. می دانستم قبل از اینکه از شدت خونریزی بمیرم، باید خودم را به بیمارستان برسانم. سرنیش خیابان دی کلب کنار ایستگاه آتش نشانی ایستاده بودم. منتظر بودم چراغ عابر پیاده سبز شود. اما چشمانم سیاه تاریکی رفت. می دانستم قبل از اینکه از حال بروم، باید از خیابان بگذرم.

با دشواری از وسط ماشین ها می گذشتم که ناگهان صدای فریادی را شنیدم. یکی از اعضای مائومائو بود که وسط خیابان آمد تا به من کمک کند. «تارزان» بود. یک دیوانه تمام عیار که کلاه بزرگ مکزیکی به سر می کرد.

«داری چیکار می‌کنی نیکی؟ می‌خواهی خودکشی کنی؟» فکر می‌کرد به خاطر دادنِ قلبم به خدا دیوانه شده‌ام.

«رفیق، چاقو خوردم. بدجوری صدمه دیدم. کمکم کن تا به آپارتمان اسرائیل برم. کمکم می‌کنی؟»

تارزان من را به آپارتمان اسرائیل برد و پنج طبقه را با پله بالا رفتیم تا به خانه اسرائیل رسیدیم. نیمه شب بود که در را کوبیدم.

مادر اسرائیل در را باز کرد و از من دعوت کرد تا به داخل خانه بروم. می‌توانست ببیند که صدمه دیدم. اسرائیل از اتاق دیگر بیرون آمد. به من نگاه کرد و شروع به خندیدن کرد. «رفیق، چه اتفاقی برات افتاده؟»
«با جو درگیر شدم.»

«هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم هرگز چنین اتفاقی برات بیفته.»

مادر اسرائیل صحبت ما را قطع کرد و اصرار کرد تا به بیمارستان بروم. اسرائیل و تارزان، به من کمک کردند تا از پله‌ها پایین رفته و به اورژانس بیمارستانی که در آن نزدیکی بود برویم. تارزان قبول کرد که کیف پول من را با یک دلاری که داخلش بود بردارد و به برادرم فرنک بگوید که چه اتفاقی افتاده است. اسرائیل منتظر ماند تا دکتر دستم را معاینه کند. زردپی دستم پاره شده بود و باید عمل جراحی می‌شدم. برای این کار باید بی‌هوشم می‌کردند. وقتی که من را با چرخ بیرون می‌بردند، اسرائیل با نگاهی جدی به من گفت: «نگران نباش داداش. کسی که این کارو کرده رو می‌گیریم.»

می‌خواستم به او بگویم که دیگه لازم نیست انتقام بگیریم. خدا همه چیز را در کنترل دارد. اما در به آرامی پشت سرم بسته شد.

روز بعد، صبح زود اسرائیل در اتاقم بود. هنوز به خاطر بیهوشی سُست بودم اما می‌توانستم تغییری که در او ایجاد شده بود را ببینم. نهایتاً چشمانم را باز کردم و دیدم که کاملاً سرش را تراشیده بود.

خندیدم و به زور گفتم: «هی کچل، چه خبر؟»

نگاه قدیمی اسرائیل را می‌شد در چهره‌اش دید. «رفیق، اوّل جلوی کلیسا به ما شلیک کردن و حالا هم تورو کاردی کردن. این موضوع عیسا و کلیسا مال جوجه‌هاست. اون حق نداشت این کارو با تو بکنه. حسابشو می‌رسم.»

داشتم کم‌کم به هوش می‌آمدم. روی تختم نشستم. «دوست من، نمی‌توننی این کارو بکنی. خودم دیشب می‌تونستم حسابشو برسم اما به دستای خدا سپردمش. اگر بری سراغ گذشته‌ات و تو خیابون دیگه نمی‌توننی برگردی. یادته دیوید در مورد اینکه وقتی دستت واسه شخم‌زدن دراز کردی، چی گفت؟ برادرم، کنار من باش و بی‌خیال جنگیدن شو.»

سعی کردم بنشینم که متوجّه حضور لیدیا و لورتا شدم. آنها هم با اسرائیل آمده بودند.

دوباره دراز کشیدم. هنوز به خاطر عمل جراحی و خونی که از من رفته بود، احساس ضعف می‌کردم. کلّ دستم، از نوک انگشت‌ها تا آرنجم را گچ گرفته بودند.

لورتا یک دختر با نمک ایتالیایی با موهای مشکی بود که چندین دفعه با او قرار گذاشته بودم. او گفت: «نیکو، حق با اسرائیله. اگه به باند برنگردی، اونا به بیمارستان میان و همینجا تورو می‌کشن. بذار به همون شیوه قدیمی انجامش بدیم، باشه؟ زود خوب شو و به مائومائو برگرد. همه‌مون منتظرت هستیم.»

برگشتم و به لیدیا نگاه کردم. «نظر تو هم همینه؟»

سرش را تکان داد. «نیکو، باید یه چیزی بهت بگم. باید خیلی وقت پیش اینو بهت می‌گفتم. خجالت می‌کشم که الان باید بیانش کنم. من نزدیک به دو ساله که مسیحی شدم.»

ناباورانه به او زل زدم. «چی؟ منظورت اینه که تمام این مدّت مسیحی بودی و به من چیزی نگفتی. چطور میتونی بگی که مسیحی بودی و اون کارها را انجام می‌دادی؟ فکر کن چه کارهایی با هم کردیم. به من نگو که مسیحی هستی. مسیحیان چنین رفتارهایی ندارن. اونا از خدا بدشون نمیاد. نمی‌تونم باورت کنم.»

لیدیا لبش را گاز گرفت و همانطور که ملافه را با دستانش می‌پیچید، اشک از چشمانش سرازیر شد. «من شرمسارم، نیکو. می‌ترسیدم در مورد مسیح به توجیزی بگم. می‌ترسیدم اگه بفهمی مسیحی شدم، دیگه منو نخوای.» اسرائیل به آن‌طرف تخت آمد. «بی خیال نیکو. تو الآن ناراحتی. بعداً حالت بهتر می‌شه. نظر من و لورتا اینه که تو باید به باند برگردی. من در مورد لیدیا نمی‌دونم اما کمی فکر کن و نگران هیچ‌چی نباش. با بچه‌ها صحبت می‌کنم و کسی که این کارو با تو کرده، پیدا می‌کنیم و حسابشو می‌رسیم.» پشتم را به آنها کردم. لورتا به آن‌طرف تخت آمد و صورتم را بوسید. همانطور که لیدیا خم شد تا من را ببوسد، اشک‌های گرمش را روی گونه‌ام احساس کردم. «خیلی معذرت می‌خوام نیکو، لطفاً منو ببخش.» چیزی نگفتم. من را بوسید و به بیرون دوید. صدای در را که پشت سرشان بسته شد، شنیدم.

بعد از رفتن آنها، می‌توانستم حضور شیطان را در اتاق احساس کنم. او از طریق لورتا و اسرائیل با من صحبت می‌کرد. او می‌خواست از ناامیدی من نسبت به لیدیا استفاده کند. در گوشم نجوا می‌کرد: «نیکو تو احمق! حق با اونا. به باند برگرد. اون روزای خوب یادت بیاد. لذت انتقام گرفتن رو به یاد بیار. بیاد بیار وقتی تو آغوش یک دختر زیبا هستی، چقدر شیرینه. تو باند خودتو رها کردی، ولی واسه برگشتن دیر نشده.»

درحالی‌که داشت من را وسوسه می‌کرد، پرستار با سینی ناهار به اتاقم آمد. هنوز می‌توانستم زمزمه شیطان را بشنوم. «دیشب نخستین شبی بود در زندگیت، که تلافی نکردی. عجب ترسویی هستی. نیکو کروز بزرگ شجاع در سنت نیکلاس گریه می‌کنه. از باند بیشاپ فرار می‌کنه و می‌ذاره که دشمنش فرار کنه. بُزدل. بچه‌نه. ترسو.»

پرستار در حالیکه کنار تختم ایستاده بود گفت: «آقای کروز؟ اگر بپرخید می‌تونم سینی ناهارتون رو آماده کنم.»

برگشتم و با دستم به زیر سینی که در دست پرستار بود زدم و آن را روی زمین پرت کردم. «گورتو از اینجا گم کن.»

می‌خواستم بیشتر بگویم اما هیچ حرفی از دهانم خارج نمی‌شد. همه کلمات رکیک از بین رفته بود. در آن لحظه حتی نمی‌توانستم به آنها فکر کنم.

با دهانی باز نشسته بودم که ناگهان سیل اشک مانند آبخار از چشمانم به روی صورتم جاری شد. «متأسفم. معذرت می‌خوام.» زاری می‌کردم. «می‌شه با یک خادم کلیسا تماس بگیری؟ به کشیش آرکی زنگ بزن.» پرستار بدون هیچ حرفی، سینی و ظرف‌ها را از روی زمین جمع کرد. به شانه من زد و گفت: «الآن زنگ می‌زنم. تو آروم دراز بکش و استراحت کن.»

صورتم را روی بالشتم گذاشتم و هق‌هق گریستم. خیلی زود کشیش آرکی از راه رسید و با هم دعا کردیم. هنگامی که دعا می‌کرد از روحی که من را تصاحب کرده بود، احساس آزادی کردم. او گفت که فردا صبح آقای دلگادو را می‌فرستد تا به دیدن من بیاید و مطمئن شود که من به خوبی از من مراقبت می‌شود.

آن شب با کمک پرستار لباسم را عوض کردم. سپس کنار تخت، زانو زدم. آن روز بعد از ظهر، مریض دیگری را به تخت دوم اتاق آوردند. فکر می‌کردم که خواب باشد. شروع کردم با صدای بلند دعا کردن. این تنها روش دعایی بود که بلد بودم. نمی‌دانستم که می‌شود «در سکوت» هم دعا کرد. فکر می‌کردم باید «برای خدا» دعا کنم و تنها راهی که می‌دانستم، این بود که با او بلند صحبت کنم. بنابر این شروع کردم به دعا.

از خدا خواستم آن کسی را که به من چاقو زده بود، ببخشد و او را از آسیب محافظت کند تا او نیز در مورد عیسی بشنود. از خدا خواستم که به خاطر واکنشی که نسبت به لیدیا داشتم و ضربه‌ای که به سینی دست پرستار زدم، من را ببخشد. به او گفتم که من هرجایی که بخواهد می‌روم و هرکاری که بخواهد انجام می‌دهم. به او گفتم که از مرگ نمی‌ترسم اما خواستم که به من اجازه دهد تا به اندازه کافی زندگی کنم که به پدر و مادرم نیز مژده عیسی مسیح را برسانم.

مدّت طولانی روی زانوهایم بودم و دعا می کردم. سپس به تختم برگشتم تا بخوابم.

صبح روز بعد داشتم لباس می پوشیدم تا از بیمارستان مرخص شوم. همان موقع مردی که در تخت کناری من بود، تکانی خورد و از من خواست که به نزدش بروم. او پیر مردی با لوله‌ای در گلویش بود. می لرزید و بسیار رنگ پریده بود و به سختی می توانست صحبت کند.

به آرامی گفت: «من دیشب بیدار بودم.»

لبخندی زدم و خجالت کشیدم.

او گفت: «ممنونم. برای دعايت ممنونم.»

من اعتراف کردم که «برای تو دعا نمی کردم، من فکر می کردم که تو خواب هستی. برای خودم دعا می کردم.»

پیرمرد دستش را دراز کرد و دست سالم من را با انگشتان سرد و مرطوبش گرفت. خیلی ضعیف بود اما می توانستم احساس کنم که تلاش می کرد دستم را به گرمی فشار دهد. «نه. اشتباه می کنی. تو داشتی واسه من دعا می کردی. من هم ... بعد از خیلی سالها، من هم دعا کردم. منم دوست دارم کاری رو که عیسی از من می خواذ انجام بدم. ازت ممنونم.»

همانطور که صحبت می کرد، یکریز اشک از روی گونه‌های برجسته‌اش سرازیر می شد. گفتم: «خدا برکتت بده، دوست من.» و از اتاق بیرون رفتم. در تمام زندگی‌ام، هرگز نخواستہ بودم به کسی خدمت کنم. حتّی نمی دانستم چطور باید به دیگران خدمت کنم. اما در آن لحظه یک احساس گرم و قوی داشتم. می دانستم که روح خدا از طریق من عمل کرده بود. خوشحال بودم.»

آقای دلگادو را در سالن بیمارستان دیدم. او صورت حساب بیمارستان را پرداخت کرد و من را به سمت ماشینش هدایت کرد. آقای دلگادو گفت: «دیشب با دیوید ویلکرسون تماس گرفتم.» او گفت: «قرار است یک سری جلسات در المیرا برگزار کنه و میخواد فردا تو و اسرائیل رو ببرم اونجا.»

«دفعهٔ پیش که دیوید رو دیدم، اینو به خودم هم گفت. امّا اسرائیل دوباره به باند برگشته. فکر نمی‌کنم با ما بیاد.»

آقای دلگادو گفت: «امشب می‌رم تا اونو ببینم. امّا امروز بهتره تو بیای منزل من و اونجا بمونی. اونجا در امان هستی. فردا صبح زود با هم به سمت المیرا حرکت خواهیم کرد.»

خیلی خوب بود که می‌توانستم به المیرا بروم تا با دیوید باشم. المیرا همان جایی بود که پلیس می‌خواست من را به آنجا بفرستد، البته برای دلیلی کاملاً متفاوت. من بقیهٔ روز را برای اسرائیل دعا کردم که او به باند برگردد و با من به المیرا بیاید.

صبح روز بعد، زود از خواب بیدار شدیم و با ماشین آقای دلگادو از نیویورک به سمت بروکلین و منطقهٔ فورت‌گرین رفتیم. آقای دلگادو گفت که اسرائیل پذیرفته که همراه ما بیاید و قرار است ساعت هفت صبح، او را نبش تقاطع میرتل و دی‌کلب ملاقات کنیم. به آنجا رسیدیم ولی اسرائیل آنجا نبود. احساس تهوُّع به من دست داد. تمام چهار راه را دور زدیم ولی او را ندیدیم. آقای دلگادو گفت که عجله داریم امّا می‌توانیم به سمت آپارتمان‌ش در سنت ادوارد آنطرف خیابان ۶۷ برویم. شاید بتوانیم پیدایش کنیم. رفتیم ولی هیچ اثری از او ندیدیم. آقای دلگادو به ساعتش نگاهی کرد و گفت باید حرکت کنیم.

من گفتم: «میشه یه دور دیگه بزنیم ... شاید ما ندیده باشیمش.»

گفت: «بین نیکی، من می‌دونم که تو اسرائیل رو دوست داری و از این می‌ترسی که به باند برگرده. امّا او باید یاد بگیره که روی پای خودش بایسته. اون گفت که ساعت هفت صبح میاد اینجا ولی اینجا نیست. یه دور دیگه می‌زنیم امّا باید شش ساعت تا المیرا رانندگی کنیم و دیوید ساعت دو بعد از ظهر منتظرته.»

یک‌بار دیگه خیابان را دور زدیم و بعد از آن به سمت برونکس رفتیم تا جف مورالس را سوار کنیم. جف پورتوریکویی بود که می‌خواست وارد

خدمت شود. دیوید از آقای دلگادو خواسته بود که او را هم برای شب بیاورد تا صحبت‌های من را در کلیسا ترجمه کند.

همانطور که از شهر دور می‌شدیم، حس سبکی بیشتری به من دست می‌داد. به صندلی‌ام تکیه دادم و آهی کشیدم. حس می‌کردم بار سنگینی از روی شانه‌هایم برداشته شده بود. ولی در قلبم حس یک ناراحتی عمیق داشتم. ما اسرائیل را رها کرده بودیم و من حس خوبی نسبت به سرنوشت و آینده‌اش نداشتم. نمی‌دانستم که باید شش سال صبر کنم تا دوباره بینمش.

آن شب دیوید من را به اهالی المیرا معرفی کرد و از من دعوت کرد تا شهادتم را با آنها در میان بگذارم. دیوید گفت که از ابتدا شروع کنم و داستانم را دقیقاً همانطور که اتفاق افتاده بود، بیان کنم. جزئیات برایم مبهم بودند و نمی‌توانستم به خوبی جزئیات اتفاقات گذشته را به یاد بیاورم. خیلی زود فهمیدم که نه تنها خدا تمایلات قدیمی را از من گرفته بلکه بسیاری از خاطرات بد را نیز از ذهنم پاک کرده است. با این وجود شهادتم را به بهترین شکلی که می‌توانستم بیان کردم. خیلی مواقع از مترجم جلو می‌زدم و جف می‌گفت: «به ذره آرومتر، نیکی. بهم فرصت بده تا من هم حرف بزنم.» وقتی که فرصت برای توبه داده شد، مردم همزمان می‌خندیدند و اشک می‌ریختند. خیلی از آنها به جلوی کلیسا آمدند تا قلبشان را به مسیح بدهند. وقتی دست خدا رد می‌دیدم که در زندگی من در کار بود، این احساس که او من را برای خدمت خاصی می‌خواند، در من قوی‌تر می‌شد.

روز بعد، فرصت خوبی پیش آمد تا برای مدتی طولانی با دیوید صحبت کنم. از من در مورد جدیتم برای ورود به خدمت پرسید. به او گفتم من چیزی در مورد خدمت نمی‌دانم و نمی‌توانم انگلیسی را بطور کامل صحبت کنم، اما احساس می‌کنم که دست خدا روی قلبم است و من را به آن سمت هدایت می‌کند. دیوید گفت هر کاری را که لازم باشد انجام می‌دهد تا ترتیبی بدهد که به مدرسه بروم.

مدرسه! سه سال بود که از مدرسه اخراج شده بودم و دیگر به مدرسه نرفته بودم. «دیوید، من نمی‌تونم به مدرسه برگردم. مدیر به من گفت که اگه یه بار دیگه به مدرسه برم منو به پلیس تحویل می‌ده.»

دیوید خندید. «اون مدرسه نه نیکی، مدرسه‌ الاهیات. چطوره بری کالیفرنیا؟»

«کجا؟»

«کالیفرنیا، در غرب امریکا.»

پرسیدم: «به منهنن نزدیکه؟»

ویلکرسون از خنده ترکید: «آی، نیکی، نیکی. خدا خیلی کارا داره که در تو انجام بده. خبر خوب اینه که اون قدرت کامل داره که این کار رو انجام بده. فقط صبر کن و ببین. در طول خدمت اتفاق‌های بزرگی قراره رخ بده. من ایمان دارم.»

سرم را تکان دادم. «می‌دونم پلیس منهنن به اندازه پلیس بروکلین سخت‌گیره. اگه قراره برم مدرسه، امیدوارم جایی خارج از شهر نیویورک باشه.»

دیوید از من خواست همانجا در المیرا بمانم تا او با مدرسه‌ الاهیات که بعدها فهمیدم در لاپونته کالیفرنیا، بیرون شهر لوس‌آنجلس بود، تماس بگیرد. آن دوره‌ الاهیات سه ساله ویژه دختران و پسرانی بود که می‌خواستند خود را برای خدمت آماده کنند، ولی بودجه رفتن به دانشگاه را نداشتند. من دبیرستان را تمام نکرده بودم اما دیوید برای آنها نامه‌ای از طریق پست هوایی ارسال کرد که هر طور شده من را بپذیرند. در نامه‌اش گفت که گذشته من خیلی خوب نیست ولی به آنها از رؤیاها و آرزوهای من نوشت. و اگر چه فقط چند هفته بود که مسیحی شده بودم، ولی درخواست کرد که من را به صورت آزمایشی بپذیرند.

اوضاع در المیرا خیلی بد بود. یک نفر شایعه کرده بود که من هنوز رهبر باند هستم و در حال تلاش برای ایجاد یک باند در آن منطقه هستم. دیوید از این موضوع ناراحت بود و می‌دانست که این موضوع می‌تواند مشکلاتی درست کند. شب‌ها پیش او می‌ماندم اما می‌ترسیدم که مردم او را مورد انتقاد قرار دهند. تصمیم گرفتیم که در این مورد دعا کنیم.

آن شب دیوید در مورد تعمید روح با من صحبت کرد. من به دقت گوش کردم اما متوجه آنچه که او تلاش داشت به من بفهماند نشدم. او آیاتی را از اعمال رسولان، اول قرن‌تین و افسسیان در کتاب مقدس برآیم خواند. در مورد این توضیح داد، که بعد از اینکه یک شخص نجات می‌یابد، خدا می‌خواهد که او را با قدرتش پر سازد. درباره گفتگوی شائول در اعمال رسولان فصل ۹ توضیح داد که سه روز بعد از تغییر دل شائول، او تعمید روح القدس را دریافت کرد و از قدرت جدیدی پر شد. دیوید گفت: «این همون چیزیه که تو بهشت نیاز داری. خدا می‌خواه تو رو با قدرتش پر کنه و به تو هدایای خاصی بده.»

از او پرسیدم: «منظورت چه نوع هدایاییه؟»

کتاب مقدسش را باز کرد، اول قرن‌تین ۱۲: ۸-۱۰ را خواند و در مورد ۹ عطیه روح توضیح داد. «اینا به کسانی که تعمید روح القدس رو دریافت میکنن داده میشه. ممکنه همه اونها رو دریافت نکنی، اما چندتاشون رو می‌گیری. ما پنطیکاستی‌ها ایمان داریم هر کس تعمید روح بگیره می‌تونه به زبان‌ها سخن بگه.»

با تعجب پرسیدم: «منظورت اینه که من می‌تونم بدون اینکه درس بخونم، زبان انگلیسی صحبت کنم؟»

دیوید توضیحات بیشتری می‌خواست بدهد، اما کتاب مقدسش را بست. «خداوند به رسولان گفت که «منتظر باشند» و قدرت را دریافت خواهند کرد. نیکی من نمی‌خوام در این مورد به تو فشار بیارم. برای خداوند صبر خواهیم کرد و وقتی که تو آماده دریافت باشی، او تو را تعمید خواهد داد. تا اون موقع، یه مشکلی داریم که باید برای اون دعا کنیم.»

چراغ را خاموش کرد و من گفتم: «اگر خدا یه زبان دیگه به من بده، امیدوارم ایتالیایی باشه. من با نمک‌ترین دختر ایتالیایی که تا حالا دیدی را می‌شناسم و مطمئنم...» ویلکرسون با پرتاب بالشتی از آن طرف اتاق به سمت صورت من را قطع کرد.

بگیر بخواب نیکی. نزدیک صبحه و نصف شهر هنوز فکر میکن که تو رهبر باند هستی. اگر خدا بهت زبانی دیگه بده، بهتره چیزی باشه که مردم

اینجا بفهمن. وقتی که تو بهشون چیزی میگی واقعا بفهمن یک تو قاتل نیستی.

صبح روز بعد وقتی که دیوید از جلسه صبح برگشت، نگرانی تمام چهره‌اش را پوشانده بود. «اوضاع خوب نیست نیکی. تو باید قبل از اینکه هوا تاریک بشه اینجا رو ترک کنی. نمی‌دونم کجا می‌تونم تو رو بفرستم. شاید باید دوباره برگردی نیویورک.»

من پرسیدم: «فکر میکنی خدا، دعا‌های دیشب ما را شنیده؟»
دیوید شوکه شد. «خُب البته که اینطور فکر می‌کنم. به همین دلیل که دعا می‌کنم. چون ایمان دارم خدا صدای ما رو می‌شنوه.»
«آیا تو دعا کردی که خدا از من محافظت کنه؟»
«می‌دونی که این کار رو کردم.»
«پس چرا نگرانی؟»

دیوید ایستاد و برای یک دقیقه نگاه کرد: «پاشو بریم، چاشت بخوریم. من گرسنه، تو گرسنه نیستی؟»

ساعت ۲ بعد از ظهر تلفن اتاقم در مسافرخانه‌ای که در اقامت داشتیم زنگ خورد. شبان کلیسایی بود که دیوید هم در آن موعظه می‌کرد. خانمی در دفترش بود که می‌خواست با هر دوی ما صحبت کند. دیوید گفت بهتره حضوری صحبت کنیم. به کلیسا رفتیم و شبان، ما را به خانم جانسون معرفی کرد. خانه‌اش در شمال ایالت نیویورک بود و ۲۰۰ مایل رانندگی کرده بود که به دیدن ما بیاید. ۷۲ سال داشت و گفت که دیشب روح‌القدس با او صحبت کرده است. در مقالات راجع به من خوانده بود و گفت که روح‌القدس به او گفته که من در مشکل هستم و باید به دنبال من بیاید.
به دیوید نگاه کردم و دیدم اشک از چشمانش سرازیر شده بود. «ممکنه اسم شما خانم جانسون باشه، اما من فکر می‌کنم اسم واقعی شما خانم حنّانیا هستش.»

با نگاهی عجیب و غریب به دیوید نگاه کرد. «منظورتون چیه؟»

شبان صحبتش را قطع کرد. «او اشاره داره به حنّانیا در کتاب مقدّس. همونطور که در اعمال رسولان فصل ۹ ذکر شده کسی که روح القدس لمسش کرد و برای خدمت به پولس فرستادش.»

خانم جانسون خندید. «من فقط می‌دونم که خداوند به من جهت داد تا پیام اینجا و این پسر جوان را با خودم به خانه ببرم.»

دیوید به من گفت که آماده شوم تا با او بروم. به من گفت که در چند روز آینده جواب را از لاپوتته دریافت خواهد کرد و به محض دریافت جواب، آن را برای من نیز ارسال خواهد کرد. تمایلی به رفتن نداشتم، اما بعد از شنیدن اتفاقاتی که در شب گذشته افتاده بود و دیدن اینکه چه اتفاقاتی در حال رخ دادن است، از ماندن هم می‌ترسیدم.

دو هفته بعد دیوید با من تماس گرفت. او موفق شده بود. مسئولین مدرسه کتاب مقدّس پاسخ مثبت داده بودند و به طرز چشم‌گیری انتظار آمدن من را می‌کشیدند. موافقت کرده بودند که از الزامات و پیش‌نیازها چشم‌پوشی کنند و من را به عنوان شاگرد عادی بپذیرند. به من گفت که یک بلیط اتوبوس برای نیویورک بگیرم. فردا از آنجا به کالیفرنیا خواهیم رفت.

این مرتبه دیگر نگران بازگشت به نیویورک بودم. مسیری را که با دکتر جان و آن احساس افسردگی و افتادن دوباره در سیاه‌چال را به یادآوردم. اما سیاه‌چال دیگر از بین رفته بود. این دفعه من در راهم برای خروج از بیابان بودم. در ترمینال اتوبوس نیویورک باید ۵ ساعت منتظر دیوید می‌ماندم. موافقت کردم در سالن انتظار ترمینال منتظر بمانم تا مشکلی پیش نیاید. البته مشکل راهی برای ردیابی من پیدا کرده بود. همانطور که داشتم مجله می‌خواندم دیدم که ده نفر از اعضای باند وایسروی دور من حلقه زده بودند و ساکت ایستاده بودند.

یکی از آنها گفت: «آهای، این بچه خوشگله رو ببین.» به کت و شلوار من اشاره کرد. «آهای رفیق، تو خارج از محدوده‌ات هستی. تو محله وایسروی رو نمی‌شناسی؟»

ناگهان یکی از آنها گفت. «آهای، می‌دونین این کیه؟ این، همون احمق مائو مائو هست که واعظ شده.»

یکی دیگر از آنها نزدیک من آمد و انگشتش را به سمت صورتم گرفت. «آهای واعظ می‌تونم بهت دست بزنم؟ شاید مقداری از قدّوسیت مال من بشه.»

دستش را از صورتم کنار زدم. «می‌خوای بمیری؟» دندانهایم را روی هم فشار دادم. آن نیکی قدیمی داشت دوباره باز می‌گشت. «باشه، فقط یه بار دیگه به من دست بزن ... اون موقع دیگه باید جنازه‌ات رو از اینجا جمع کنن.»

«اوه!» پسرک شگفت‌زده به عقب برگشت. «بهش گوش بدین. فیافه‌اش شبیه یک واعظه امّا مثل — حرف می‌زنه.» او یک اسم کثیف برای من نام برد.

قبل از اینکه بتواند حرکت کند، مثل فنر روی پاهایم پریدم و مشتم را در شکمش فرو کردم. درحالی‌که از ضربهٔ من خم شده بود مشتم دیگری به پشت سرش کوبیدم. بیهوش روی زمین افتاد. بقیهٔ آنها بدون حرکت، شوک شده بودند. مسافرانی که در ترمینال بودند یا پراکنده شدند و یا پشت صندلی‌ها پنهان شدند. من از در خارج شدم. «یه اشتباه بکنین تا تک‌تک‌تون رو بگشتم. دنبال مائومائوها می‌رم و تا یک ساعت دیگه برمی‌گردم همین‌جا تا همهٔ شما وایسروی‌ها رو بگشیم.»

آنها می‌دانستند که جدّی بودم و می‌دانستند که اعضای مائومائو دو برابر آنها وحشی و قدرتمند هستند. به هم نگاهی کردند و به سمت در دیگری رفتند. دوست بی‌هوششان را هم دنبال خود می‌کشیدند.

فریاد زدم: «بر می‌گردم. بهتره آماده باشید. شما همین الانش هم مُردین.»

به سمت ورودی مترو که در آن نزدیکی بود، دویدم. در مسیر، کلیسای اسپانیایی را رد کردم. یه چیزی درونم حرکت من را آهسته کرد و مرا برگرداند. به آرامی از پله‌ها وارد ساختمان شدم. با خودم فکر کردم، شاید اول بایستی دعا کنم. بعد دنبال اعضای مائومائو بروم.

امّا وقتی که وارد کلیسا شدم، مائومائوها و وایسروی‌ها را فراموش کردم. شروع کردم به فکر کردن در مورد عیسی. و همچنین زندگی جدیدی که

پیش رو داشتم. جلوی کلیسا زانو زدم و دقیقه‌ها مثل چند ثانیه گذشتند. ناگهان ضربه‌ای روی شانه‌هایم احساس کردم. برگشتم. ویلکرسون بود. او گفت: «وقتی تو ترمینال اتوبوس پیدات نکردم، مطمئن بودم باید اینجا باشی.»

جواب دادم: «طبیعتاً. فکر کردی کجا باید باشم. برگردم به باند؟» او خنده‌ای کرد و به سمت ماشین به راه افتادیم.

فصل دوازدهم

مدرسه و ابهام

مدرسه کتاب مقدسی در لاپورت کالیفرنیا کوچک و محقر است. این مدرسه در قطعه زمینی کوچک، خارج از شهر واقع شده است. هفتاد دانش‌آموز در این مدرسه ثبت‌نام کرده بودند، که بیشتر آنها اسپانیایی‌زبان و اکثراً از طبقه متوسط بودند.

من و استیو مورالس با هواپیما از نیویورک رسیدیم. مدرسه متفاوتی بود. خیلی متفاوت‌تر از آنچه قبلاً تجربه کرده بودم. قوانین، خیلی دقیق و برنامه‌ریزی بسیار منظم بود. کلاس‌های مدرسه از سه‌شنبه تا شنبه برگزار می‌شد. بیشتر دانش‌آموزان در خوابگاه‌های مدرسه زندگی می‌کردند.

عادت کردن به شرایط جدید و مدرسه چند ماه طول کشید. من همیشه خودم رئیس خودم بودم، اما در مؤسسه از زمان بیدار شدن، در ساعت ۶ صبح، تا خاموش شدن چراغ‌ها در ساعت ۹:۳۰ شب همه چیز به وسیله یک زنگ انجام می‌شد. ما عملاً هیچ زمان خالی نداشتیم. علاوه بر ۶ ساعت حضور در کلاس، ۲ ساعت نیز دعا می‌کردیم. بزرگترین مشکل این بود که اجازه نداشتیم با دخترها صحبت کنیم. بطور کلی صحبت با دخترها ممنوع بود و تنها زمانی می‌توانستیم با هم صحبت کنیم که وقت‌های کوتاهی مانند قبل و بعد از کلاس‌ها، موقع شستن ظرفها و یا در طول انجام وظایف آشپزخانه بود.

سیستم مدیریتی مدرسه متمرکز بر آموزش انضباط و اطاعت کردن بود. اگرچه این دو برای من بسیار دشوار بودند، اما این دقیقاً همان چیزی بود که من نیاز داشتم. عدم یا کاهش سخت‌گیری، به من آزادی بیش از حد می‌دهد.

وعده‌های غذایی، سیر کننده، اما اشتها آور نبودند. صبحانه معمول ما حریره آرد ذرت داغ با نان تُست بود، اما هفته‌ای یک عدد تخم‌مرغ داشتیم. این نوع رژیم غذایی، بخش مهمی از آموزش ما بود. بیشتر ما قرار بود در کشورهای اسپانیایی زبان و در بخش‌های فقیر و محروم آن کشورها خدمت کنیم. بنابراین باید می‌آموختیم در شرایط سخت زندگی کنیم.

معلم‌ها نسبت به من بسیار صبور بودند. نمی‌دانستم که باید چگونه رفتار کنم و به شدت احساس ناامنی می‌کردم. سعی می‌کردم با انجام کارهای هوشمندانه، خودنمایی کنم.

سه ماه از ورودم به مدرسه گذشته بود. خوب به یاد دارم، یک روز صبح در کلاس ایستاده بودیم و یکی از معلمین جلسه دعای صبح را رهبری می‌کرد. من به یک دختر با نمک مومشکی چشم دوخته بودم. دختری مؤدب و اهل مکزیک که برای چند هفته جلوی من می‌نشست، اما نتوانسته بودم که نظرش را به خودم جلب کنم. در اواسط دعا، خیلی آرام، صندلی‌اش را به کناری کشیدم. با خودم فکر کردم که مطمئناً متوجه حضور من خواهد شد. وقتی که «آمین» گفتیم، همه ما نشستیم. او خیلی خوب متوجه حضور من شد! به طرز خیلی بدی نقش بر زمین شد و با چشمانی مملو از خشم به من نگاه کرد. جلوی خنده‌ام را گرفتم و خواستم به او کمک کنم تا از روی زمین بلند شود. چپ‌چپ به من نگاه کرد و بدون کمک من بلند شد. حتی یک کلمه هم حرف نزد، به نحوی که دیگر آن موضوع خنده‌دار به نظر نمی‌رسید. درحالی‌که صندلیش را به جای اولش برگرداند، با کفش نوک‌تیزش، ضربه‌ای محکم به ساق پای من زد. تا به حال چنین دردی را تجربه نکرده بودم. از شدت درد صورتم قرمز شد، داشتم غش می‌کردم. همه کلاس می‌خندیدند. نهایتاً خودم را جمع و جور کردم. به او نگاهی انداختم. با چشمانی که می‌توانست یک تانک زره‌پوش را بسوزاند به من خیره شد.

لبخند ظریفی زدم ولی احساس کردم در حال افتادن روی زمین هستم. رو به معلم برگشت و خیلی صاف روی صندلی اش نشست.

پروفسور، گلوش را صاف کرد و گفت: «حالا که دعا را به پایان رساندیم باید کلاس را شروع کنیم. آقای کروز، اولین نفری هستید که امروز صبح، برای ما می خوانند.

من با نگاهی خالی و ضعیف به او نگاه کردم. او گفت: «آقای کروز، درس حفظیات را آماده کردی، مگه نه؟» سعی کردم چیزی بگویم، ولی آنقدر ساق پایم درد می کرد که نمی توانستم هیچ حرفی بزنم.

«آقای کروز شما که می دونین مجازات درس نخوندن شما چیه. میدونم شما به خاطر محدودیت زبان، شرایط سختی دارین و ذهن تون رو با امور درس و دانشجویی تنظیم نکردین. همه ما نسبت به شما صبور هستیم، اما اگه همکاری نکنین، چاره ای ندارم جز اینکه به شما صفر بدم و این کلاس رو هم بیفتین. یه بار دیگه می پرسم. درس رو آماده کردین؟»

سرم را به نشانه موافقت تکان دادم و روی پاهایم ایستادم. اما هیچ چیزی به ذهنم نمی رسید. رفتم جلو و رو به کلاس ایستادم. به آن دختر چشم مشکلی زیبا نگاهی انداختم. لبخند ملیحی زد و دفتر یادداشتش را باز کرد به طوری که می توانستم چندین صفحه مطالبی را ببینم که خیلی تمیز نوشته شده بود و قرار بود من آنها را از حفظ بگویم. به معلم نگاه کردم و با خجالت گفتم: «متاسفم». از کلاس بیرون دویدم و به سمت خوابگاه رفتم.

خودم، خودم را ضایع کرده بودم. فکر می کردم می توانم با زیرکی رفتار کنم و همه را بخندانم، درست همان طور که در باند بودم. اما آن افراد متفاوت بودند. آنها چون دلشان به حال من می سوخت، من را تحمل می کردند. من بدرد آنجا نمی خوردم. یک شخص نامنظم.

کنار تختم نشستم و برای دیوید ویلکرسون نامه ای طولانی نوشتم. به او گفتم ماندن در اینجا خیلی دشوار است و اصلاً آمدن من به اینجا، کار اشتباهی بوده است. از این که او را ناامید کرده بودم، متأسف بودم. می ترسیدم که ادامه حضور من در این مدرسه باعث شرمساری او بشود. از او

خواستم که برای من یک بلیط هواپیما برای بازگشت به خانه بگیرد. نامه را با پست پیشتاز به خانه ویلکرسون در پنسیلوانیا ارسال کردم. جوابش یک هفته بعد آمد. مشتاقانه نامه را باز کردم و این پیام کوتاه را خواندم:

«نیکی عزیز،

خوشحالم که می‌شنوم پیشرفت خوبی داشته‌ای. خدا را دوست داشته باش و از شیطان بگریز.

بیخشید که در حال حاضر بودجه کافی نداریم. وقتی پولی دریافت کردیم برایت خواهم نوشت.

دوستدار تو، دیوید.»

من مریض، ناراحت و نومید بودم. این دفعه یک نامه پیشتاز برای آقای دلگادو نوشتم. می‌دانستم که او پول دارد، اما می‌ترسیدم که به او بگویم دوران سختی را در مدرسه می‌گذرانم. به او گفتم که خانواده‌ام در پورتوریکو به پول نیاز دارند و من باید به خانه برگردم تا شغلی پیدا کنم و برای آنها پول بفرستم. یک سال بود که از خانواده‌ام هیچ خبری نداشتم، اما به نظرم تنها داستانی که می‌توانستم سر هم کنم و گیر نیفتم، همین بود.

یک هفته بعد نامه‌ای از دلگادو که با پست پیشتاز ارسال شده بود، دریافت کردم.

«نیکی عزیز،

خوشحالم که از تو خبری شنیدم. نگران نباش. من برای خانواده‌ات پول فرستادم بنابراین تو می‌توانی به درس خواندن ادامه دهی.

خدا تو را برکت دهد.»

آن شب رفتم تا با مدیر مدرسه، آقای لوپز صحبت کنم. با او در مورد مشکلی که داشتم صحبت کردم. صادقانه به او گفتم که من با اولیاء امور و مقامات مشکل دارم و در مقابل آنها سرکشی می‌کنم. دو روز قبل، نوبت من بود که سالن کنفرانس را جارو بکشم، ولی جار را روی زمین انداختم و به آنها

گفتم که من به کالیفرنیا آمده‌ام تا درس بخوانم نه اینکه مثل یک برده کار کنم. هنوز هم سبک راه رفتنم مانند اعضای باندهای تبهکاری بود. می‌دانستم که نباید مثل نیکی سابق فکر کنم اما دست خودم نبود. وقتی سایر بچه‌های خوابگاه خواسته بودند برای من دعا کنند، آنها را پس زدم و گفتم که آنها زیادی برای من خوب هستند. من یک حقّه‌باز بودم. یک گانگستر. و آنها مانند قدیس‌ها بودند. وقتی خواسته بودند دست روی من بگذارند و برای من دعا کنند، اجازه ندادم حتی به من نزدیک شوند. همانطور که در دفتر کوچکش نشسته بودم، اشک‌های تلخی می‌ریختم. تقاضای کمک می‌کردم. آقای لوپز مردی ریزنقش و برنزه بود. خوب به صحبت‌هایم گوش کرد و ضمن صحبت‌هایم سرش را به نشانه هم‌دردی بالا و پایین می‌کرد. در نهایت کتاب مقدس پاره پوره‌اش را که زیر توده بزرگی از برگه‌های امتحان بود، باز کرد.

«نیکی تو باید رابطه‌ات را با روح‌القدس اصلاح کنی. تو نجات پیدا کردی و دوست هم داری که عیسی رو پیروی کنی، اما تا زمانی که تعمید روح‌القدس را دریافت نکنی، پیروزی واقعی را در زندگی نخواهی داشت.» خوب به حرف‌هایش گوش می‌کردم. آقای لوپز از کتاب مقدس چیزهای در مورد پیروزی حیرت‌آوری می‌گفت که اگر روح‌القدس را دریافت می‌کردم، می‌توانست از آن من باشد.

او گفت: «در کارهای رسولان فصل ۱، رسولان در شرایطی شبیه تو بودن. نیکی، اونا نجات یافته بودن، اما هنوز اون قدرت درونی رو نداشتن. رسولان به حضور فیزیکی شخص عیسی مسیح وابسته بودن. تا زمانی که می‌تونستن نزدیکش باشن از قدرت پر بودن. اما وقتی از او جدا شدن، هیچ قدرتی نداشتن. فقط یک‌بار تو انجیل نوشته شده که عیسی بدون اینکه شخصاً در جایی حضور داشته باشه شخصی را شفا داد. که اون هم در مورد خادم افسر رومی بود. اما حتی در اون شرایط هم افسر رومی به پیش عیسی آمد و به خاطر ایمانش خواسته‌اش برآورده شد. تو انجیل متی نوشته شده که عیسی دوازه تا شاگردش را مأمور کرد و در برابر ارواح ناپاک بهشون قدرت داد، تا اونا رو اخراج کنن، و همه نوع بیماری رو شفا بدن. اما حتی با فرمان عیسی

هم اونا هنوز قدرت لازم رو نداشتن. در انجیل متی می‌خوانیم که مردی پسرش رو برای شفا پیش عیسی آورد و گفت که پیش شاگردانش برده ولی اونا نتونستن شفای بدن.»

با اشتیاق فراوان گوش می‌دادم. همانطور که با دانش و اطلاعاتی که درمورد کتاب مقدس داشت صحبت می‌کرد، با انگشتانش صفحاتی که به خوبی از آنها استفاده کرده بود را ورق می‌زد. «در باغ جتسیمانی عیسی از شاگردانش خواست که دعا کنند. اما به محض اینکه از جلوی دیدشان دور می‌شد، آنها هیچ قدرتی نداشتند. از اونا خواست که بیدار بمونن و منتظر سربازان بشینن، اما خوابیدن.»

با خودم فکر کردم: «من هم همان مشکل را داشتم. می‌دانم که از من چه می‌خواهد انجام دهم، اما قدرت انجام آن را ندارم. دوستش دارم و می‌خواهم خدمتش کنم، اما نمی‌توانم.»

مدیر به صحبت‌هایش ادامه داد، کتاب مقدسش را با دستانش نوازش می‌کرد مثل اینکه دست یک دوست عزیز را لمس می‌کند. وقتی که در مورد خداوند عزیزش صحبت می‌کرد، چشمانش برق می‌زدند. «به یاد بیار، وقتی که عیسی را دستگیر و زندانی کردن، پطرس بیرون ایستاده بود. پطرس قدرتش رو از دست داد و به یک آدم بُزْدَل تبدیل شد. همون شب، یه پیشخدمت زن یه بُلُف زد و اسم پطرس رو آورد. همین باعث شد پطرس منجی خودش رو انکار کنه و بگه اونو نمی‌شناسه.»

لوپز آه عمیقی کشید، اشک جمع شده در چشمانش بر روی صفحه زرد رنگ کتاب مقدسش که باز بود افتاد. «آه ... نیکی، تقریباً شرایط همه‌مون این جوریه. چقدر دردناک و غم‌انگیزه! چقدر دردناک بود که درست زمان نیازش تنها بود. خدایا، کاش اونجا بودم و کنار او می‌ایستادم... تا با او می‌مُردم. البته نیکی، اگر اونجا بودم، من هم مثل پطرس می‌ترسیدم، چون هنوز روح القدس نیومده بود. اگه به قوَّت خودم باشه، من هم ممکن بود او را تنها بگذارم.»

سکوت کرد و با دستمالی که از جیبش بیرون آورد، اشکهایش را پاک کرد.

دوباره کتاب اعمال رسولان باز کرد. «نیکي، می‌دونی بعد از مصلوب شدن چه اتفاقی افتاد؟»

سرم را تکان دادم. اطلاعات من راجع به کتاب مقدس خیلی محدود بود. «همه رسولان تسلیم شدن. این اتفاقیه که افتاد. گفتن که همه چیز تموم شده و برگشتن به قایق‌های ماهی‌گیریشون. تنها قدرت اونا از حضور عیسی بود. چون روح خدا در عیسی ساکن بود. اما بعد از رستاخیز، عیسی به شاگرداش گفت به اورشلیم برگردن و منتظر بمونن تا قدرت جدیدی بگیرن... قدرت وعده داده شده؛ یعنی روح‌القدس.

«آخرین وعده‌ای که عیسی به پیروانش داد، وعده قدرت بود، به کارهای رسولان ۸:۱ نگاه کن. او کتاب مقدس را از آن طرف میز نگه‌داشت تا من هم بتوانم همراه با او بخوانم. «اما وقتی روح‌القدس بر شما نازل شود قدرت خواهید یافت و در اورشلیم و تمام یهودیه و سامره و تا دور افتاده‌ترین نقاط عالم شاهدان من خواهید بود.»

«می‌بینی نیکي، عیسی مسیح دستور نداد که بشارت بدیم بلکه وعده داد که قدرت پیدا می‌کنین. وقتی که رسولان اون قدرت رو دریافت کردن، نتونستن کار دیگه‌ای بکنن جز اینکه بشارت بدن. اون قدرت رو در تعمیم روح‌القدس گرفتن. روح قدرتمند و پرشکوه خدا از آسمون اومد و رسولان رو با همون روحی که عیسی داشت، پر کرد.»

من تکانی روی صندلی خوردم و گفتم: «اگه روحش رو می‌فرسته، پس چرا واسه من نفرستاده؟»

مدیر جواب داد: «اونو فرستاده.» ایستاد و از کنار میزش به سمت من به راه افتاد. «اونو فرستاده! اما تو هنوز دریافتش نکردی.»

«چه فرقی بین فرستادن و دریافت کردنه؟»

«روح خدا درونت هست نیکي. از اون شبی که تو سالن اجتماعات سنت نیکلاس وارد زندگیت شد. بدون روح‌القدس، هیچ‌کسی نمی‌تونه بگه عیسی خداست. روح بود که تو رو به گناهانت ملزم کرد. روح بود که بهت قدرت

داد عیسی رو به عنوان خداوند بپذیری. روح بود که برای تو دری باز کرد که به این مدرسه بیای. اما بهش اجازه ندادی که تو را کاملاً پر کنه.»

صادقانه از او پرسیدم: «چطور باید این کارو بکنم؟ خیلی تلاش کردم زندگیم رو از گناهام پاک کنم. روزه گرفتم و دعا کردم. ولی هیچ اتفاقی نیفتاد.»

لبخندی زد: «این چیزی نیست که بخوای انجامش بدی نیکی. فقط دریافتش کن.»

سرم را تکان دادم. هنوز گیج بودم.

مدیر لوپز دوباره کتاب مقدس را برداشت و سریع کتاب کارهای رسولان را باز کرد. «بذار در مورد مردی به اسم شائول برات بگم. اون برای مقابله با آشوبی بزرگ، راهی دمشق بود که روح مسیح لمسش کرد. سه روز بعد تعمید روح القدس گرفت و شروع کرد به موعظه کردن. این بار قدرت روح القدس به وسیله دست گذاشتن بر اون وارد شد.»

پرسیدم: «این همون راهیه که من دریافت می کنم؟ کسی می تونه روی من دست بذاره تا من هم تعمید روح القدس بگیرم؟»

مدیر لوپز جواب داد: «ممکنه به این روش بیاد یا ممکنه وقتی تنها هستی دریافتش کنی. اما وقتی که این اتفاق بیفته، دیگه زندگیت مثل قبل نمی شه.»

مکشی کرد، سپس مستقیم به چشم های من نگاه کرد و گفت: «دنیا به صدای تو نیاز داره نیکی. صدها هزار جوون در سرتاسر آمریکا در همون شرایطی زندگی می کنن که تو می کردی—دقیقاً به همون شیوه ای که تو زندگی می کردی. اونا در چنگال ترس، نفرت و گناه گیر کردن. اونا به یه صدای نبوتی قوی نیاز دارن تا تو محله های خراب و کثیف بره و نام مسیح رو بلند کنه. و مسیح رو، که راهی برای خارج شدن از بیچارگی اوناست، بهشون نشون بده. اونا به سخنرانی های حرفه ای گوش نمیدن. به معلم های مدارس علوم دینی و واعظین کتاب مقدس گوش نمیدن. دوست ندارن به مددکارای اجتماعی گوش بدن. حرف های مبشرین رو نمی شنون.

به کلیساهای بزرگ نمی‌رن. اگر هم برن ازشون استقبال نمی‌شه. نیکی، اونا احتیاج به یک نبی دارن که از جنس خودشون باشه. از این ساعت دعا می‌کنم که اون نبی تو باشی. تو به زبون اونا صحبت می‌کنی. تو اونجایی که اونا زندگی می‌کنن زندگی می‌کردی. تو شبیه اونا هستی. تو تنفّری شبیه تنفّر اونا داشتی. ترسی شبیه ترس اونا. حالا خدا زندگی تو رو لمس کرده و تو رو خونده تا از منجلاب خارج بشی. واسه همین تو می‌تونی دیگران رو صدا کنی تا راه صلیب رو دنبال کنن.»

مدّتی طولانی در سکوتی مقدّس سپری شد. دوباره شروع به صحبت کرد. «نیکی می‌خوای برات دعا کنم تا روح‌القدس را دریافت کنی؟»

چند لحظه فکر کردم، سپس جواب دادم. «نه، احساس می‌کنم این چیزیه که خودم باید دریافت کنم. اگر قراره که تنها بایستم پس باید تنها دریافتش کنم. من ایمان دارم وقتی او آماده باشه من رو پر می‌کنه... چون من آماده هستم.»

مدیر لوپز پائین را نگاه کرد و لبخندی زد. «تو جوان حکیمی هستی، نیکی. این کلمات می‌تونه تنها از روح خدا بیاد. زمان تغییر کامل زندگی تو به سرعت درحال نزدیک شدنه. همونطور که تو برای خودت دعا می‌کنی، منم برات دعا می‌کنم.»

به ساعت روی دیوار نگاهی انداختم. ۴ ساعت بود که در دفترش بودم. ساعت ۲ بامداد بود. پنج شب بعد را هم به دعا کردن‌های دردناک در نمازخانهٔ کلیسا سپری کردم. روزهایم با فعالیت درسی در کلاس پُر بود و شب‌ها به کلیسا می‌رفتم تا از خدا درخواست کنم که من را با روح‌القدس تعمید بدهد. نمی‌دانستم که چطور باید دعا کنم به جز با صدای بلند، صدایم را بلندتر و بلندتر می‌کردم. در جلو کلیسا زانو می‌زدم و گریه می‌کردم. «تعمیدم بده. تعمیدم بده. تعمیدم بده!» ولی هیچ اتفاقی نیفتاد. انگار اتاق مثل جعبه‌ای بود که خروجی نداشت و نمی‌گذاشت دعاهای من به آسمان برسد. هر شب به کلیسا می‌رفتم و زانو می‌زدم و با مشّت به نردۀ جلوی کلیسا می‌کوبیدم و فریاد می‌زدم: «تعمیدم بده خدایا. لطفاً تعمیدم بده تا

بتونم قدرت عیسی رو داشته باشم.» من حتی تلاش کردم که به زبان‌ها صحبت کنم اما هیچ چیزی از دهانم بیرون نیامد.

جمعه شب فرا رسید. بعد از یک هفته دعا‌های بی‌ثمر که هر شب، چهار الی پنج ساعت به طول می‌انجامید، دیگر داشتم زیر فشار خرد می‌شدم. نیمه شب بود که کلیسا را ترک کردم و آهسته به طرف دیگر مدرسه می‌رفتم. صدای مردی را شنیدم که از پشت ساختمان کلاس‌ها فریاد می‌زد. سریعاً به سمت آن صدا دویدم و «روبرتو» را دیدم؛ شخصی که قبلاً موادمخدر مصرف می‌کرد. «آهای روبرتو، روبرتو، چی شده؟»

دستانش را بالا برد و فریاد زد. «خدا رو شکر! خدا رو شکر! خدا رو شکر!»

«چی شده؟ چرا اینقدر خوشحالی؟»

«تعمید روح گرفتم. چند دقیقه قبل، داشتم دعا می‌کردم که خدا منو لمس کرد و منو با شادی و خوشحالی پر کرد. نمی‌تونم ساکت بشم. باید به دنیا بگم. خدا رو شکر کن، نیکی. نام عجیب خدا رو شکر کن!»

فریاد زد: «یه لحظه صبر کن. روبرتو! روبرتو! کجا تعمید گرفتی؟ کجا بودی که این اتفاق افتاد؟»

رویش را برگرداند و نفس‌زنان به سمت کلاس‌ها اشاره کرد: «توی کلاس. تو اون کلاس بزرگه. جلوی کلاس رو زانو هام بودم که منو از آتیش خودش پر کرد. هلولیاه! خدا رو شکر!»

دیگر منتظر نماندم. با سرعتی سرسام‌آور به سمت دیگر مدرسه و به سوی آن کلاس بزرگ می‌دویدم. اگر او روبرتو را لمس نموده بود، پس الآن باید آنجا می‌بود و مرا نیز لمس می‌کرد. از در به داخل ساختمان رفتم و در حال به سوی کلاس بزرگ می‌دویدم. به در کلاس که رسیدم با کفش‌هایم روی زمین کشیدم و آرام داخل شدم. تاریک و آرام بود.

به آرامی وارد آن کلاس تاریک و خالی شدم. دستم را به لبه صندلی‌ها و میزها گرفتم تا مسیرم را به سمت جلو پیدا کردم. در کنار یکی از میزها، جایی که صندلی را از زیر آن دختر زیبای مو مشکی کشیده بودم، زانو زدم.

فرصت نداشتم که به آن موضوع فکر کنم، پس زانو زدم، دست‌هایم را به صورت سنتی روی هم گذاشتم و صورتم را به سمت سقف برگرداندم. سپس با صدای بلند فریاد زدم: «خدایا، من هستم، نیکی! من اینجام. تعمیمیده!» منتظرانه صبر کردم. هیچ اتفاقی نیفتاد.

فکر کردم شاید دارم با شخص اشتباهی صحبت می‌کنم. دوباره امتحان کردم. «عیسی» با بلندترین حدّ امکان فریاد زدم. «من هستم. نیکی کرو، این پایین توی کلاس در لاپونته. منتظرم تا از روح تو تعمیم بگیرم. اجازه بده تعمیم را دریافت کنم.» آنچنان انتظارم زیاد بود که تقریباً داشتم از روی زمین بلند شوم. دهانم آماده و باز بود که به زبان‌ها صحبت کنم. پاهایم آماده بود تا مثل روبرتو بالا و پایین پیرم و بدوم. ولی هیچ اتفاقی نیفتاد. هیچ چیز. سکوت. زمین سفت بود و زانوهایم درد گرفته بود. آرام بلند شدم و مستقیم از محوطه مدرسه به سمت خوابگاه رفتم.

هوا پر از بوی شکوفه یاسمن بود. چمن‌های زیر پایم به خاطر شب‌نم‌ها خیس بودند. در بوته‌ها صدای خواندن مرغ شب‌خوان را شنیدم و کمی دورتر، صدای عمیق موتور دیزلی را شنیدم که شبانه محموله‌اش را از درّه بالا می‌کشید. مانند زنی اغواگر که به آپارتمان‌ش می‌رود و در را می‌بندد، ماه خودش را در پشت یک ابر تاریک پنهان کرد. بوی یاسمن در هوای خنک شب پراکنده شده بود، همانطور که باد درختان نخل را در میان تیرهای چراغ برق تکان می‌داد، چراغ‌های خیابان چشمک می‌زدند. من در بهشتِ خدا تنها بودم.

به آرامی داخل خوابگاه شدم و در تاریکی به سمت تخت‌خوابم رفتم. روی تختم دراز کشیدم و دستانم را زیر سرم گذاشتم و به تاریکی زُل زدم. می‌توانستم صدای ملایم نفس کشیدن بقیه را بشنوم. می‌گریستم. «خدایا!» قطره‌های گرم اشک، از چشمانم جاری شد، از روی گوشم پایین رفت و روی بالشتکم ریخت. «یه هفته‌اس دارم ازت خواهش می‌کنم و تو جوابمو نمی‌دی. من آدم خوبی نیستم. می‌دونم که چرا منو پرنکردي. چون به اندازه کافی خوب نیستم. من حتّی نمی‌دونم چطور قاشق و چنگال دستم بگیرم. کتاب‌خواندن من خوب نیست و به اندازه کافی هم تیز فکر نمی‌کنم.

تنها چیزی که می‌دونم، تبهکاریه. اینجا جای من نیست. من خیلی آلوده و گناهکارم. من می‌خوام خوب باشم اما بدون روح نمی‌تونم. تو هم روح رو بهم نمیدی چون به اندازه کافی خوب نیستم.»

تصویر اتاق قدیمی‌ام در خیابان ۵۴ محله فورت گرین به ذهنم اومد. ترس برم داشت. «خدایا، من نمی‌خوام برگردم. ولی اینجا رو هم نمی‌تونم تحمل کنم. همهٔ پسرا و دخترای اینجا، خیلی پرهیزگار و خوبن ولی من خیلی آلوده و گناهکارم. می‌دونم اینجا جای من نیست. فردا بر می‌گردم.»

چرخیدم و به سختی خوابیدم.

روز بعد پس از کلاس، به خوابگاه رفتم تا وسایلم را جمع کنم. من تصمیم گرفته بودم پنهانی مدرسه را ترک کنم. می‌خواستم به یک سفر طولانی بروم. می‌خواستم بدون پول با ایستادن کنار جاده و بدون هزینه سفر کنم. در آنجا ماندن فایده‌ای نداشت.

بعد از ظهر همانطور که روی تختم نشسته بودم، افکارم توسط صدای یکی از دانش‌آموزان خارج از محوطه دانشگاه به هم ریخت.

«اوه نیکِی، دقیقاً همون کسی که می‌خواستم ببینم.»

با خودم گفتم: «و تو هم دقیقاً همون کسی هستی که نمی‌خواستم ببینم.»

او با صدایی که حاکی از خوشحالی بود، ادامه داد: «نیکِی، ما قراره برای مطالعهٔ کتاب مقدس و خدمت، به یک مأموریت کوچیک تو بلوار گواوا بریم. دوست دارم با من بیای.»

سرم را تکان دادم. «امشب نه جین. من خسته‌ام و خیلی درس دارم. به یکی دیگه بگو.»

همانطور که به پشت شانه‌های من می‌زد گفت: «کس دیگه‌ای نیست. بعلاوه روح‌القدس بهم گفت که پیام دنبال تو.»

«هووووم! روح‌القدس، آره؟ خُب، از اونجایی که درطول هفته مشغول حرف زدن باهاش بودم و خسته شدم، بهم گفت همین‌جا بمونم و استراحت کنم.»

حالا هم از اینجا برو و بذار استراحت کنم.» دراز کشیدم و پشتم را به او کردم.

قاطعانه گفت: «از اینجا نمی‌رم مگر اینکه باهام بیای.» کنار تختم نشست و پاهایش را روی هم انداخت.

عصبانی شدم. این مرد دیوانه بود. نمی‌فهمید که من نمی‌خواهم بروم؟ آهی کشیدم. «خیلی خُب، باهات میام. ولی اگر وسط جلسه کلیسا خوابم برد، ناراحت نشی.» من را در آغوش گرفت و با خوشحالی گفت: «بزن بریم.»

«دیرمون شده ... قراره من موعظه کنم.»

تصمیم گرفتم که با او بروم و بعد از جلسه کلیسایی، پنهانی فرار کنم. می‌خواستم کنار جادهٔ خارج از شهر بایستم تا یک ماشین سواری کند. مسواک و لوازم ضروری را برداشتم و در جیبم گذاشتم. فکر کردم که بقیهٔ وسایل همان‌جا بمانند. در هر صورت ارزش زیادی نداشتند.

ساعت ۷:۳۰ بعد از ظهر به محل آن مأموریت کوچک رسیدیم. داخل ساختمان از دیوارهای گچی و خشت‌های قهوه‌ای پوشیده شده بود. نیمکت‌های چوبی رنگ‌نشده، از مردم ساده و صادق مکزیک‌ای پر شده بود. با خودم فکر کردم «حداقل در جای خوبی هستم. هنوزم این آدم‌ها بهتر از من هستن. اینا اینجا چون می‌خوان که اینجا باشن. من اینجا چون مجبور شدم.»

جین نزدیک به ۱۵ دقیقه موعظه کرد و سپس مردم را دعوت به توبه کرد. من ردیف آخر در کنار یک مرد با موهای سفید که بوی شدید چرک و عرق می‌داد نشسته بودم. لباس‌هایش کثیف بودند. انگار تازه از مزرعه آمده و دوش نگرفته بود. همانطور که جین دعا می‌کرد مردی که کنار من نشسته بود، با گریه نجوا می‌کرد: «عیسی، عیسی، عیسی، ممنونم، عیسی، آه، شکر عیسی.»

چیزی در روحم حرکت کرد. مثل این بود که کسی شیر آب را باز کرده، اول آرام بودم. سپس شروع کردم به پُر شدن. کشاورز پیر در کنار من دعا می‌کرد. «شکر عیسی. شکر عیسی.»

اشکهایم سرازیر شد. «آه ای خداوند. ای عیسی، عیسی، عیسی.» دندان‌هایم را بهم فشار می‌دادم تا مبدا چیزی بگویم ولی آن سد شکسته شده بود و از وسط سالن کلیسا به سمت جلو دویدم. تلو تلو می‌خوردم و بهت زده بودم تا آنکه روی نرده‌های جلوی کلیسا افتادم و بدون کنترل گریه سر دادم. دست جین را روی سرم احساس کردم. «نیکی!» در بین زاری کردن، به سختی می‌توانستم کلماتش را بشنوم. «نیکی، خدا نمی‌خواهد بذاره که تو امشب فرار کنی. حدود یک ساعت پیش روحش به سراغ من اومد و منو به خوابگاه تو فرستاد تا تو رو با خودم به این جلسه بیارم. من می‌دونستم داری فرار می‌کنی. منو فرستاد تا تو رو متوقف کنم.»

چطور می‌دانست؟ هیچ کس نمی‌دانست. هیچکس جز خدا.

«نیکی، خدا منو پیش تو فرستاد. همه پسر و معلّم‌ها برای تو دعا می‌کردن. ایمان داریم که خدا دستش رو به طرز حیرت‌آور و شگفت‌انگیزی روی تو گذاشته. احساس می‌کنیم که او می‌خواهد تو رو به یه خدمت عظیم و مبارک اعزام کنه. ما دوستت داریم. دوستت داریم. دوستت داریم.»

اشکم مانند رودخانه سرازیر شده بود. می‌خواستم حرفی بزنم اما نمی‌توانستم. احساس کردم به این‌طرف نرده جلوی کلیسا آمد. کنار من زانو زد و دستش را روی شانه من گذاشت. «می‌تونم برات دعا کنم نیکی؟ می‌تونم دعا کنم که مسیح تو را با روح القدس تعمید بده؟»

سعی کردم جواب بدهم اما بیشتر گریه کردم. سرم را تکان دادم و صدای مزحکی از خودم در آوردم که او آن صدا را جواب مثبت برداشت کرد.

از دعای او هیچ چیزی به خاطر ندارم. حتی نمی‌دانم که دعا کرد یا نه. ناگهان دهانم را باز کردم و زیباترین صداهایی که تا به حال شنیده بودم از آن بیرون آمد. پاکی و تمیزی بزرگی در درونم احساس کردم. از نوک پاهایم تا بالای سرم خالی و پاک شد. زبانی که با آن خدا را پرستش می‌کردم انگلیسی و اسپانیایی نبود. زبان ناشناخته‌ای بود. نمی‌دانستم که چه چیزی می‌گفتم، اما داشتم خدای قدّوس را با کلماتی که قادر به بیان آنها نیستم، می‌پرستیدم.

برایم گذر زمان معنی نداشت. برایم اصلاً مهم نبود که روی تخته چوبی سخت زانو زده بودم. خدا را پرستش می‌کردم، به شیوه‌ای که آرزویش را داشتم. قصد نداشتم دعایم را تمام کنم.

احساس می‌کردم فقط چند لحظه سپری شده بود. جین شانه‌ی من را تکان می‌داد: «نیک‌ی وقت رفته. باید برگردیم مدرسه.»

صدای خودم را شنیدم که گفتم: «نه، این خیلی عالی‌ه. بذار برای همیشه اینجا بمونم.»

او پافشاری کرد. «نیک‌ی! باید بریم. وقتی برگردیم می‌تونی ادامه بدی، اما حالا باید برگردیم مدرسه.»

دور و برم را نگاه کردم. کلیسا خالی شده بود. فقط ما دو تا مانده بودیم. «بقیه کجان؟»

«مرد حسایی، ساعت ۱۱ شبه. بیشتر از یک ساعته که اونا همه رفتن.»

باورم نمی‌شد: «منظورت اینه که من دو ساعت داشتم دعا می‌کردم؟» همانطور که به سمت ماشین می‌دویدم فریاد زدم: «ممنونم عیسی! ممنونم.»

جین من را جلوی خوابگاه پیاده کرد و رفت. من دویدم داخل و چراغ‌ها را روشن کردم. داشتم با صدای بلند سرود می‌خواندم: «قدّوس، قدّوس، قدّوس، خداوند، خدای قادر مطلق.»

بچه‌ها با صدای بلند پرسیدند: «چی شده؟ معلومه چت شده؟ اون چراغ رو خاموش کن. تو چه دیوونه‌ای هستی؟ چراغ رو خاموش کن!»

فریاد زدم: «ساکت شو. من امشب جشن می‌گیرم. تو نمی‌دونی که چه اتفاقی برای من افتاده. اما من می‌دونم و امشب سرود می‌خونم... نور الهی، نور الهی، امروز در جان من است، نور الهی...» رگبار بالشت از سرتاسر اتاق به سمت من آمد. «چراغ رو خاموش کن.» اما من می‌دانستم نوری که در من روشن شده است هرگز خاموش نخواهد شد. برای همیشه روشن خواهد بود.

آن شب برای اولین بار بعد از نجاتم، رؤیایی دیدم. روی تپه‌ای نزدیک لاس‌پی‌یدراس در پورتوریکو ایستاده بودم. جایی که خیلی در کابوس‌هایم می‌دیدم. به آسمان نگاه می‌کردم و پرنده‌های آشنایی را دیدم. توی خواب لرزیدم و سعی کردم خودم را بیدار کنم. آه خداوندا نگذار که دوباره شروع شود. لطفاً! اما پرنده نزدیک‌تر آمد. اما این دفعه یک پرنده معمولی بدون پا نبود. یک کبوتر بود. به آرامی روی سرم ساکن شد. رؤیا کمرنگ شد و به خواب عمیق و آرامی فرو رفتم.

فصل سیزدهم

جایی که فرشته‌ها نیز از آن می‌ترسند

روژهای پیکه با شادمانی و پیروزی همراه بود. اولین تغییری که متوجه شدم، تغییر در رفتارم بود. دیگر یک جوان چاله‌میدانی نبودم. در وقت دعا، مرتب و به حالت احترام می‌ایستادم و همراه با کسی که دعا را رهبری می‌کرد، دعا می‌کردم. به جای تیزبازی‌های پیشینم، به دیگران و دیدگاه‌های آنها توجه می‌کردم. به خصوص به آن دختری که با چشمان مشکی زیبایش جلوی من می‌نشست. آموختم که اسم او گلوریا است. روزی که من شهادتم را با کلاس در میان گذاشتم به سمت من آمد و با وقار، مثل یک بانوی محترم با من دست داد و گفت: «نیکو، خدا تو رو برکت بده. من برات دعا می‌کردم.»

احساس کردم که حتماً برای من دعا می‌کرده است که «بمیرم.» اما واقعاً می‌دانستم از این که خدا من را لمس کرده است خوشحال است. از لبخند زیبا و چشمان سیاهش که مثل ستاره می‌درخشید، مشخص بود که خوشحال بود.

هفته بعد، خیلی سر حال از خواب بیدار شدم و از او خواستم که همراه من برای یک مأموریت خدمتی در یک کلیسای کوچک که نزدیک به محوطه دانشگاه بود، بیاید. با لبخندی ملیح که گودی روی گونه‌هایش را نمایان کرد، سرش را تکان داد و گفت: «حتماً.»

در طول سال همراه با هم در خیلی از جلسات کلیسایی شرکت کردیم. اگرچه همیشه همراه دیگران بودیم ولی خیلی چیزها در مورد او آموختم. در

ایالت آریزونا متولد شده بود. پدرش ایتالیایی و مادرش مکزیکی بود. وقتی که پنج ساله بود با پدر و مادرش به کالیفرنیا نقل مکان کرده بودند. پدرش در اوکلند یک مشروب فروشی باز کرده بودند. در دوران دبیرستان نجات را دریافت کرده و به مدرسه کتاب مقدس آمده بود. شبان او، کشیش سیکستو سانچز پیشنهاد داده بود که تقاضای ورود به مدرسه کتاب مقدس بدهد. آن‌ها هم او را پذیرفته بودند و در پاییز آن سال وارد مدرسه شده بود.

سال تحصیلی رو به اتمام بود. احساس کردم که گلوریا درگیر یک سری آشفتگی‌های درونی است. کادر رهبری مدرسه صحبت‌هایی با او داشتند. به من گفت که گمان نمی‌کند، بتواند یک سال بعد به مدرسه برگردد. خیلی متعجب و متأسف شدم اما از او قول گرفتم که برایم نامه بنویسد.

آن تابستان را در لوس آنجلس ماندم. بعضی از دوستانم مکانی به من دادند و با آنها ماندم. عمیقاً دلم برای گلوریا تنگ شده بود. وقتی در پاییز، مدرسه شروع شد، خیلی خوشحال شدم. از او یک نامه داشتم. او به قولش وفا کرده بود.

در مورد انگیزه‌اش برای ترک مدرسه، برای من نوشته بود: «نیکي، تجربیات زندگی من با تو خیلی متفاوت بوده. اگرچه پدر و مادرم، مشروب فروشی داشتند، اما من در یک فضای اخلاقی شایسته رشد کردم. وقتی نجات را دریافت کردم، در زندگی‌ام خیلی افراطی شدم. فکر می‌کردم هرگونه تقلید از دنیا گناهه. آرایشم را پاک کردم و از پوشیدن مایوی شنا اجتناب کردم و حتی دیگر جواهراتم را هم کنار گذاشتم. همه چیز در مورد من منفی بود. وقتی به مدرسه آمدم، اوضاع بدتر هم شد. داشتم نابود می‌شدم. می‌خواستم همه اینها را به تو بگویم اما هرگز با هم تنها نشدیم. امیدوارم مرا درک کنی و برایم دعا کنی. اما هرگز به مدرسه بر نخواهم گشت.»

دومین سال مدرسه کتاب مقدس به سرعت گذشت. نمره‌هایم بهتر شدند و دانش‌آموزان، کم‌کم من را پذیرفتند. چندین فرصت پیش آمد تا در خدمات خیابانی موعظه کنم و شهادتم را در کلیساهای نزدیک بدهم.

در ماه آوریل یک نامه از دیوید ویلکرسون دریافت کردم. او هنوز در پنسیلوانیا زندگی می‌کرد و از من خواست که تابستان به نیویورک برگردم و

بین باندهای بروکلین خدمت کنم. او برنامه‌ریزی کرده بود که آپارتمانی در خیابان کلینتون، بین خیابان فالتون و گیتس اجاره کند. از تورمن فایشن و لوئیس دلگادو تضمین گرفته بود که اگر به آنجا بروم با من خدمت خواهند کرد. حقوقش زیاد نبود ولی قرار بود که ما را به مکانی بفرستند و هفته‌ای ۷ دلار به ما بدهند.

آن شب بعد از ساعت درس به دفتر مدیر رفتم و از آنجا به دیوید تلفن زدم. تلفن برای مدّت طولانی زنگ خورد، در نهایت صدایی خواب‌آلود جواب داد. او با ناله گفت که هزینه آن مکالمه تلفنی راه‌دور را می‌پذیرد.

«سلام دیوید. منم نیکی. شام رو تمام کردی؟»

«نیکی، می‌دونی ساعت چنده؟»

«بله عزیز، ساعت ۱۰ شب هستش.»

«نیکی...» با کمی خستگی در صدایش گفت: «تو کالیفرنیا ساعت ۱۰ شبه، اما اینجا ساعت ۱ بامداده. من و گیوون حدود دو ساعته که خوابیدیم. بچه رو هم بیدار کردی.»

«اما دیوید فقط می‌خواستم یه خبر خوب بهت بدم.» صدای گریه بچه را از پشت تلفن می‌شنیدم.

«نیکی، چه خبر خوبیه که نمی‌شد صبح بگی؟»

«نمی‌تونستم صبر کنم، دیوید. دارم برای تابستون میام نیویورک که با تو کار کنم. خدا به من گفت که باید بیام.»

«فوق‌العاده‌اس نیکی! واقعاً عالیه! من خیلی خوشحالم. گیوون و بچه هم خوشحالن. برات یه بلیط هواپیما می‌فرستم. شب بخیر.»

تمام آن شب را بیدار ماندم و برای برگشتم به نیویورک برنامه‌ریزی کردم.

سفر به خانه به من کمک کرد ببینم که چقدر تغییر کرده‌ام. انگار تمام عمرم آنجا زندگی کرده بودم، شهر، خیلی زنده بود. در حالی که هواپیما، شروع به پایین آمدن در فرودگاه آیدل‌وایلد نیویورک کرد، قلبم با به یاد آوردن خاطرات و از هیجان می‌تپید. ابتدا سایه ساختمان امپایر استیت و سپس پل

بروکلین را از دور دست دیدم. هرگز نمی‌دانستم که این شهر چقدر عظیم است. صدها مایل مربع پراکنده شده بود. قلبم برای میلیون‌ها آدمی که در دام جنگل آسفالتی گناه و ناامیدی گرفتار شده بودند از عشق و اشتیاق لبریز شده بود. درحالی‌که هواپیما روی شهر دور می‌زد، چشمم از اشک پر شد. هنوز هم غمگین بودم. ترس و اضطراب داشتم. به خانه برگشته بودم.

دیوید به فرودگاه برای استقبال من آمد. بدون خجالت در آغوش هم گریستیم. دستانش را دور شانه‌هایم انداخت و من را به سمت ماشین برد. با هیجان در مورد رؤیاهایش صحبت می‌کرد. وقتی در مورد برنامه‌های آینده‌اش و چالش نوجوانان صحبت می‌کرد، کاملاً گوش می‌کردم. اما متوجه شد که چیزی من را آزار می‌داد. بالاخره کمی آرام گرفت و از من پرسید که موضوع چیست.

«دیوید، در مورد اسرائیل چیزی شنیدی؟ کجاس؟ حالش خوبه؟»

دیوید سرش را تکان داد و با چشمانی پر از اندوه به من نگاه کرد و گفت: «نه نیکی، هیچ‌چی خوب نیست. تو نامه‌ام چیزی در موردش نگفتم چون می‌ترسیدم نومیدت کنم. بهتره حالا بهت بگم تا تو هم با من واسه اون دعا کنی.»

در پارکینگ فرودگاه، داخل ماشین نشستیم. هوا خیلی گرم بود. و او در مورد اسرائیل به من گفت.

«نیکی، اسرائیل تو زندانه. در ماه دسامبر که به مدرسه رفتی در یه قتل شریک بود و تا الان توی زندانه.»

ضربان قلبم سریع‌تر شد و عرق سردی در کف دست‌هایم احساس کردم. نفس عمیقی کشیدم. «بگو دیوید. همه‌اش همین‌ه یا چیزی دیگه‌ای هم هست که باید بشنوم؟»

«هیچ خبری ازش نداشتم تا اونکه تمام اخبار رو پر کرده بود و به زندان المیرا فرستاده بودنش. رفتم نیویورک که مادرش رو ببینم. با گریه به من گفت بعد از اونکه اسرائیل مسیح رو تو زندگیش پذیرفته بود، خیلی داشت وضع بهتر می‌شد، اما بعد از این که دوباره به باند برگشت، خیلی باعث نومیدی من شد.»

پرسیدم: «چه نومی؟»

«تو خبر نداری؟»

«منظورت وقتی که من چاقو خوردم؟ اسرائیل گفت تصمیم گرفت انتقام منو از اون آدمی که اینکار کرده، بگیره.»

«نه، موضوع پیچیده‌تر از این بود. مادرش گفت روزی که تو از بیمارستان مرخص شدی، آقای دلگادو به آپارتمانش رفته تا از اسرائیل بخواد روز بعد برای خدمت با من همراه با تو به المیرا بیایید. اسرائیل خیلی خوشحال شده و گفته که حتماً می‌ره. مادرش صبح روز بعد ساعت ۴ از خواب بیدارش کرده. لباس‌هاش را اتو و چمدانش را آماده کرده. پیاده به خیابان فلات‌بوش اومده بود و از ساعت ۶ تا ۹ صبح منتظرتون بوده. ولی شما رو پیدا نکرده. به آپارتمانش برگشته. چمدونش رو پرت کرده و به مادرش گفته که همه مسیحیان یه مشت دروغگو هستن. همون شب به باند برگشته.»

درحالی که به دیوید نگاه می‌کردم، می‌توانستم اشک‌هایی را حس کنم که روی گونه‌هایم می‌ریختند. «ما دنبالش گشتیم. همه‌جا دنبالش گشتیم. من می‌خواستم بمونم و بیشتر بگردم اما آقای دلگادو گفت که دیر می‌شه و باید بریم. ای بابا دیوید، اگر می‌دونستیم... اگر فقط می‌دونستیم و بیشتر دنبالش می‌گشتیم، شاید حالا با من توی مدرسه بود.»

دیوید اشک‌هایش را تمیز کرد و ادامه داد. «وقتی به باند برگشت با چهار نفر دیگه به یه بچه در جنوب خیابان آنجلز، جلوی گذرگاه پنی شلیک کردن. اون بچه درجا مرده بود. اسرائیل به قتل درجه دو متهم شد و به پنج سال حبس در زندان ایالتی محکوم شد.»

مکثی طولانی برقرار شد. نهایتاً از دیوید پرسیدم که از زمانی که به زندان افتاده، او را دیده و یا چیزی از او شنیده است.

«من واسش نامه نوشتم ولی فهمیدم که نمی‌تونه جواب بده. فقط می‌تونه به اعضای درجه یک خانوادش نامه بنویسه. دروس نامه‌نگاری‌اش هم باید از طریق کشیش زندان فرستاده بشه. تمام تابستان بعد رو براش دعا کردم و نهایتاً یه سفر به المیرا رفتم تا ببینمش. داشتن آمادش می‌کردن که برای کار

در اردوگاه به کامستاک بره و فقط گذاشتن که برای چند دقیقه بینمش. خوب به نظر می‌رسید... حدس می‌زنم. اما هنوز بیشتر از سه سال از دوران حبسش مونده.»

برای مدّت طولانی سکوت کردیم تا در آخر گفتم: «باید برای اسرائیل دعا کنیم.»

دیوید روی فرمان ماشین خم شد و با صدای بلند شروع کرد به دعا کردن. من هم رو به صندلی‌ام چرخیدم، کف ماشین زانو زدم و دستانم را روی صندلی گذاشتم. ما تقریباً حدود ۱۵ دقیقه را در پارکینگ دعا کردیم. وقتی تمام شد دیوید گفت: «نیکو، فعلاً هر کاری که می‌تونستیم برای اسرائیل بکنیم، انجام دادیم. اما، این شهر پر از آدم‌هایی شبیه او هست که ما می‌تونیم اونا رو برای عیسی مسیح صید کنیم. آماده‌ای با هم بریم سر کار؟» گفتم: «بزن بریم.» اما می‌دانستم که کار من، تا زمانی که نتوانم اسرائیل را آزاد کنم، تمام نخواهد شد. دیوید ماشین را روشن کرد و به سمت ترافیک سنگین نیویورک به راه افتادیم. برای خداوند مثل گلوله آتش خیلی پر حرارت بودم. با هیجان گفتم: «فردا می‌خوام اعضای قدیمی باند رو ببینم. می‌خوام بهشون در مورد عیسی بگم.»

دیوید سرش را به سمت من برگرداند. از بزرگراه خارج شدیم. پشت چراغ قرمز توقف کرد. به من نگاهی انداخت و گفت: «من اگر جای تو بودم در این مورد کمی آهسته‌تر حرکت می‌کردم. در این مدّت که از اینجا دور بودی، خیلی اتفاق‌ها افتاده. یادت میاد وقتی مسیحی شدی؟ تقریباً گُشتنت. خیلی باید مراقب باشی. در حال حاضر خیلی کارا برای انجام دادن هست، بدون اینکه با اعضای مائومائو درگیر بشی. تنها احمق‌ها میرن جایی که فرشته‌ها می‌ترسن برن.»

چراغ سبز شد و حرکت کردیم. چرخش گسترده‌ای کردیم تا اتوبوسی را رد کنیم. «دیوید، من ممکنه احمق باشم، اما این دفعه به خاطر عیسی، احمقم. او با من میاد و منو محافظت می‌کنه. فرشته‌ها ممکنه بترسن که به زمین مائومائو برن اما من با عیسی می‌رم.»

دیوید همانطور که به خیابان کلینتون می‌رفت خندید و سرش را تکان داد. جلوی ساختمان آپارتمانی ایستاد و گفت: «نیکو، او راهنمای توست نه من. کاری که او می‌گه رو انجام بده که در این صورت شاهد هیچ چیزی به جز پیروزی نخواهی بود. زود باش، می‌خوام با تورمن و لوئیس ملاقات کنی.»

روز بعد، روز بزرگی بود. بیشتر شب را برای دعا کردن بیدار ماندم. کت و شلوارم را پوشیدم و کراوات زرق و برق دارم را بستم. کتاب مقدس جدید چرمی‌ام را زیر بازوهایم گذاشتم و به آن سمت شهر، محله فورت گرین به راه افتادم. رفتم تا اعضای مائومائو را ببینم.

شهر، تغییر چندانی نکرده بود. چند ساختمان قدیمی تخریب شده و از نو ساخته شده بودند. اما بقیه چیزها مثل همان دو سال پیش، که اینجا را ترک کردم، بود. ولی من خیلی فرق کرده بودم. وزنم بیشتر شده بود. موهایم را کوتاه کرده بودم. اما تغییر بزرگ، درون قلب من رخ داده بود. من نیکو جدیدی بودم.

همانطور که از پارک واشنگتن می‌گذشتم، ضربان قلبم بیشتر می‌شد. دنبال اعضای مائومائو می‌گشتم. برای اولین بار بود که نگران بودم چگونه با آنها سلام و احوال‌پرسی کنم. وقتی من را ببینند، چه می‌گویند؟ چطور باید خودم را معرفی کنم؟ نترسیده بودم، فقط حکمت می‌خواستم تا برای جلال خدا شرایط را به دست بگیرم.

از پارک که خارج شدم، اعضای باند مائومائو را دیدم که از کنار ساختمان مقابل بیرون می‌آمدند. کلمات دیوید از ذهنم گذشت، «تنها احمق‌ها میرن جایی که فرشته‌ها می‌ترسن برن.» نفس عمیقی کشیدم و بلند دعا کردم «روح‌القدس با من بیا». سپس به سمت اعضای باند حرکت کردم.

در آن جمع، سیزده تا پسر بودند. ویلی کورتز را تشخیص دادم و به پشت او زدم و گفتم: «آهای، ویلی جان...» برگشت و به من زل زد: «نگو نیکو هستی؟»

«آره رفیق، خودمم! نیکو هستم.»

«رفیق، شبیه روحانی‌ها و مقدسین شدی.»

«بی‌خیال رفیق. تازه از کالیفرنیا رسیدم. اوضاعم رو به راهه. مسیحی هستم و مدرسه می‌رم.»

شانه‌هایم را گرفت و چندین بار من را چرخاند. به لباس‌ها و وسایلم نگاهی کرد. «نیکو. رفیق. نمی‌تونم باور کنم. باورم نمی‌شه.»

سپس به سمت بقیه افراد که کنجکاوانه زل زده بودند، گفت: «آهای بچه‌ها، کلاهاتونو بردارین. این نیکیه. قبلنا رئیس ما بود. گنده‌لات بزرگی بود. کارهای تاریخی با مائوئوها انجام داد. خشن‌ترین عضو گروه بود.»
پسرها کلاه‌هایشان را برداشتند. ویلی کورتز تنها کسی بود که در گروه شناختم. بیشتر آنها جوان‌تر بودند. خیلی جوان‌تر. اما آنها تحت تأثیر قرار گرفتند. در مورد من شنیده بودند. دور من را گرفتند و همه می‌خواستند با من دست بدهند.

دستم را روی شانه‌های ویلی انداختم و بهش گفتم: «آهای ویلی، بیا بریم تو پارک قدم بزنیم. می‌خوام باهات حرف بزنم.»

از گروه جدا شدیم و به پارک واشنگتن رفتیم. ویلی در حالی که دست‌هایش در جیبش بود و با کفش‌هایش به سیمان‌ها لگد می‌زد، خیلی آرام در کنار من راه می‌رفت. سکوت را شکستم. «ویلی، می‌خوام بهت بگم که مسیح توی زندگی من چیکار کرده.»

ویلی سرش را بلند نکرد. راه می‌رفتیم و من صحبت می‌کردم. به او گفتم که چطور قلبم را به مسیح دادم. و این که چطور خدا من را از بیابان این جنگل سیمانی خارج کرد و به جایی که الان بودم، یعنی یک انسان خلاق رهبری کرد.

ویلی صحبت‌م را قطع کرد. بخوبی مشخص بود که صدایش می‌لرزید. «آهای نیکو. تمومش کن. می‌شه؟ تو باعث می‌شی احساس بدی پیدا کنم. وقتی حرف می‌زنی یه اتفاقی تو قفسه سینه‌ام می‌وفته. یه چیزی تو رو تغییر داده. تو اون نیکو همیشگی نیستی. منو می‌ترسونی.»

«حق با تو هستش ویلی. یه چیزی منو تغییر داده. خون مسیح من رو تغییر داده و من رو تمیز کرده. من آدم متفاوتی شدم. دیگه نمی‌ترسم. دیگه نفرت

ندارم. حالا می‌تونم دوست داشته باشم. ویلی تو رو دوست دارم. می‌خوام بهت بگم که عیسی تو رو هم دوست داره.»

به نیمکتی رسیدیم و اشاره کردم تا ویلی بنشیند. او نشست و به من نگاه کرد. «نیکي، بیشتر در مورد خدا بگو.»

برای اولین بار در زندگیم متوجه شدم صحبت کردن با دوستان در مورد عیسی چقدر مهم است. می‌توانستم تنهایی را در صورتش ببینم: جهالت و ترس. همان شرایطی را داشت که خودم دو سال پیش داشتم. اما حالا می‌خواستم راو بیرون آمدن را به او بگویم.

کنار او نشستم و قسمت‌هایی از کتاب مقدس را که با مداد قرمز علامت زده بودم، باز کردم. با اقتدار تمام، آیات کتاب مقدس، در مورد گناه بشر را برایش خواندم. وقتی که می‌خواندم: «مزد گناه موت است!» با وحشت به من نگاه کرد.

«منظورت چیه نیکي؟ اگه من گناهکارم و خدا منو واسه گناهام می‌کُشه، پس دیگه کاری از من ساخته نیس. رفیق، منظورم اینه که باید یه کاری بتونم انجام بدم. چیکار می‌تونم بکنم؟» در حینی که از جایش پرید چشمانش، از وحشت و ترس پر بود.

«بنشین ویلی، هنوز تموم نکردم. بذار ادامه‌اش رو بهت نشون بدم. خدا دوستت داره. او نمی‌خواد که به جهنم بری. اونقدر دوستت داره که فرزند مقدس خودش رو فرستاد تا بهای گناه تو را بپردازه. او عیسی رو فرستاد که برای تو بمیره و تو زندگی جاودانه داشته باشی. ویلی، تو اگه اونو بپذیری؛ اگر به او اعتراف کنی، نجات می‌ده.»

ویلی روی نیمکت نشست. ناامیدی تمام صورتش را پر کرده بود. نشست و به او نگاه کردم، چشمانم از اشک پر بود. پس چشمانم را بستم و شروع کردم به دعا کردن. اما اشک‌هایم از لای پلک‌های بسته‌ام بیرون ریختند و از روی گونه‌هایم سرازیر شدند. وقتی چشمانم را باز کردم، دیدم که ویلی هم گریه می‌کرد.

«ویلی، می‌دونی توبه کردن یعنی چی؟»

سرش را تکان داد.

«یعنی تغییر کردن. برگشتن. ویلی اگه اشکالی نداره، ازت می‌خوام یه کاری بکنی. ممکنه این کار به غرورت آسیب بزنه. امّا قصد دارم برات دعا کنم. می‌شه رو زمین زانو بزنی؟»

اصلاً نمی‌دانستم پاسخ ویلی چه خواهد بود. مردم در پیاده‌رو از جلوی نیمکتی که ما بر رویش نشسته بودیم، عبور می‌کردند. با تمام اینها، ویلی سرش را تکان داد و بدون هیچ تردیدی در پیاده‌رو زانو زد. به من نگاه کرد و گفت: «نیکي، اگر خدا می‌تونه تو رو تغییر بده، پس می‌تونه منو هم تغییر بده. میشه همین الآن برام دعا کنی؟»

دستم را روی سر ویلی گذاشتم و شروع به دعا کردم. بدنش را که زیر دستان من می‌لرزید، حس می‌کردم و صدای گریه‌اش را می‌شنیدم. او هم دعا کرد. هر دو با صدای بلند، صدایی خیلی بلند دعا می‌کردیم. با گریه فریاد زد، «خدایا! ویلی را لمس کن! دوستم ویلی را لمس کن. نجاتش بده. اجازه بده رهبری باشه که دیگران را به سمت تو رهبری کنه.»

ویلی با صدای بلند و زاری کنان دعا می‌کرد: «عیسی... عیسی... کمکم کم! کمکم کن.» همان‌طور که گریه می‌کرد و به سختی نفس می‌کشید، فریاد می‌زد: «آه عیسی جان، کمکم کن!»

تمام طول بعد از ظهر آن روز را در پارک ماندیم. هنگام غروب ویلی به آپارتمان‌ش برگشت و قول داد که شب بعد، بقیهٔ اعضای باند را به خانهٔ من بیاورد. همانجا ایستادم و رفتن او را در آن غروب تابستان تماشا کردم. حتی از پشت سر هم می‌شد دید که او تغییر کرده بود. راه رفتن او هم تغییر پیدا کرده بود. در درون دلم، چیزی نسبت به ویلی کورتز در جنبش بود. فکر کنم آن شب در مسیر برگشت به خیابان کلینتون روی پاهایم راه نمی‌رفتم... بلکه پرواز می‌کردم... و با هر نفسم، خدا را می‌پرستیدم. زمین بزرگی که جلوی خانهٔ ما در پورتوریکو بود، آن را به یاد آوردم که در آن می‌دویدم. دستانم را تکان می‌دادم و تلاش می‌کردم مانند یک پرنده پرواز کنم. آن شب سرم را بلند کردم و نفس عمیقی کشیدم. انگار توی ابرها بودم.

بقیه آن تابستان را با اعضای باند به موعظه خیابانی و یک‌سری امور شخصی سپری کردم. خیلی جدی روزه می‌گرفتم؛ از ساعت ۶ صبح روز چهارشنبه تا ساعت ۶ صبح روز پنج‌شنبه را بدون غذا سپری می‌کردم. متوجه شدم که وقتی روزه می‌گیرم و وقتم را به دعا کردن اختصاص می‌دهم، اتفاقاتی در زندگیم رخ می‌دهد. همچنین نامه‌ای برای گلوریا نوشتم. این اواخر نامه‌های او لحنی گرم و دوستانه داشتند. انگار او نیز از نامه نوشتن برای من لذت می‌برد. هنوز تصمیمش برای سال آتی، نامشخص بود و من بیشتر وقت‌ها، برای او دعا می‌کردم.

دو هفته پیش از شروع سال تحصیلی، یکی از اعضای پولدار هیئت مشورتی دیوید، یک برگ چک به من داد. او گفت آنها تصمیم گرفتند که آن پول را بعنوان قدردانی برای کاری که انجام داده‌ام به من بدهند. پیشنهاد آنها این بود که آن پول را برای خرید بلیط هواپیما به پورتوریکو، استفاده کنم تا پیش از شروع سال تحصیلی بتوانم خانواده‌ام را ملاقات کنم. آن موضوع شادی عظیمی به من داد.

دوشنبه غروب، به سن‌خوان رسیدم و با اتوبوسی به سمت لاس‌پدراس به راه افتادم.

تقریباً هوا تاریک شده بود که از اتوبوس پیاده شدم. در شهر از مسیری آشنا، به سمت تپه پوشیده از چمن و خانه سفیدی که در بالای تپه بود، به راه افتادم. صد هزار خاطره قدیمی در قلب و ذهنم شکل گرفت. یک نفر فریاد زد: «نیکه، نیکه کی کروزه.» یک نفر را دیدم که جلوتر از من به سمت تپه دوید تا به مامان و پاپا بگوید که به خانه برگشته‌ام. چند ثانیه بعد در خانه باز شد و چهار تا از برادران کوچکترم، از روی تپه به سمت پایین می‌دویدند. اگرچه پنج سال بود که آنها را ندیده بودم، ولی برادرانم را شناختم. پشت سر آنها، مادرم با دامنش که در باد تکان می‌خورد، از راه رسید. چمدانم را انداختم و به بالای تپه دویدم که زودتر به آنها برسم. طوفانی از فریادهای شادی، اشک‌ها و به آغوش کشیدن‌ها شروع شد. بچه‌ها از سر و کولم بالا می‌رفتند و با خوشحالی گشتی می‌گرفتیم. مرا به زمین انداختند. مامان روی زانوهایش بود، گردن مرا بغل کرده و با بوسه‌هایش، داشت خفه‌ام می‌کرد.

آرامش را دوباره به دست آوردم. دیدم دو تا از بچه‌ها به سمت چمدانم دویدند و با زحمت فراوان، آن را به طرف خانه می‌کشیدند. به سمت خانه نگاه کردم، قامت تنومند پایا را دیدم که صاف و محکم ایستاده بود و به من نگاه می‌کرد. آرام به سمت او حرکت کردم. او همانطور ثابت‌قدم و استوار ایستاده بود و به من نگاه می‌کرد. سپس شروع به دویدن کردم و او آرام‌آرام به سمت من قدم بر می‌داشت. بالاخره، او هم شروع به دویدن کرد. جلوی خانه به هم رسیدیم. مرا در آغوش بزرگ و مهربانش گرفت، از زمین بلند کرد و به قفسه‌ی سینه‌اش نزدیک کرد. «به آشیانه خوش اومدی پرنده کوچولو، به خانه خوش اومدی.»

فرانک نامه‌ای برای مامان و پایا نوشته بود و به آنها گفته بود که زندگی من کاملاً تغییر کرده است و به مدرسه‌ای در کالیفرنیا می‌روم. خبر مسیحی شدن من، در همه‌جا پخش شده بود. آن شب، اعضای کلیسای لاس‌پدراس به منزل ما آمدند تا من را ببینند. به من گفتند که دیگران هم می‌خواستند بیایند، اما می‌ترسیدند که به «خانه‌ی جادوگر» بیایند. آنها بر این باور بودند که پایا، با مردگان صحبت می‌کند و به دلیل این خرافات، می‌ترسیدند که به خانه‌ی ما نزدیک شوند. اصرار داشتند، جلسه‌ای در منزل یکی از مسیحیان برپا کنند، تا من در آنجا موعظه کنم و شهادتم را بدهم. به آنها گفتم که می‌توانم جلسه‌ای ترتیب بدهم اما باید در خانه‌ی خودمان باشد. به یکدیگر نگاه کردند و رهبر گروه گفت: «ولی نیکی، بیشتر مردم، از ارواح پلید می‌ترسن. از پدرت هم می‌ترسن.»

به آنها گفتم که مراقب همه چیز خواهم بود و جای نگرانی نیست، و فردا شب یک جلسه‌ی پرستشی بزرگ خواهیم داشت.

آن شب وقتی پایا شنید، چه برنامه‌ریزی کرده بودم، با خشونت اعتراض کرد و گفت: «غیرممکنه! هیچ جلسه‌ی مسیحی تو اینجا برگزار نمی‌شه. اون آدما به کسب و کار من صدمه می‌زنن. اگر جلسه‌ی مسیحی اینجا برگزار بشه دیگه کسی نزدیک اینجا هم نمی‌شه... من از لحاظ روحانی نابود می‌شم. من اجازه نمی‌دم.»

مامان با او بحث کرد و گفت: «نمی‌تونی ببینی خداوند زندگی پسترتو تغییر داده؟ باید یه خیری تو این باشه. آخرین باری که اونو دیدی مثل یه حیوون بود. حالا یه واعظه، یه خادم مسیحی. جلسه برگزار می‌شه و تو هم شرکت می‌کنی.»

مامان به ندرت با پاپا بحث می‌کرد، ولی وقتی می‌خواست بحث کند، همیشه پیروز می‌شد. این دفعه هم پیروز شد. شب بعد منزل ما پر شد از مردم دهکده و همچنین چندین واعظ که از شهرهای اطراف آمده بودند. در آن هوای گرم و شرجی، جلوی اتاق ایستاده بودم و شهادتم را بیان می‌کردم. به جزئیات بیشتر پرداختم که شیطان چگونه من را اسیر کرده بود و با قدرت مسیح از چنگال او آزاد شدم. در خلال موعظه من، شرکت کنندگان با زمزمه تأیید می‌کردند و وقتی در مورد اتفاقات مختلف زندگی‌ام شرح می‌دادم، با خوشحالی دست و فریاد می‌زدند.

در پایان جلسه آنها را دعوت کردم سرهایشان را خم کنند. سپس از کسانی که می‌خواستند مسیح را به عنوان منجی خودشان بپذیرند دعوت کردم جلو آمده، زانو بزنند. سپس چشمانم را بستم و در سکوت دعا کردم.

هیاهویی برپا شد. می‌توانستم احساس کنم که عده‌ای به جلو می‌آمدند. همانطور که می‌آمدند جلو و زانو می‌زدند، می‌شنیدم که گریه می‌کردند. در همان جایی که ایستاده بودم، با چشمانی بسته، صورتم را به طرف آسمان بلند کردم. می‌توانستم احساس کنم که عرق از صورتم می‌چکید، از کمرم پایین و به سمت پاهایم می‌رفت. به خاطر موعظه‌ای که کرده بودم، خیس عرق بودم. اما می‌توانستم حس کنم که خدا کار می‌کرد، پس به دعا کردن ادامه دادم.

سپس، صدای دعا کردن زنی را شنیدم که روی زمین جلو من دعا می‌کرد. صدا را تشخیص دادم و چشمانم را ناباورانه که با شادی همراه بود باز کردم. کسی که جلوی من زانو زده بود و صورتش را با دامنش پوشانده بود، مادرم بود. او به همراه دو برادر کوچک‌ترم جلو آمده بود. جلوی او روی زمین افتادم و دستانم را روی شانه‌های او که گریه می‌کرد، انداختم.

«آه نیکي، پسر. پسر، منم به او ایمان دارم. او را به عنوان ارباب زندگیم می‌خوام. من از اهریمن و روح شیطان در حال مرگ هستم و می‌خوام این عیسی، نجات دهنده من باشه.» سپس شروع کرد به دعا کردن. اکنون به صداهایی گوش می‌دادم که یک مرتبه من را به اتاقم برده بود، و با گریه گفته بود، ازت متنفرم. و حالا همان صدا را که به سوی خدا و برای نجات، گریه می‌کرد می‌شنیدم و همان‌طور که برای بخشش دعا می‌کرد، هق‌هق شدیداً بدنم را می‌لرزاند.

«لطفاً، خدای عزیزم، منو ببخش که باعث شکست پسر شدم. منو ببخش که اونو از خونه دور کردم. منو به خاطر گناهام و این‌که به تو ایمان نداشتم ببخش. من ایمان دارم. من حالا به تو ایمان دارم. منو نجات بده. ای خداوند، منو نجات بده.»

دستانم را باز کردم و به دور برادرانم که یکی پانزده و دیگری شانزده ساله بود گرفتم و دور هم روی زمین جمع شدیم و دعا کردیم و خدا را ستایش کردیم.

سرانجام ایستادم و به جمع نگاه کردم. خیلی افراد دیگر روی زمین زانو زده بودند و گریه می‌کردند. یکی پس از دیگری به سراغشان رفتم و دستانم را روی سرشان گذاشتم و برایشان دعا کردم. در آخر ایستادم و به آخر اتاق نگاه کردم. در مقابل من کنار دیوار، قامت تنه‌ای پایا را با قدی بلند و سری خم شده دیدم که ایستاده بود. برای مدتی طولانی چشمانم به هم خیره شد. لرزش چانه‌اش، به وضوح دیده می‌شد. اشک در چشمانش جمع شد. ناگهان برگشت و از اتاق خارج شد.

هیچ‌وقت نشنیدم که پایا در پیش دیگران اعتراف ایمان کرده باشد. اما از آن روز به بعد، زندگیش به طور قابل توجهی نرم‌تر شد. از آن شب به بعد نیز، دیگر هرگز جلسات احضار ارواح در خانه ما برگزار نشد. دو روز بعد به نیویورک برگشتم. هفته بعد، یکی از شبانان محلی، مادر و دو برادر را در آب تعمید داد. تا شروع سال تحصیلی و ترک نیویورک به مقصد کالیفرنیا، کمتر از یک هفته وقت داشتم. شب قبل از رفتن یک گردهمایی بزرگ جوانان در ایگلسیا

دیدیوس خوان ۱۶:۳ برپا شد. تلاش زیادی کردیم که اعضای مائومائو شرکت کنند. با استیو رهبر جدیدشان دوست شده بودم. او گفت که اگر من به اینجا بروم، او قول می‌دهد که اعضای باند هم به جلسه بیایند.

پیش از شروع جلسه، در راهرو ایستاده بودم و داشتم حفره گلوله‌ای قدیمی، مربوط به دو سال پیش را نگاه می‌کردم که اعضای مائومائو از راه رسیدند. بیش از ۸۵ نفر از آنها آمدند. ظرفیت آن کلیسای کوچک، تکمیل شده بود. درحالی‌که آنها وارد می‌شدند، با صدای بلند گفتم: «دوستان، اینجا محله خداس. کلاه‌هاتونو از سرتون بردارین.» با رضایت کامل اطاعت کردند. یکی از آنها که انتهای سالن، در گوشه‌ای همراه یک دختر ایستاده بود داد زد: «آهای نیکو، می‌تونم اینجا دوست دخترم رو بغل کنم؟»

من هم داد زدم: «آره رفیق! ولی بوسیدن و کارای دیگه نه!» بقیه اعضای باند قهقهه سر دادند و همه وارد سالن شدند.

در پایان جلسه، شبان از من دعوت کرد که شهادتم را بیان کنم. برگشتم و به آن پسرها نگاه کردم. می‌دانستم که فردای آن روز باید به کالیفرنیا برگردم. ناگهان ستون فقراتم بی‌حس شد. با خودم فکر کردم، شاید وقتی برگردم، بعضی از این پسرها مرده و یا در زندان باشند. پس موعظه کردم. سخنانم، مانند سخنان کسی بود که در حال مرگ بود و برای کسان دیگری که در حال مرگ بودند، سخن می‌گفت. محدودیتِ بروزِ احساساتم را به کناری نهادم و تمام دلم را بیرون ریختم. دو ساعت بود که در کلیسا بودیم و من به مدت ۴۵ دقیقه موعظه کردم. هیچ کس از جایش تکان نخورد. وقتی تمام شدم، اشک از چشمانم جاری شد. آن‌ها را دعوت کردم که زندگی‌شان را به خدا بدهند. سیزده نفر از پسرها به سمت جلوی کلیسا آمدند و زانو زدند. ای کاش اسرائیل هم اینجا بود.

یکی از پسرهایی که به جلو آمد یکی از دوستان قدیمی‌ام، هاریکین هکتور بود. روز اولی که او را به باند دعوت کرده بودم را به یاد آوردم. و همچنین روزی را به یاد آوردم که ساعت را دزدیده بود و باید با من می‌جنگید. وقتی دیده بود به دنبال او هستم تا بکشمش پا به فرار گذاشته بود. اینک او اینجا در جلوی کلیسا زانو زده بود.

بعد از پایان جلسه، با هاریکین، پیاده به سمت فورت گرین رفتیم. او مشاور جنگ مائوئائو بود. از آنجایی که من مسبب پیوستن او به باند مائوئائو بودم، احساس مسئولیت عمیقی برای او داشتم. از او پرسیدم کجا زندگی می‌کند.

«تو به آپارتمان متروکه زندگی می‌کنم.»

«ای بابا، چرا دیگه پیش فامیلات نیستی؟»

«از من خجالت می‌کشیدن. منو انداختن بیرون. اون شب، سالن اجتماعات سنت نیکلاس رو یادته؟ من یکی از اون کسانی بودم که با تو و اسرائیل جلو اومدم. چند هفته بعد با اعضای خانواده‌ام صحبت کردم که با من به کلیسا بیان. اونا هم ایمان آوردن. تو کلیسا فعال بودیم و من با جوانان کار می‌کردم. درست مثل تو و اسرائیل، از باند بیرون اومدم. ولی کلیسا خیلی سخت‌گیر بود. من دوست داشتم واسه جوانان جشن بگیرم، ولی کلیسا اجازه نمی‌داد. منم نا امید شدم و اومدم بیرون.»

همان داستان قدیمی بود. بعداً با مائوئائو ملاقات کرده بود و او را قانع کرده بودند که به باند برگردد، درست همانطور که تلاش کردند من را به باند برگردانند. به او گفته بودند که مسیحیان بی‌ارزش و مانند دخترها ترسو هستند و باند مائوئائو تنها گروهی هست که برای پرسش‌های زندگی، جواب دارد. انگار به او بشارت داده بودند که توبه کند و به باند برگردد.

چندین مرتبه دستگیر شده بود. والدینش تلاش کرده بودند تا با او صحبت کنند اما تاثیری در وی نکرده بود. در نهایت، آنها از او خشمگین شده بودند و به او گفته بودند چون مقررات خانه را رعایت نمی‌کند، باید آنجا را ترک کند. او نیز از آنجا رفته بود و در یک ساختمان متروکه زندگی می‌کرد.

او گفت: «بعضی مواقع گرسنه می‌شم اما ترجیح می‌دم گرسنه باشم تا از بابام کمک بخوام. خیلی سخت‌گیره. تنها چیزی که می‌خواد اینه که بره کلیسا و کتاب مقدس بخونه. یه مدتی مث اون شده بودم، اما حالا برگشتم اون جایی که بهش تعلق دارم؛ پیش مائوئائوها.»

به آپارتمانش رسیدیم. تمام پنجره‌ها با کارتن پوشیده شده بود. گوشه‌ای یکی از کارتن‌ها را کنار زد و توانستم داخل اتاقش را ببینم. یک تشک روی زمین افتاده بود.

از او پرسیدم: «هاریکین چی شد که امروز اومدی؟» فهمید منظورم این بود که چرا در کلیسا آن شب کلیسا به جلو آمده بود.

«نیکِی، من اومدم چون درونم می‌خواد که آدم خوبی بشم. می‌خوام خدا را دنبال کنم. اما نمی‌تونم جواب درست رو پیدا کنم. هر وقت به سمتش می‌رم و برمی‌گردم اوضاع سخت‌تر می‌شه. نیکِی، کاشکی تو اینجا تو باند پیش ما بودی. شاید اگر تو اینجا بودی من می‌تونستم پیش مسیح برم.»

تا صبح وقت زیادی نمانده بود. همانجا کنار پیاده‌رو نشستیم و صحبت کردیم. ناقوس ساعت برج به صدا در آمد. ساعت ۴ شده بود. «هاریکین، احساس می‌کنم روح خدا به من می‌گه به تو یه چیزی بگم. ساعت برای ۴ صبح زنگ خورد. دیر وقته. اما اگه قلبت رو به مسیح بدی اون تو رو برمی‌گردونه. دیر شده ولی نه خیلی. احساس تقصیر می‌کنی اما خدا تو رو می‌بخشه. چرا همین الآن دلت رو به مسیح نمی‌دی؟»

هکتور سرش را بین دو دستش گرفت و شروع به گریه کرد. سرش را تکان می‌داد و می‌گفت: «نمی‌تونم، نمی‌تونم. می‌خوام انجامش بدم. ولی می‌دونم که اگه این کارو انجام بدم فردا دوباره به باند برمی‌گردم. نمی‌تونم این کارو بکنم. فقط نمی‌تونم.»

به او گفتم: «هکتور اگه الآن قلبت رو به مسیح ندی، دیگه هیچوقت نمی‌بینمت. سال دیگه در این روز خواهی مُرد. اونا تو رو می‌کشن.» وقتی داشتم نبوّت می‌کردم، کلماتی که از من نبودند در سرم طغیان می‌کردند. هکتور سرش را تکان داد و گفت: «اگه قراره اتفاقی بیفته، پس میفته. نیکِی، از منم هیچ کاری ساخته نیست.»

ما روی پیاده‌روی سنگی خیابان لافایت نشسته بودیم. از او پرسیدم که اجازه دارم برایش دعا کنم؟ شانه‌هایش را بالا انداخت: «کار نمی‌کنه، نیکِی. من خوب می‌دونم.»

من در جوی آب ایستادم، دستم را روی سرش گذاشتم و دعا کردم که خدا، قلبش را نرم کند تا بتواند به سمت مسیح برگردد. پس از دعا با او

دست دادم. «هاریکین، امیدوارم وقتی برمی‌گردم، ببینمت. امّا یه حسّ قوی دارم که اگه نزد مسیح برگردی، دیگه تو رو نخواهم دید.»

بعد از ظهر آن روز، به سمت کالیفرنیا به راه افتادم. در آن لحظه نمی‌دانستم که نبوّتی که کردم، چقدر صحّت داشت.

فصل چهاردهم

گلوریا!

آن تابستان هوایی پرورگی، زندگی، افکار و دیدگاه مرا تغییر داد. با هدف یادگیری فنّ موعظه به کالیفرنیا بازگشتم.

ولی بزرگترین برکت را زمانی بدست آوردم که در لاپونته به مدرسه بازگشتم. گلوریا به مدرسه برگشته بود. وقتی او را دیدم، تازه فهمیدم چقدر دلم برای او تنگ شده بود.

ولی شرایط هنوز هم برای صحبت کردن با دخترها در مدرسه، غیر ممکن بود. انگار همه چیز به گونه‌ای طراحی شده بود که ما را از هم جدا کند. مقرّرات از دو سال پیش هیچ تغییری نکرده بود، و ما هنوز با همان مشکل قدیمی روبه‌رو بودیم. مکالمه بین ما سر میز به «نمک‌دونو رد کن اینور» خلاصه می‌شد. اساتید تیزبین همه حرکات ما را زیر نظر داشتند. با اینکه از کار در آشپزخانه، فراری بودم، ولی به صورت داوطلبانه شستن ظرف‌ها را بر عهده می‌گرفتم تا نزدیک گلوریا باشم. محیط آشپزخانه اصلاً جای خلوتی نبود ولی یاد گرفته بودم زمانی که هر دو نفرمان، کنار ظرف‌شویی بودیم و من تا آرنج، درون سینک خم شده، ظرف‌ها را می‌شستم و گلوریا آن‌ها را خشک می‌کرد، در آن حال بود که می‌توانستیم حرف‌های خصوصی‌تری هم بزنیم.

ماه‌ها می‌گذشت و من متوجّه شدم که عاشق او شده‌ام. نمره‌هایم بهتر شده بود و به خاطر اضافه‌کاری که در آشپزخانه برای شستن ظرف‌ها می‌کردم،

اشتهایم مانند یک اسب زیاد شده بود. ولی احساس ناامیدی می‌کردم، زیرا نمی‌توانستم عشقم را بروز بدهم. هر بار که برای چند لحظه دو نفری، تنها می‌شدیم، یک نفر خلوت ما را بر هم می‌زد. زودتر به کلاس می‌رفتم تا با او حرف بزنم ولی هر دفعه که می‌خواستم با جدیت، احساسم را بیان کنم، دانش‌آموز دیگری وارد کلاس می‌شد. این وضعیت برایم آزاردهنده شده بود و با اینکه یک رگ اسپانیایی داشتم، برایم خیلی دشوار بود که درمقابل ظرفشویی پر از ظروف چرب و یا در مقابل چشمان تیزبین بقیه دانش‌آموزان، رومانتیک برخورد کنم.

یک شب پنج‌شنبه اجازه گرفتم تا به شهر بروم. وارد اولین کیوسک تلفنی که دیدم شدم و شماره خوابگاه گلوریا را گرفتم. مشاور خوابگاه گوشی را برداشت، من هم دستمالی جلوی دهانم گرفتم و با صدایی آرام به او گفتم که می‌خواهم با خانم استیفانی صحبت کنم. وقفه‌ای ایجاد شد سپس او تلفن را به گلوریا داد و گفت: «فکر کنم پدرته.»

وقتی گلوریا صدای لکنت‌دار مرا پشت تلفن شنید، خنده‌اش گرفت. بی‌تاب و بی‌قرار بودم. منِ کنان به او گفتم: «من به با تو بودن نیاز دارم.»

گلوریا به یاد آورد که مثلاً با پدرش صحبت می‌کند، برای همین با صدایی آرام نجوا کرد: «نیکو، چی می‌خوای بگی؟»

به لُکنت زبان افتادم. کلمات مناسب به زبانم نمی‌آمد. من در حدّ یک عضو باند بلد بودم با دخترها ارتباط برقرار کنم، واقعاً نمی‌دانستم که با یک دختر، به پاکی و نجابت گلوریا چگونه صحبت کنم. «فکر کنم اگه از نزدیک ببینمت، بهتر می‌تونم برات توضیح بدم. بهتره به اتاقم برگردم و مزاحمت نشم.»

او با صدای بلند گفت: «نیکو ی‌ی‌ی! جرأت داری که گوشیه روی من قطع کنی؟» صدای خنده دخترهای خوابگاه را از پشت تلفن شنیدم. گلوریا مصمم بود تا به زور از من حرف بکشد.

گفتم: «ساکت باش. می‌فهمم داری با من صحبت می‌کنی.»

«برام مهم نیست که کسی بفهمه. حالا بگو بینم چی می‌خواستی بگی؟»

دنبال جمله‌ای مناسب می‌گشتم و در نهایت گفتم: «به این فکر می‌کردم که، اگه امسال تو مدرسه با هم یکم صمیمی‌تر بشیم، خیلی خوب میشه.» بالاخره گفتم. آن جمله را به زبان آوردم. درحالی که نفسم بند آمده بود، منتظر عکس‌العمل او بودم.

«با هم صمیمی‌تر بشیم؟ منظورت از صمیمی‌تر شدن چیه؟» گلوریا بار دیگر با صدای بلند پرسید، و این دفعه صدای خنده‌ی دوستانش نیز بلندتر شد. با خجالت گفتم: «فقط همین.» با این که در کیوسکی در خیابان بودم و یک مایل با او فاصله داشتم، لُپ‌هایم گل انداخته بود. «فقط خواستم ازت خواهش کنم که بیشتر با هم وقت بگذرونیم.»

این دفعه گلوریا با صدای یواش گفت: «یعنی از من می‌خواهی که دوست‌دختر تو باشم؟»

خجالت‌زده گفتم: «آره منظورم همینه.» با اینکه در کیوسک تلفن بودم، سرم را خم کرده بودم.

با شنیدن صدای نفسش، فهمیدم که گوشی را به دهانش چسبانده، سپس گفت: «باشه نیکو، خیلی عالی میشه. من احساس کرده بودم خدا ما رو واسه هدفی به طرف هم می‌کشونه. یه یادداشت طولانی می‌نویسم و یواشکی موقع صبحانه بهت می‌دم.»

بعد از اینکه گوشی را قطع کردم، برای مدّتی همانجا ایستادم. شب گرمی بود ولی عرق سردی روی بدنم نشسته بود. دست‌هایم مانند برگ‌های درخت یید می‌لرزیدند.

بعدها متوجّه شدم که آن شب بعد از این که گلوریا گوشی را قطع کرده بود، مشاور با لحنی سختگیرانه از او پرسیده بود: «گلوریا چرا پدرت باید این وقت شب زنگ بزنه و ازت بخواد که باهاش صمیمی‌تر بشی؟»

یکی از دخترها با خنده گفته بود: «چون اسم باباش نیکیه.»

کلّ اتاق شروع به خندیدن کرده بودند. پوست تیره‌رنگ او از خجالت سرخ شده بود. اینکار زیاد رایج نیست که دختری از مرد آرزوهایش دعوتی دریافت کند که بیشتر با هم وقت سپری کنند، درحالی که ۴۰ دختر دیگر به حرف‌های آن‌ها گوش می‌کنند. مشاور با ناراحتی به آن‌ها گفت که سه دقیقه تا خاموشی فرصت دارند. گلوریا، تا نیمه شب سرش را زیر بالشت کرده بود و با نوری که از خیابان، در اتاق افتاده بود اولین نامه عاشقانه‌اش را برایم نوشت. متن نامه، ناخوانا بود، ولی ارزشمندترین نامه‌ای بود که دریافت کرده بودم.

چند هفته بعد یکی از معلّمین، بنام استیبن کاستیلو، نزد من آمد تا در خدمت جدیدی که در سن‌گابریل، در نزدیکی مدرسه آغاز کرده بود، به او کمک کنم. همچنین گفت که هفت دانش‌آموز دیگر را هم انتخاب کرده که آخر هفته‌ها با او خدمت کنند. او ساختمان کلیسای کوچکی را پیدا کرده بود، که بسته شده بود و کسی از آن استفاده نمی‌کرد. وظیفه آن هفت دانش‌آموز این بود که روز شنبه در خانه‌هایی را که در آن محلّه بودند را بزنند و آن‌ها را برای جلسات کلیسایی دعوت کنند. همچنین آن‌ها در نظافت آن ساختمان کوچک و درس دادن به بچه‌های کانون شادی نیز کمک می‌کردند. پروفیسور کاستیلو هم به عنوان شبان در کلیسا موعظه می‌کرد.

دریافت آن دعوت‌نامه برای همکاری باعث افتخار من بود. مخصوصاً زمانی که به من چشمکی زد و گفت از گلوریا هم برای خدمت همراه من نیز دعوت کرده، خیلی هیجان‌زده شدم. در برابر لبخند او لبخندی زدم و گفتم: «استاد استیبن، شما معلّم با حکمتی هستید. من فکر می‌کنم با این گروه فوق‌العاده‌ای که شما انتخاب کردید، کارهای عظیمی برای خداوند انجام خواهیم داد.»

او با خنده گفت: «شاید وقتی کار خداوند رو انجام دادی، وقت برای کارهای مهم دیگر هم باشد.»

خبر موافقت درخواست من توسط گلوریا، در همه‌جا پیچیده بود و من می‌توانستم آن را در اطرافم مشاهده کنم. منظورم درخواست دوستی هست. من عمیقاً برای داشتن چنین معلّم حکیمی شکرگزار بودم، که

راهی برای رشد و شکوفا شدن علاقه ما به یکدیگر، در یک روش خداگونه پیدا کرده بود.

به مدت یک ماه، هر شنبه در آن ساختمان کوچک خدمت می کردیم و خانه به خانه می رفتیم و آن ها را برای جلسه کلیسائی یکشنبه دعوت می کردیم. بالاخره فرصتی برای من و گلوریا پیش آمده بود تا یک روز کامل را با هم سپری کنیم. ما یکدیگر را به طور مداوم، در مدرسه و در جمع می دیدیم. ولی امروز، برای اولین بار ما می توانستیم سه ساعت با شکوه را با یکدیگر داشته باشیم، بدون اینکه کسی مزاحم شود. گلوریا سید پیک نیک و ناهار آورده بود و بعد از اینکه، تمام صبح را در خدمت به مردم و دعوت آن ها به کلیسا گذراندیم، به پارک کوچکی رفتیم تا با هم غذا بخوریم و صحبت کنیم.

هم زمان، با هم شروع به صحبت کردیم، سپس به یکدیگر خندیدیم. گلوریا گفت: «نیکى تو اوّل شروع کن. من گوش می کنم.»

دقیقه ها به ساعت ها کشید و ما گرم صحبت بودیم. من واقعاً برای تعریف داستان زندگیم با جزئیات برای او، نگران بودم. من بی وقفه حرف می زدم. او به تنه یک درخت بزرگ تکیه داده بود و با توجه کامل به من گوش می داد. به خودم آمدم و متوجه شدم تمام وقت من صحبت می کردم و او فقط گوش کرده بود.

«گلوریا عذر می خوام، ولی چیزهای خوب و بد زیادی توی قلبمه که دوست دارم تو هم درباره اونا بدونی... می خواهم دقیقه به دقیقه گذشته ام را برات بگم. حالا نوبت توه، هر چی که تو قلبته رو بهم بگو.»

او ابتدا خیلی شمرده شمرده صحبت می کرد، ولی کم کم راحت تر شد. ادامه داد و هر آنچه در قلبش بود به من گفت. حرف هایش بریده بریده شد و سکوت کرد. «گلوریا چی شد؟ ادامه بده.»

«نیکى، من تو ایمانم سرد شده ام. وقتی برگشتم مدرسه و تبدیلی که در تو به وجود آمده رو دیدم، متوجه این موضوع شدم. تو تغییر کردی. دیگه مث گذشته لوس و متزلزل نیستی. تو از نظر روحانی خیلی رشد کردی و بالغ

شدی. می‌بینم که زندگیت، تسلیم خداونده...» چشمانش لبریز از اشک شد: «من، من، من هم اینو واسه خودم می‌خوام. من آرامش، امنیت و اعتمادی رو که تو در زندگیت داری، می‌خوام. من از نظر روحانی خشک شده‌ام. خدا منو شفا داد و دوباره به مدرسه برگردوند، ولی از نظر روحانی سرد شده‌ام. سعی می‌کنم دعا کنم ولی نمی‌شه. خالی و مرده شده‌ام. من همون چیزی رو می‌خوام که تو داری.»

خم شد و سرش را روی دستانش گذاشت. درحالی که زیر آن درخت پر شاخ و برگ نشسته بودیم، به طرف او رفتیم و دستم را روی شانه‌هایش گذاشتم. او به طرف من چرخید و سرش را روی سینه‌ام گذاشت. هر دو دستم را به دور او حلقه زدیم و موهایش را نوازش می‌کردم. گلوریا صورت غرق در اشکش را مقابل صورت من آورد و لب‌هایمان در بوسه‌ای عاشقانه یکدیگر را ملاقات کردند. «نیکو، دوست دارم.» این کلمات را با لب‌های خیسش در گوش من زمزمه کرد. «با تمام قلبم دوست دارم.» برای مدتی طولانی در همان حالت نشسته بودیم، و مثل دو تاک که به طرف آسمان، دست دراز کرده‌اند، یکدیگر را محکم در آغوش گرفته بودیم.

«گلوریا دوست دارم با هم ازدواج کنیم. خیلی وقته این تصمیم رو گرفته‌ام. می‌خوام مابقی زندگیمو با تو باشم. چیزی واسه پیشکش کردن ندارم. من شدیداً گناه‌کارم، ولی خدا منو بخشیده. اگه تو هم از صمیم قلبت منو ببخشی، از تو درخواست می‌کنم که همسر من باشی.»

درحالی که سرش را روی شانه من گذاشته بود، دستانش بر دور کمرم محکم‌تر شدند. «آره عزیزم، آره. اگه خدا اجازه بده، تا ابد با تو خواهم بود.»

سرش را بلند کرد و بار دیگر غرق در بوسه شدیم. به عقب تکیه دادم. او را در آغوشم کشیدم و در حالی که یکدیگر را بغل کرده بودیم، روی چمن‌ها دراز کشیدیم.

سوزش و گرمایی در پاهایم احساس کردم. خدا نزدیک من بود، ولی گذشته، هنوز درون من بود. فکری در ذهنم نقش بست. اینکه او زیباترین

مخلوق خدا بود. آیا من با خواسته‌های ناپاک به او نزدیک شده بودم؟ آن احساس سوزش بیشتر و حادثه می‌شد.

ناگهان از جایم پریدم و او روی چمن‌ها غلتید و فریاد زد: «نیکی، چت شده؟»
با فریادی آکنده از ترس گفتم: «مورچه‌ها! یک میلیون مورچه روی منه!»

شروع به دویدن کردم و با خشونت، به پاهایم ضربه می‌زدم و کفش‌هایم را از پاهایم در آوردم. ناامید شده بودم. جوراب‌هایم، با هزاران مورچه قرمز پوشیده شده بود. آن‌ها را تا روی زانو و حتی بالاتر احساس می‌کردم. انگار ضربات من هیچ تأثیری روی حملات و پیش‌رفت آن‌ها نداشت. گلوریا با ناباوری و چشمانی گرد شده به من، که دور خودم می‌چرخیدم، خودم را می‌زدم و می‌خاراندم نگاه می‌کرد.

بلند گفتم: «بچرخ! بچرخ! به اون طرف نگاه کن! زود باش دیگه!» او نگاهش را چرخاند و به طرف دیگر پارک نگاه کرد. با دستپاچگی کمربندم را باز کرد.

به طرف من برگشت و گفت: «نیکی...»

داد زدم: «برگرد! نگاه نکن!» او متوجه شد که من چکار می‌کردم و پشتش را به من کرد.

خیلی طول کشید تا همه آن‌ها را از خودم جدا کنم. بعضی از آن‌ها سعی کرده بودند تا به زیر پوستم نفوذ کنند. مجبور شدم شلووارم را به درخت بکوبم تا همه آن‌ها تکانیده شوند. در نهایت شرایط برای چرخیدن گلوریا فراهم شد. پس به او گفتم که حالا می‌تواند برگردد.

پیاده به سمت مدرسه به راه افتادیم. یا بهتر است بگویم گلوریا راه می‌رفت و من می‌لنگیدم.

او می‌خندید و من هم سعی می‌کردم که عصبانی نشوم. ولی اگر هر شخص دیگری هم در شرایط من بود، دلیلی برای خندیدن پیدا نمی‌کرد.

او را تا مقابل خوابگاه دختران همراهی کردم و سپس خودم مانند زنبور عسل‌ی که به طرف کندویش می‌رود، به طرف اتاقم و دوش حمام دویدم. زیر

آب سرد ایستادم و با صابون روی رد نیش مورچه‌ها می‌کشیدم و خدا را برای گلوریا و قدرت حفاظت روح‌القدس شکر می‌کردم. سرم را به طرف آبی که از دوش روی سرم می‌ریخت، بلند کردم و گفتم: «خدایا... می‌دونم گلوریا مال منه، و این مورچه‌ها هم اینو ثابت کردن. تو رو شکر می‌کنم که اینو به من نشون دادی و دعا می‌کنم که دیگه مجبور نباشی نشونم بدی.»

فردای آن روز، یک‌شنبه بود و در غروب، قرار بود که من در سن‌گیبیل موعظه کنم. درحالی که شهادتم را با جمع کوچکی از افرادی فروتن در میان می‌گذاشتم، روح خدا را بر خودم احساس کردم. در انتهای جلسه از گلوریا دعوت کردم که به جلو بیاید. او را دیدم که از ردیف صندلی‌ها خارج شد و به سمت جلو آمد. درحالی که در جلوی کلیسا زانو می‌زدیم، نگاهمان به یکدیگر گره خورد تا این که او سرش را خم کرده شروع به دعا کرد. من کنار او روی زانوانم نشسته بودم و استاد کاستیلو دستش را روی سرهای ما گذاشته بود و برایمان دعا می‌کرد. به محض اینکه گلوریا از روح خدا پر شد، آرنج مرا گرفت. دست خدا بر روی هر دوی ما بود.

در کریسمس با او به خانه پدری‌اش در اوکلند رفتیم. او برنامه‌ای چید تا من در خانه چند دوست اقامت کنم، زیرا هنوز پدر و مادرش از تحصیل او در آن مدرسه ناراضی بودند. کشیش سانچز که شبان گلوریا بود، کلاس‌های کوچکی به زبان اسپانیایی در سازمان پتانیا ترتیب داد. روزهایم را با گلوریا می‌گذراندم و در شب‌ها برای موعظه می‌رفتم. آن روزها، شادی من بسیار کامل بود.

در بهار آخرین سال تحصیلی‌ام، نامه‌ای دیگر از دیوید دریافت کردم. او در صدد خریدن خانه‌ای بزرگ در خیابان کلینتون بود تا مرکزی برای نوجوانان و ترکی اعتیاد ماریجوانا، تأسیس کند. قرار بود که ما یک سال دیگر هم صبر کنیم تا درس گلوریا تمام شود، سپس ازدواج کنیم. ولی حالا خدا دری برای ما گشوده بود و گویی مرا برای بازگشت به نیویورک می‌خواند. با این حال می‌دانستم که بدون گلوریا نمی‌توانم بروم.

نامه‌ای به دیوید نوشتم و به او گفتم که در این باره دعا خواهم کرد. همچنین در مورد تصمیم ازدواجمان هم به او نوشتم. او در نامه‌ای دیگر پاسخ داد که منتظر پاسخ نهایی من می‌ماند و گلوریا را دعوت کرد که با من همراه شود.

در ماه نوامبر ازدواج کردیم و یک ماه بعد به نیویورک رفتیم تا پیشنهاد ویلکرسون را قبول کرده و شروع به کار در آن کالج نوجوانان کنیم.

آن عمارت بزرگ سه طبقه داشت و در پلاک شماره ۴۱۶ خیابان کلینتون، در قلب بروکلین، نزدیک فورت گرین بود. در خلال تابستان چند تن از دانشجویان برای کمک به ما پیوستند. خانه را برای شروع خدمت تمیز و مرتب کردیم. دیوید زوجی را برای سرپرستی خدمات استخدام کرده بود، تا در همانجا زندگی کنند. آن‌ها یک گاراژ کوچک در پشت آن عمارت، برای من و گلوریا آماده کرده بودند.

جای خیلی کوچکی بود. حمام در ساختمان اصلی بود و از یک میل به عنوان تخت‌خواب استفاده می‌کردیم، ولی برای ما بهشت بود. چیزی نداشتیم و به چیزی هم نیازی نداشتیم. ما یکدیگر را و نیز قلبی مشتاق برای خدمت خداوند با هر بهایی داشتیم. وقتی دیوید به خاطر محل اقامت فقیرانه ما عذرخواهی کرد، به او یادآوری کردم که خدمت مسیح، قربانی کردن نبود، بلکه باعث افتخار ما بود.

درست قبل از کریسمس بود که به محلهٔ مائوئائو رفتیم. در قلبم برای هاریکین هکتور، بار سنگینی حس می‌کردم، و حالا که قرار بود در بروکلین بمانم، می‌خواستم به طور شخصی با او کار کنم. گروهی از افراد مائوئائو را در مغازهٔ شوکولات فروشی پیدا کردم و از آن‌ها پرسیدم: «هاریکین کجاست؟» آن‌ها به هم نگاه کردند و یکی از آن‌ها گفت: «با رئیس‌مون استیو صحبت کن، اون بهت می‌گه چه اتفاقی افتاده.»

از حقیقت می‌ترسیدم ولی به آپارتمان استیو رفتم. بعد از سلام و احوال‌پرسی ازش پرسیدم: «چه اتفاقی برای هکتور افتاده؟»

استیو سرش را تکانی داد و به دیوار خیره شد: «بیا بریم پایین تا برات تعریف کنم. نمی‌خوام مادر پیرم این ماجرا رو بشنوه.»

از پله‌ها پایین رفتیم و در راهرو ایستادیم تا از باد سرد در امان باشیم. سپس استیو داستان را برایم تعریف کرد.

«بعد از آن شبی که با تو صحبت کرد و تو به کالیفرنیا رفتی، خیلی بی‌قراری می‌کرد. عجلول شده بود. هرگز اونجوری ندیده بودمش. دعوی شدیدی با باند بیشاپ داشتیم. هکتور مَث یه حیوون وحشی شده بود. می‌خواست هر کسی رو که سر راهش می‌ومد بکُشه، حتی افراد خودمونو. سه ماه بعد از اون هم، خودش کشته شد.»

درحالی که افسردگی و غم در وجودم ایجاد شده بود و نفس‌هایم تنگ آمده بودند، پرسیدم: «چطور این اتفاق افتاد؟»

«کی این کار رو کرد؟»

«هاریکین، ژیلبرت و دو نفر دیگه همراه من اومدن تا یکی از افراد بیشاپ رو بکُشیم. طرف تنها بود. خونه‌اش تو طبقه پنجم یه ساختمون بود. بعداً فهمیدیم که اونو اشتباهی گرفتیم. ولی هاریکین مصمم بود که اونو بکُشه. واسه همین ما هم برای کمک باهاش رفتیم. هاریکین یه هفت‌تیر داشت. درِ خونشو زدیم. تاریک بود. ولی یارو خیلی زنگ بود. آروم در رو باز کرد و هاریکین رو با تفنگش دید. پرید بیرون و با یک میله زد و لامپو شکست. لامپ از سقف آویزون بود. نمی‌تونستیم جایی رو ببینیم. مثل یه دیوونه میله رو تو هوا چرخوند. هاریکین سه تا شلیک کرد و بعدش صدای فریادی شنیدیم: «منو کشت، اون منو کشت!» نمی‌دونستیم صدای چه کسی بود، ولی فکر کردیم هاریکین اون بیشاپ رو کشته. پنج طبقه رو با سرعت به پایین دویدیم و وارد خیابان شدیم.»

استیو نگاهی به راه‌پله آپارتمان خودش انداخت تا کسی دزدکی به حرف‌های ما گوش ندهد. «وقتی وارد خیابان شدیم، هاریکین باهامون نبود. ژیلبرت به بالا دوید و اونو درحالی که میله تو بدنش فرو رفته و به دیوار تکیه داده بود، دید. ژیلبرت می‌گفت که میله از پشت وارد بدنش شده بوده. آن بیشاپ هم به خانه‌اش برگشته و در را هم قفل کرده بود. هکتور خیلی ترسیده بود و گریه می‌کرد. به دیوار تکیه داده بود در حالی که میله از پشت وارد شکمش شده بود، به ژیلبرت التماس می‌کرد که کمکش کنه. گفت که از مردن می‌ترسه. بعدش یه چیزی راجع به صدای زنگ ساعت گفته بود. سپس همونجا رو زمین افتاد و مُرد.»

گلویم خشک شده و زبانم گیر کرده بود. «چرا همونجا ولش کردین؟»
«چون هممون ترسیده بودیم. وحشت زده بودیم. این جوریش رو ندیده بودیم.
همه متفرق شدن و فرار کردن. پلیس هم اومد، ولی مدرکی علیه اون بیشاپ
وجود نداشت. این ماجرا تن همه را لرزوند.»

برگشتم تا آنجا را ترک کنم ولی استیو صدایم کرد: «نیکی، به نظرت،
منظورش از صدای زنگ ساعت چی بود؟»

سرم را تکانی دادم و گفتم: «نمیدونم. بعداً می بینمت.»

مات و مبهوت به طرف خیابان کلینتون به راه افتادم. با هر قدم صدای
زنگ ساعتی که در خیابان فلت بوش بود در گوشم طنین می افکند و همچنین
صدای خودم را که به هاریکین هکتور می گفتم: «دیر شده ولی نه خیلی
دیر. هکتور اگه الآن قلبت رو به مسیح ندی، دیگه هیچوقت نمی بینمت.»
زمزمه کنان گفتم: «خدای عزیزم، خواهش می کنم کمک کن که دیگه
بدون این که از تلاش بیشتر سر باز بزنم، از کنار دوستانم عبور نکنم.»

حقوق اولیه من هفته ای ۱۰ دلار به اضافه اقامت و هزینه رفت و آمد بود.
از آنجایی که آن گاراژ کوچک وسایل آشپزخانه نداشت، ما همه وعده های
غذایی را در ساختمان مرکز می خوردیم. هم من و هم گلوریا عاشق غذاهای
تند اسپانیایی بودیم. ولی در مرکز غذاهای معمولی سرو می شد، به همین
دلیل بیشتر حقوق ما صرف خوردن غذاهای اسپانیایی می شد. این یکی از
لذت های زندگی ما بود.

ما کارمان را از خیابان ها شروع کردیم. ویلکرسون متنی نوشته بود که
اسمش را: «جزوه بُزدل» گذاشته بودیم. در آن مقاله پیغامی برای نوجوانان
نوشته شده بود و آنها را به این چالش دعوت می کرد که اگر مسیح را
نپذیرند: «بُزدل» خواهند بود. هزاران نسخه از آن جزوات را در خیابان های
بروکلین و هارلم پخش کردیم.

خیلی زود فهمیدیم که بخش اعظم کار ما با معتادان ماریجوانا بود.
بسیاری از افراد باندها که ماریجوانا مصرف می کردند و شراب می نوشیدند،
به استفاده از هروئین روی آورده بودند.

روش ما روش جسورانه‌ای بود. ما به جمع کسانی که در گوشه و کنار خیابان جمع می‌شدند، می‌رفتیم و با آنها صحبت می‌کردیم.

«آهای پسر، دوست داری این عادتتو ترک کنی؟»

اکثر مواقع با این جمله روبه‌رو می‌شدیم: «آره پسر، ولی چه جوری؟»

«به ساختمان چالش نوجوانان تو خیابون کلینتون بیا. اونجا واست دعا می‌کنیم. ایمان داریم خدا جواب دعاها مونو می‌ده. با قدرت خدا می‌تونی از این عادت آزاد بشی.» سپس یک نسخه از مقاله بُزدل را هم به آنها می‌دادیم.

«آهان، اینطوری همیشه؟ خب پس شاید بهتون زنگ بزنم یا یه سری به اونجا بزنم.» این روش کند پیش می‌رفت. من اکثر وقتم را در خیابان‌ها به صحبت کردن می‌گذراندم. معتادها کار نمی‌کنند. آنها خرجشان را از دزدی، زورگیری و سرقت کیف بدست می‌آوردند. دزدکی وارد خانه‌ها می‌شوند، وسایل خانه سرقت می‌کنند و می‌فروشدند. آنها از روی طنباب‌ها، لباس‌هایی را که برای خشک‌شدن آویزان شده بود می‌دزدند. شیشه‌های شیر را از جلوی در خانه‌ها بر می‌دارند. هر کاری برای بدست آوردن پول و خرج کردن آن، برای اعتیادشان انجام می‌دهند. در حاشیه خیابان ویلیامبرگ، گروه‌های ۸ تا ۱۰ نفر خلافکار ایستاده بودند و در حال کشیدن نقشه برای دزدی، یا به فکر آب کردن اموال دزدی شده بودند.

تا کریسمس فقط یک نفر در مرکز خدمات ما مسیحی شد.

اسمش پدرو بود و از اعضای مائومائو بود. او پسری سیاه‌پوست و قدبلند بود که با یک زن متأهل زندگی می‌کرد. یک روز شوهر آن زن، او را در یک بار دیده بود و پدرو او را با چاقو زده بود.

آن مرد از اعضای باندی از آن طرف دیگر شهر به نام عقرب‌ها بود. پدرو شنیده بود که آنها به بدنبال او هستند. یک شب پدرو را دیدم و داستانش را شنیدم. و به او پیشنهاد کردم در ساختمان ما پناه بگیرد. او مشتاقانه پذیرفت. سه روز بعد از آمدنش به مرکز، مسیح را پذیرفت و قلبش را به خداوند تقدیم کرد.

برای سه ماه به او رسیدیم و او را خوراک دادیم. من و گلوریا اولین کریسمس زندگی مشترکمان را به عنوان زن و شوهر در خانه کوچکمان گذراندیم و پدرو

هم مهمان ما بود. او هر وعده با ما غذا می خورد. هر جا می رفتیم با ما می آمد. آخر هفته ها با مترو به نقاط مختلف شهر می رفتیم و در کلیساهای مختلف در جلسات کلیسایی شرکت می کردیم. پدر و هم با ما می آمد.

یک شب در ماه مارس، طبق معمول دیر به تخت خواب رفتم. گلوریا در اتاق روبه رویی روی تخت دراز کشیده بود. فکر کردم خوابش برده برای همین در سکوت لباس هایم را در آوردم مبدا بیدار شود. آرام روی تخت کنار او دراز کشیدم و دستم را روی شانهاش گذاشتم. در آن موقع بود که فهمیدم گلوریا بیدار بود و گریه می کرد. شانهاش زیر بازوانم می لرزید.

«عزیزم چی شده؟»

با گفتن این حرف گریه او شدیدتر شد. کنار او دراز کشیدم و او را در آغوش گرفتم، تا آرام بگیرد و بتواند با من حرف بزند. «چی شده گلوریا؟ حالت خوب نیست؟»

«نه نیکی. تو نمی فهمی. هیچ وقت هم نخواهی فهمید.»

«چیو بفهمم؟» از رفتار او گیج شده بودم.

گلوریا گفت: «اون سیریش. اون پدری سیریش! نمی فهمه که منم می خوام تنها با تو وقت بگذرونم. ما فقط چهار ماهه که ازدواج کردیم. هر جایی که می ریم، اونم باهامون میاد. اگر تو حمام جا واسه دو نفر بود، احتمالاً اونجا هم میومد.»

با آرامش به او گفتم: «آروم باش عزیزم، اینا حرفای گلوریای من نیست. تو باید احساس فخر کنی. او اولین ثمره ماست. باید شکرگزار خدا باشی.»

«ولی نیکی، من نمی خوام که همیشه تو رو با بقیه تقسیم کنم. من با تو ازدواج کردم و تو شوهر منی. حداقل نباید وقت هایی که با هم سپری می کنیم، اون مزاحمون باشه، و هی بگه خدا رو شکر!»

«این حرفا رو جدی نمیگی، درسته گلوریا؟»

«خیلی هم جدی می گم. یکی از ما باید بره. تو یا با من ازدواج کردی یا هم بهتره بری و پیش پدر و بخوابی. جدی می گم. نمی تونی هر دوی ما رو داشته باشی.»

«گوش کن عزیزدلم. اگه اونو به خیابونا برگردونیم، دوباره وارد باند می‌شه و یا باند عقرب‌ها می‌کشنش. ما باید ازش محافظت کنیم.»

«خُب، اگه اون به باند برگرده، پس خدایی که بهش ایمان آورده مشکلی داره. پدرو خودشو به کدوم خدا تقدیم کرده؟ خدایی که اگه تو مشکل بیوفته، ره‌اش می‌کنه؟ این برام قابل قبول نیست. من ایمان دارم اگه کسی تولّد تازه داشته باشه، خدا اونقدر عظیمه که تا آخر ازش مراقبت می‌کنه. اگه قراره از همهٔ کسانی که وارد این‌جا میشن، اینطوری مراقبت کنی، پس من ترک می‌کنم.»

تن صدای گلوریا کم شد.

«ولی گلوریا، اون اوّلین ثمرهٔ منه.»

«شاید مشکل کار تو و اون همین جاس. اون اوّلین کسیه که تغییرش دادی. شاید اگر خدا اونو تغییر می‌داد، تو دیگه مجبور نبودی که نگران این باشی که به باند برگرده.»

«شاید حق با توه. ولی ما باید جایی واسه موندن بهش بدیم. گلوریا فراموش نکن که خدا منو واسه این کار خونده. تو هم قبول کردی که کنارم باشی.»

«ولی نیکی، من دوست ندارم همیشه تو رو با بقیه تقسیم کنم.»

او را در آغوش گرفتم. «الآن مجبور نیستی منو با کسی تقسیم کنی. فردا هم با پدرو صحبت می‌کنم و می‌گردم بینم کاری هست که بتونه انجام بده، تا همیشه دورو بر من نباشه. باشه؟»

با من گفت: «باشه.» سپس سرش را روی شانهٔ من گذاشت.

سانی، در آخرین روز ماه آوریل، همزمان با پیش‌بینی برف در ماه می، پیش من آمد. او اوّلین معتادی بود که کمکش کردم.

آن شب وارد کلیسا شدم و متوجّه پسری با چهره‌ای رنگ پریده شدم که در گوشه و انتهای کلیسا نشسته بود. می‌دانستم که معتاد است. رفتم و کنارش نشستم. دستم را روی شانهاش گذاشتم و صادقانه با او صحبت کردم.

درحالی که با او حرف می‌زد، سرش را خم کرده بود و به زمین خیره شده بود. «می‌دونم معتادی... معلومه خیلی وقته مصرف می‌کنی. واسه همین، ترک کردن واسه سخت شده. تو فکر می‌کنی که هیچ‌کس بهت اهمیت نمی‌ده و هیچ‌کس نمی‌تونه بهت کمک کنه. ولی بدون که خدا به فکر توئه. او می‌تونه بهت کمک کنه.»

آن پسر سرش را بلند کرد و نگاه سردی به من کرد. بالاخره اسمش را به من گفت: «سانی.» بعدها فهمیدم که او در یک خانواده مذهبی بزرگ شده، ولی از خانه فرار کرده بود و دفعات بیشماری بخاطر مصرف مواد مخدر و دزدی به زندان افتاده بود. او چندین بار در زندان مجبور به ترک شده بود، ولی باز هم با ناامیدی به مصرف ادامه داده بود.

اعتیاد شدیدی داشت، و برای بدست آوردن پول، روش خاص خودش را داشت. همکارش کیف خانمی را از دستش می‌قایید و شروع به فرار می‌کرد، و آن زن شروع به جیغ و داد می‌کرد، بعد سانی به آن خانم می‌گفت: «داد نزنین خانم، من این دزد رو می‌شناسم، همین‌جا وایسین تا کیفتونو از پس بگیرم... فقط یه دقیقه وایسین، الان زود برمی‌گردم.» سپس آن زن آرام منتظر می‌ماند و پلیس متوجه نمی‌شد، درحالی که سانی و دوستش، پول‌های او را با یکدیگر تقسیم می‌کردند.

در کلیسا کنار او زانو زدم و به او گفتم: «می‌خوام برات دعا کنم. تو به عیسی نیاز داری.» موجی از دلسوزی قلب مرا پر ساخت و درحالی که دعا می‌کردم، اشک از چشمانم جاری شد. «خدایا به این مرد کمک کن. او در حال مرگه. تو تنها کسی هستی که می‌تونی اونو نجات بدی. او به امید و محبت نیاز داره. لطفاً اونو یاری بده.»

وقتی دعایم به پایان رسید، سانی گفت: «باید برم خونه.»

«من تا خونه همراهت میام.»

او با چهره‌ای وحشت‌زده گفت: «نه، تو نمی‌تونی این کارو بکنی.»

می‌دانستم که او می‌خواهد مرا دست به سر کند تا بتواند مواد مصرف کند، پس گفتم: «پس ما همین‌جا ازت مواظبت می‌کنیم.»

بعد گفت: «نه، فردا صبح باید دادگاه برم. اونا قراره منو به زندان بفرستن. اصلاً نمی‌دونم چرا اینجا.»

«تو اینجا یی، چون خدا تو رو به اینجا آورده. خدا می‌خواد برای کمک به تو از من استفاده کنه. امشب رو تو مرکز پیش ما بمون. فردا صبح با هم میریم دادگاه.» او برای رفتن به خانه پافشاری کرد و من به او قول دادم ساعت ۸ صبح دنبالش بروم.

روز بعد، صبح زود با هم به دادگاه رفتیم. روی پله‌های دادگاه به او گفتم: «سانی، دعا می‌کنم خدا کاری کنه که قاضی وقت دادگاه تو رو دو ماه به تعویق بندازه. تو این مدّت میتونی ترک کنی و مسیح رو پیدا کنی. بعد از اونم تبرئه میشی.»

سانی با تمسخر گفت: «خر شانس. اون قاضی عوضی هیچ پرونده‌ای رو به تأخیر نمی‌اندازه. تا پیش از ظهر منو می‌فرسته زندان. فقط وایسا و تماشا کن.» روی پله‌ها ایستادم و با صدای بلند شروع به دعا کردم: «خدایا در نام عیسی مسیح از تو می‌طلبم که روح‌القدس رو بفرستی تا قاضی را لمس کنه و پرونده سانی به تعویق بیوفته تا سانی بتونه مسیحی بشه. تو رو شکر می‌کنم که دعاها مو مستجاب می‌کنی، آمین.»

سانی طوری به من نگاه کرد که انگار دیوانه‌ام. دستش را کشیدم و گفتم: «بریم و از قاضی بشنویم. الان می‌گه که نوبت دادگاهت به تأخیر افتاده.»

وارد دادگاه شدیم و سانی به مأمور دادگاه خودش را معرفی کرد. او به همراه چند متهم دیگر در ردیف جلو نشستند.

قاضی، سه پرونده را بررسی کرد و هر سه نفر را به حبس‌های طولانی محکوم کرد. نفر سوّم بعد از شنیدن حکم قاضی، شروع به فریاد زدن کرد. او تقلاً می‌کرد تا خود را به قاضی برساند و با صدای بلند می‌گفت که او را خواهد کُشت. وقتی پلیس او را دستگیر کرد و دستبند زد، همه افراد حاضر در دادگاه ایستاده بودند. درحالی که او را از دادگاه به بیرون می‌بردند و او فریاد می‌کشید و لگد می‌زد. قاضی با چکش روی میز زد و گفت: «نفر بعد.» قاضی درحال نگاه کردن به پرونده او بود و سانی با نگرانی ایستاده بود. او

سرش را بالا آورد و از بالای عینکش به سانی نگاهی انداخت و گفت: «بنا به دلایلی پرونده شما کامل نیست. ۶۰ روز دیگه، مجدداً به دادگاه مراجعه کنید.» سانی ناباورانه برگشت و به من نگاه کرد. لبخندی به او زد و اشاره کردم که همراه من بیاید. کار مهمی داشتیم و باید شروع می کردیم.

ترک هروئین بدون مصرف دارو، یکی از رنج‌آورترین تجربه‌هایی است که می‌توان تصوّر کرد. من در طبقه سوم مرکز، اتاقی برای سانی آماده کردم. می‌دانستم که او نیاز به مراقبت مداوم دارد، به همین دلیل به گلوریا گفتم که برای سه روز به منزل نخواهم آمد چون باید از سانی مراقبت کنم. من یک گرامافون و صفحه‌های موسیقی روحانی آماده کردم و کنار تخت او نشستم تا فریادهای او شروع شود.

روز اوّل خیلی بی‌قراری می‌کرد، با سرعت در اتاق راه می‌رفت و بی‌وقفه حرف می‌زد. آن شب بدنش شروع به لرزیدن کرد. بدنش سرد شده بود و به شدّت می‌لرزید. دندان‌هایش به هم می‌خوردند. کلّ اتاق به لرزه درآمده بود، و من هم تمام شب در کنار او نشستم. گاهی از روی تخت به طرف در فرار می‌دوید، ولی در را قفل کرده بودم و او نمی‌توانست بیرون برود.

در آغاز روز دوم لرزیدنش کاهش یافته بود، و من او را برای صرف صبحانه به پایین بردم. پیشنهاد کردم که در اطراف ساختمان قدمی بزنیم، ولی به محض اینکه به بیرون رفتیم او شروع به بالا آوردن کرد. کنار پیاده‌رو خم شده بود و دستش را روی شکمش گذاشته، بالا می‌آورد. کمکش کردم که بایستد، ولی او تلو تلو خوران وارد خیابان شد و همانجا روی زمین افتاد. او را به طرف جوی کنار خیابان کشیدم و سرش را روی پاهایم گذاشتم و او پس از مدّتی نیروی خود را بازیافت. سپس به اتاقمان در طبقه سوم بازگشتیم، تا در آنجا منتظر بمانیم و دعا کنیم.

شب در راه بود و او با فریاد به من گفت: «نیکویی من نمی‌تونم از پشش بر پیام. این کار بیش‌تر از توان منه. باید یکم مصرف کنم.»

«نه سانی، ما با هم از این مشکل عبور می‌کنیم. خدا به تو قوّت می‌ده تا از پس این مشکل بر بیای.»

«قوّت نمی‌خوام، مواد می‌خوام. باید مصرف کنم. التماس می‌کنم
نیکی، منو اینجا زندانی نکن. برای رضای خدا ولم کن، بذار برم.»
«نه سانی، اتفاقاً برای رضای خدا نگهت می‌دارم. تو برای خدا
ارزشمندی. خدا می‌خواهد از تو استفاده کنه ولی تا زمانی که این شریر در تو
ساکنه نمی‌تونه این کار رو بکنه. برای کار خدا در تو، اینجا نگهت می‌دارم
تا اینکه کاملاً خوب بشی.»

آن شب سخت، تمام مدّت کنار او بودم. عرق سرد می‌کرد و شکمش
بالا و پایین می‌شد. سرش را با حوله‌های خیس شستم و صدای گرامافون را
زیاد کردم، و با پُوشی و استیت من کوآرتت هم صدا شدم.
روز بعد، از خستگی درحال مردن بودم. بار دیگر به او غذا دادم ولی باز
هم بالا آورد. کنار تخت او نشستم و تا غروب در دعا بودم.
او به خواب نه چندان سنگینی فرو رفت و در خواب، آه و ناله می‌کرد و
به خود می‌پیچید، دو مرتبه هم بلند شد و سعی کرد که از اتاق خارج شود.
آخرین دفعه‌ای که این کار را کرد، همانجا جلوی در افتاد و من او را تا روی
تختش کشیدم.

نیمه شب، کنار او روی صندلی نشسته بودم. خواب مرا فرا گرفته بود.
سعی کردم با آن مقابله کنم ولی ۴۲ ساعت بود که نخوابیده بودم. می‌دانستم
که اگر خوابم ببرد، او از آنجا فرار می‌کرد و دیگر هم باز نمی‌گشت. پیروزی
در نزدیکی ما بود، ولی دیگر نتوانستم مقاومت کنم و سرم افتاد و چانه‌ام به
سینه‌ام خورد. «شاید اگه یه چند لحظه چشمامو ببندم...»

ناگهان چشمانم را باز کردم. نور عجیبی از خیابان داخل اتاق خالی در
طبقه سوّم افتاده بود. گمان کردم که فقط چند دقیقه خوابیده‌ام ولی چیزی
در اتاق به من هشدار داد که بیشتر از چند دقیقه خوابم برده است. به تخت
سانی نگاه کردم. خالی بود. ملحفه‌ها به کناری افتاده بودند. او رفته بود!
جانم به لبم رسیده بود. از جا پریدم تا به طرف در بروم که او را در کنار
پنجره، روی زانوهایش دیدم. نفس راحتی کشیدم و آهسته به طرف او رفتم
و روی زمین کنار او زانو زدم. برف بهاری ملایمی می‌آمد و نور چراغ‌های

خیابان را روشن می‌کرد. فرشی از برف سفید تمام خیابان و پیاده‌رو را پوشانده بود و درخت‌های تازه جوانه زده با آن دانه‌های ریز برف آراسته شده بودند. هر دانه برفی که زیر نور شب به پایین سر می‌خورد، صحنه‌ای مانند تصاویر روی کارت‌های کریسمس برایم تداعی می‌شد.

سانی گفت: «خیلی زیباست. بی‌نظیره. تا به حال چیزی به این زیبایی ندیده بودم، تو چی؟»

به او خیره شدم. چشمانش صاف و صدایش نرم شده بود. نوری در چهره‌اش بود. زبانش بی‌طعنه و لحن صحبت کردنش با نومیدي نبود.

به من لبخند زد: «نیکي، خدا نیکوست. او خیلی عجیبه. او مرا از سرنوشتی که بدتر از جهنم بود نجات داد. او مرا از بندهایم نجات داد.» من به تصویر زیبایی که در مقابلم بود نگاهی کردم و زمزمه کردم: «شکر خداوند، شکر!» و صدای سانی را شنیدم که زیر لب گفت: «شکر.»

برای بار اول، سانی را تنها گذاشتم و روی برف‌های تمیز به سمت آپارتمانمان رفتم. کلاه نداشتم و برف‌ها با ملایمت روی موهایم می‌نشستند و هنگامی که از روی پله‌ها چوبی پایین می‌رفتم زیر پاهایم صدای فشرده شدن برف را می‌شنیدم.

در را به آرامی کوبیدم و گلوریا در را گشود. با خواب آلودگی پرسید: «ساعت چنده؟»

جواب دادم: «۳ صبحه.» درحالی که دانه‌های برف روی زمین فرود می‌آمدند و سیاهی و کثیفی را با پاکی می‌پوشاندند، گلوریا را در آغوش کشیدم و به تماشای آن‌ها ایستادیم. به او گفتم: «سانی به مسیح ایمان آورد. فرد جدیدی در ملکوت متولد شد.»

گلوریا با صدایی نرم گفت: «شکر عیسی.» برای دقایقی طولانی همانجا ایستادیم و از آن منظره زیبا لذت بردیم. سپس گلوریا دستش را دور کمرم سفت‌تر کرد. «سانی تنها فرد جدیدی نیست که حیات پیدا کرده. سه روز گذشته خیلی سرت شلوغ بود و وقت نشد که اینو بهت بگم، ولی یک زندگی تازه هم درون من بوجود اومده نیکي. ما قراره بچه‌دار بشیم.»

با عشق و شادی او را محکم در آغوش گرفتم. «واللّٰهی گلوریا، دوست دارم! خیلی دوست دارم!» خم شدم و آرام دست‌هایم را از پشت دور زانوهایش پیچیدم و از روی زمین بلندش کردم و در آغوشم گرفتم. در را با پایم بستم و در تاریکی مطلق اتاق راه می‌رفتم. او را به اتاق خواب بردم و آرام روی تخت گذاشتم. کنار او نشستم و سرم را روی شکم نرمش گذاشتم و تا جایی که می‌توانستم به آن زندگی تازه نزدیک شدم. با دو دست، صورت و موهایم را نوازش کرد. خستگی‌ام به پایان رسید و به خواب آرام و عمیقی فرو رفتم. سانی در بارهٔ دنیای تاریکی که در آن شهر وسیع بود، با من و گلوریا صحبت کرد. دربارهٔ افراد معتاد، فاحشه‌ها و خلافکارانی که جرم‌های سنگینی انجام می‌دادند.

من و گلوریا ساعت‌های زیادی را در مرکز شهر می‌گذرانیدیم و مقاله و شماره تلفن پخش می‌کردیم. با این حال نوجوانان اندکی، زیر نظرمان بودند. و بیشتر با بزرگسالان سروکار داشتیم. طبقهٔ سوّم را به بانوان اختصاص دادیم. گلوریا به دخترها کمک می‌کرد و من با آقایان کار می‌کردم، و مسئولیت هر دو گروه با من بود. دیوید به خانه‌ای در اِستِتن آیلند نقل مکان کرده بود و هر روز به ما سر می‌زد و مشاوره می‌داد. یک مینی‌بوس ۹ نفره خریداری کردیم و گلوریا به همراه یکی از پسرها، دو بار در هفته به سطح شهر می‌رفتند و افراد باندها را برای جلسات می‌آوردند.

پدرو مرکز را ترک کرد و خانه‌ای در نیوجرسی اجاره کرد، ولی سانی تا سپتامبر پیش ما بود و بعد از آن به همان مدرسهٔ الاهیات در لاپونته رفت. تابستان همان سال طبقهٔ دوم ساختمان مرکز خالی شد و من و گلوریا به خیابان ۴۱۶ کلیتون اسباب‌کشی کردیم. خوابگاه آقایان در انتهای طبقهٔ دوم بود. طبقهٔ پایین هم آشپزخانه، غذاخوری، دفتر کار و سالنی بزرگ به عنوان کلیسا بود. امید داشتم که با نقل مکان به جایی بزرگتر، تنش‌های گلوریا کمتر شود. با این حال بودن در آن عمارت بزرگ و زندگی کردن با ۴۰ نفر آدم معتاد، زندگی آرامی در پی نخواهد داشت.

این تنش ادامه یافت. من و گلوریا، کمتر با هم وقت می‌گذرانیدیم و من اکثر زمانم را با معتادها بودم. در پاییز ۱۹۶۲ مجبور به سفری ضروری به

پورتوریکو شدم. مامان تلگرافی به فِرَنک فرستاده بود که در آن نوشته شده بود پاپا فوت کرده است. من، فِرَنک و گِنه به همراه همسرانمان به پورتوریکو رفتیم. من مراسم خاک‌سپاری را هدایت کردم. من به عنوان یک خادم مسیحی به پورتوریکو برگشته بودم، با این که پاپا هرگز مسیح را به عنوان پسر خدا نپذیرفت. وقتی او را دفن می‌کردیم، اطمینان داشتم که تغییری در زندگی او ایجاد شده بوده و خدا با رحمت و عدالتش، او را با توجّه به قلبش داوری می‌کند. آن مرد غول‌پیکر مرده بود، ولی خاطرات پدری، که من آموخته بودم تا دوستش داشته باشم، در قلب من باقی ماند.

آلِشیا آنن متولد ژانویه ۱۹۶۳ بود. او تنهایی‌های گلوریا را جبران می‌کرد. حال گلوریا کسی را داشت که بتواند در طول روزهای طولانی محبّت کند. من مشتاق این بودم که وقتی را با خانواده‌ام سپری کنم، ولی تشنگی من برای خدمت به افراد معتاد مرا تا نیمه‌شب از خانواده‌ام، دور نگاه می‌داشت. از گلوریا خواسته بودم که اصلاً بچّه را جهت مراقبت به کسی نسپارد، با این که آن معتادین را دوست داشتم، ولی می‌دانستم که فکر و ذهن آن‌ها به‌خاطر مصرف مواد، آسیب دیده و به هر کاری وادارشان می‌کند.

اما حال فهمیده‌ام که چه شب‌هایی گلوریا در تنهایی خانه اشک ریخته بود. او مسلماً انتخاب خدا در زندگی من بوده است. هیچ زن دیگری قادر به تحمّل آن وضعیت نمی‌بود.

فصل پانزدهم

گذر از جهنم

چند روزی را خارج از شهر گذراندم، زمانی که برگشتم، گلوریا درباره زنی به نام ماریا به من چیزهایی گفت. ماریا بیست و هشت سال داشت و زمانی که به مرکز آمده بود، بدنش از سرما یخ زده بود. او تحت تأثیر تزریق هروئین و در آستانه مرگ بود. گلوریا از من خواست که به یاد او باشم، مخصوصاً آن شب، که جلسه کوچکی در کلیسا داشتیم و من موعظه می کردم.

گلوریا بعد از جلسه او را به دفتر من آورد. او هنوز تحت تأثیر مواد بود و با لنگت زبان حرف می زد.

او گفت: «امشب حس عجیبی داشتم و دلم می خواست از شر زندگی بیهوده ام، خلاص بشم. وقتی موعظه می کردین، واقعاً دوست داشتم که این زندگی نکبت بارم تموم بشه. ولی الآن واسه اولین بار تو زندگیم، می خوام زنده بمونم. نمی دونم این چه حسیه.»

برایش کمی توضیح دادم و گفتم چیزی که در حال تجربه کردنش بود «توبه» است. «ماریا، تو نمی تونی محبت خدا را بدست بیاری، مگه اینکه اول انسانیت کهنه تو بمیره. دوس داری روش زندگی گذشته ات که پر از اعتیاد و هرزگی هستش بمیره و واسه همیشه دفن و فراموش بشه؟»

او با چشمانی گریان گفت: «بله، بله، بله. من حاضرم هر کاری بکنم تا از اون زندگی خلاص بشم.»

از او پرسیدم: «آیا حاضری نَفْسِ خودت رو انکار کنی؟»

او در حالی که اشک‌هایش را پاک می‌کرد، پاسخ داد: «بله، این کار رو هم می‌کنم.»

«پس اجازه بده دربارهٔ محبتی بی‌نظیر، عالی و فوق‌العاده بهت بگویم که می‌تونه شخصی مثل تو رو به انسانی پاک و بدون گناه تبدیل کنه. در بارهٔ عیسی مسیح.» سپس دقایقی دربارهٔ محبت خدا که از طریق عیسی مسیح به ما داده شده است، به او گفت.

در حالی که اشک می‌ریخت، صورتش را بین دستانش گرفت. به طرف او رفتم و دستم را روی شانه‌اش گذاشتم. «ماریا، بیا همین‌جا زانو بزنیم و دعا کنیم...» قبل از آنکه جملهٔ من تمام شود، او روی زانوهایش بود. دیواری که او را در بند خود اسیر کرده بود، شکسته شد و من می‌توانستم این را احساس کنم. ماریا در زندگی جدیدی با عیسی مسیح، متولد شد.

یک ماه بعد، ماریا نزد من آمد. هوس استفاده از مواد، خیلی در او شدید شده بود. او می‌خواست از مرکز برود. چند روز پیش از آن، جانی که دوست پسر ماریا بود، نتوانسته بود طاقت بیاورد. در نیمه‌های شب، مرکز را ترک کرده بود.

از جایی بلند شدم و در پشت سر او را بستم. الآن هیچ چیزی برای من مهم‌تر از آیندهٔ تو نیست. بیا یه خورده با هم در بارهٔ اتفاقات زندگیت صحبت کنیم.»

او برای این کار آماده بود. شروع به تعریف اتفاقات زندگی‌اش کرد. از زمان ۱۹ سالگی‌اش که از دبیرستان فارغ‌التحصیل شده بود، شروع کرد. به او اجازه دادم تا حسابی دلش را خالی کند.

«جانی بود که مصرف حشیش رو به من یاد داد. بقیهٔ دوستانم بهم گفته بودن که وقتی حشیش مصرف می‌کردن چی می‌شده. گفته بودن اگه چیزی سنگین‌تر از حشیش مصرف نکنم، هیچ مشکلی پیش نیاد. جانی همی‌شه یه خورده مواد همراهش داشت. من فکر کردم که مصرفش باید خوب باشه.»

او از صحبت کردن باز ایستاد تا اولین روزهایی که در حال سقوط به آن جهنم بود را به یاد آورد. در آن لحظه فهمیدم که او هم مانند هزاران معتاد دیگری بود، که به مرکز می‌آوردند. نود در صد آنها با مصرف حشیش شروع می‌کنند و رفته‌رفته به مصرف هروئین می‌رسند. بقیه داستان را می‌دانستم، ولی احساس کردم که او نیاز دارد آن‌ها را به زبان آورد. «درباره تأثیراتش بهم بگو ماریا.» او درحالی که روی صندلی، لم داده بود و چشمانش نیمه باز بود، داستانش را تعریف می‌کرد.

او گفت: «احساس می‌کردم از مشکلاتم دور می‌شم. یه بار حس کردم هزار مایل از زمین به طرف بالا رفته بودم. بعدش حس می‌کردم تمام اعضای بدنم از هم جدا می‌شدن. انگشتم از دست‌هایم کنده شدن و تو فضا معلق بودن. دست و پاهام از بدنم جدا شدن. بدنم هزار تیگه شد. اون تیگه‌ها تو یه نسیم ملایم، شناور شده بودن.»

او دوباره باز ایستاد، تا به خاطر آورد. «ولی حشیش، دیگه جواب نمی‌داد. دوس داشتم یه چیز قوی‌تری بزنم. من از نظر روانی معتاد شده بودم.

«اولین بار، جانی بهم هروئین داد. چندین هفته بود که درباره‌اش باهام حرف می‌زد. یه روز، تمام وقت گریه می‌کردم. بعد از ظهر بود. جانی با یه سرنگ و قاشق پیشم اومد. می‌دونستم که قراره چیکار کنه. به نظر خیلی به کارش مطمئن بود. می‌گفت مصرف اون حالمو درست می‌کنه. من هم اجازه دادم اون کارو بکنه. اون موقع نمی‌دونستم واقعاً اعتیاد چی چیه. ولی اون بهم اطمینان رو داد که حالم خیلی خوب می‌شه.

«یه کیش دور بازوم بست تا خون تو رگ‌هام جمع بشه. یه پودر سفیدی، مٹ شکر بود، ریخت تو قاشق. با قطره‌چکون یه ذره آب بهش اضافه کرد. فندک زیرش روشن کرد تا جوش اومد. بعدش او با همون قطره‌چکون ماده آب شده رو جمع کرد. خیلی حرفه‌ای سوزن سرنگ رو تو رگم فرو کرد. بعد قطره‌چکون رو برداشت و با دقت اون مایع رو تو لوله سرنگ ریخت. اون وقت قطره‌چکون رو گذاشت کنار و آروم سرنگ رو فشار داد تا تمام اون مواد وارد رگم شد. وقتی سوزن رو بیرون کشید هیچ حسی نداشتم. اون موقع نمی‌دونستم که دیگه منم واسه تمام عمرم معتاد شدم.

«گفتم: جانی، حالم داره بد می‌شه.

«گفت: حالت خوب می‌شه عزیزم. فقط آرام باش. چند لحظه دیگه پرواز می‌کنی. من قول الکی نمیدم، مگه نه؟»

«ولی دیگه صداشو نمی‌شنیدم. حالم خراب شد و بالا آوردم. روی تختم افتادم و شروع کردم به لرزیدن و عرق کردن. جانی کنارم نشست و دستم را گرفت. خیلی زود آرام گرفتم. یه مایع نرمی تو بدنم حرکت می‌کرد. احساس کردم از زمین اوج می‌گیرم و به طرف سقف می‌رم. صورت پُر خنده جانی رو دیدم. روی من خم شد و در گوشم گفت: چطوره عزیزم؟»

«بی‌نظیره، پسر، داره بهترتر می‌شه. از اون موقع مسیر من به این زندگی جهنمی کشیده شد.

«حدود یه هفته، هیچ‌چی مصرف نکردم. دفعه بعد که جانی بهم پیشنهاد کرد خودم آماده بودم. دفعه دوم تا سوم فقط سه‌روز طول کشید. بعد از اون دگیه جانی پیشنهاد نمی‌کرد؛ خودم ازش می‌خواستم. اون موقع نمی‌دونستم، ولی معتاد شده بودم.

«هفته بعد جانی اومد خونه. بدنم می‌لرزید و ازش جنس خواستم.

«گوش کن عزیزم، من دوستت دارم و اینجور حرفا، ولی این کارا پول می‌خواد. می‌دونی که.

«می‌دونم جانی، ولی واقعاً نیاز دارم.

«جانی لبخندی زد و گفت: نمی‌تونم بهت بدم عزیزم، خیلی داری خرج رو دستم می‌ذاری.

«خواهش می‌کنم جانی. التماسش کردم. این قدر اذیتم نکن. نمی‌بینی چقدر حالم خرابه؟»

«جانی به طرف در رفت و گفت: امروز نمی‌شه. یه جوری باهات کنار بیا. من نه وقتشو دارم و نه پولشو.

«فریاد می‌زد: جاناااا. این‌طوری ولم نکن. به خاطر رضای خدا ولم نکن. ولی اون رفت. شنیدم در رو هم پشت سرش قفل کرد.

«سعی کردم خودمو کنترل کنم. ولی هیچ کاری ازم ساخته نبود. رفتم کنار پنجره. دیدم جانی داشت تو خیابون با چند تا دختر حرف می‌زد. می‌شناختمشون. واسه جانی کار می‌کردن. جانی می‌گفت که اونا قسمتی از کاسبی بودن. فاحشه بودن و اینجوری پول در می‌آوردن تا از جانی جنس بخرن و پخش کنن. جانی همیشه به اونا جنس می‌رسوند. اونا هم می‌رسوند دست مشتری‌ها و کمیسیون می‌گرفتن.

«کنار پنجره ایستادم. دیدم دستش رو تو جیب کُتش برد و یه بسته‌ای سفید رنگ به دختره داد. فهمیدم که جنس بود. دیدم که جانی اون هروئین‌های با ارزش رو به دختره می‌داد. نمی‌تونستم اینو تحمل کنم. چرا به اونا داد ولی به من نه! خدااا، بهش احتیاج داشتم.

«یه دفعه کنترلمو از دست دادم و بلند فریادم زدم: جانی! جانی! از پنجره به طرفش نعره می‌کشیدم. نگاه کرد و بعدش راه افتاده به طرف ساختمون. وقتی وارد شد، کنار تخت بودم و می‌لرزیدم. کاملاً کنترلمو از دست داده بودم.

«در رو پشت سرش بست. رو تخت نشستم و سعی کردم که چیزی بگم. قبل از اینکه بتونم حرف بزنم، یه سیلی محکم بهم زد.

«فریاد زد، معلومه چه غلطی داری می‌کنی؟ می‌خوای منو دستگیر کنن؟

«جانی لطفاً کمکم کن. نیاز به تزریق دارم. دیدم که به اون دخترا جنس دادی. ولی چرا به من نمی‌دی؟ خواهش می‌کنم. کاملاً حالم خراب بود. تمام بدنم درد می‌کرد و می‌لرزید. مزه خون رو توی دهنم حس کردم ولی اصلاً واسم مهم نبود. فقط تزریق می‌خواستم.

«جانی یه نیشخندی زد و بعدش گفت: ببین عزیزم تو با اون دخترای هرزه تو خیابونا فرق می‌کنی. تو با کلاسی. ولی این جنس‌ها مجانی نیستن. خرج داره. خیلی خرج داره. اون دخترا واسه اینکه جنس گیرشون بیاد کار می‌کنن. تو چی؟ تو واسه جنس چیکار می‌کنی؟ ها؟

«منم کار می‌کنم جانی. هر کاری. فقط سرنگ رو بهم بده.

«جانی گفت: نمی‌دونم، تو با کلاس‌تر از این حرفایی که تو خیابونا کار کنی.

«جانی، من حاضرم هر کاری بکنم. فقط بهم بگو چیکار کنم. جلوی پاهایش افتاده بودم. احساس می‌کردم داشتیم تو زمین فرو می‌رفتیم. واسه همین پاهاش رو محکم گرفتم تا با صورت روی زمین نیفتم.

«منظورت اینه که تو حاضری تو خیابون واسه من کار کنی؟ یه ذره مکث کرد. بعدش هیجان‌زده گفت. عزیزم، تو می‌تونی از پس این کار بر بیای. می‌دونم اگه بخوای می‌تونی. تو ده برابر از اون دخترا بهتری. همه میان پیشت. با هم کلی سود می‌کنیم. با هم پول در میاریم و هر چقدر که بخوای بهت جنس می‌دم، چطوره؟ این همون چیزیه که می‌خوای؟

«آره، آره، آره. فقط بهم جنس بده.

«جانی رفت طرف اجاق‌گاز. شعله‌اش رو روشن کرد. یه دونه قاشقش برداشت. یه ذره پودر سفیدرنگ ریخت تو قاشق و رو شعله نگاه‌داشت. من رو زمین افتاده بودم. سرنگ رو با مواد پر کرد و اومد طرف من.

«عزیزم، این واسه هر دو تامون. ما دم در بهشتیم. اگه تو واسه من کار کنی، می‌تونیم با هم گُرّه ماه رو هم تسخیر کنیم. فرو رفتن سوزن در رگم را حس کردم. در عرض چند ثانیه فوراً لرزشم متوقف شد. جانی کمکم کرد و مرا داخل تخت گذاشت و به خواب عمیقی فرو رفتم. جانی اشتباه می‌کرد. اون ورودی بهشت نبود بلکه شروع یک کابوس طولانی و وحشتناک بود که هشت سال طول کشید. بهشت نبود، خود جهنم بود.

«جهنم، یک گودال بی‌انتهاس. ته نداره. همه‌اش داری سقوط می‌کنی. یه ریز پایین میری ولی به تهش نمی‌رسی. سقوط تو دام اعتیاد، نقطه توقف نداره. هیچ راهی وجود نداره که بشه اون سرازیری رو متوقفش کرد. من درحال سقوط بودم.

«اگر من معتاد نبودم، جانی نمی‌تونست از من استفاده کنه. ولی از وقتی برده مواد شدم، برده اونم شدم. مجبور بودم هر کاری که می‌خواست انجام

بدم. ازم خواست که بخاطر پول، فاحشه‌گری کنم. او همیشه به من جنس می‌رسوند ولی هیچ‌وقت وارد او بهشتی را که می‌گفت، نشدم.

«یک دلیلش این بود که فهمیده بودم اون با یه زن دیگه‌ای رابطه داشت. می‌دونستم قصد ازدواج با من رو نداشت، ولی فکرش را هم نمی‌کردم که با شخص دیگه‌ای هم رابطه داشته باشه. این موضوع خیلی منو آزار می‌داد.

«یک روز بعد از ظهر، واسه خرید رفتم بیرون. شب قبلش، کاسبی خیلی خوب نبود. دوست داشتم بیرون بزنم تا خودم رو فراموش کنم. وانمود کنم که مَث بقیه آدم‌ام. سر تقاطع خیابان هیک و آتلانتیک منتظر بودم چراغ سبز بشه. یه دفعه، یه نفر دستش رو گذاشت رو شونه‌ام و من رو به طرف خودش چرخوند.

«تو ماریا هستی؟ مگه نه؟ زنی سیاه‌پوست بود، با موهای مشکی که تا روی شانه‌هایش ریخته بود. برق عصبانیت در چشمانش بود. قبل از اینکه بتوانم جوابش را بدهم گفت: آره، خودتی. قبلاً دیدمت. تو همونی هستی که با دوست‌پسر من می‌پلکی. حالتو جا میارم دخترهٔ هرزه.

«خودم را عقب کشیدم تا از او دوری کنم ولی او سیلی محکمی به صورتم زد. چراغ سبز شد و مردم در تکاپوی عبور از خیابان بودند. من هم موهایش را کشیدم و بعد محکم به عقب هلش دادم.

«مَث یه حیوون وحشی فریاد می‌کشید و می‌گفت: هرزهٔ کثیف، تو با دوست‌پسر من می‌خوابی. می‌کشمت. دیوانه بود. او با کیف دستی‌اش به من کوئید و منو پرت کرد رو زمین. به طرفش هجوم بردم. رو نرده‌های ورودی مترو افتاد. وقتی ستون فقراتش با ضرب به اون میلهٔ سفت آهنی خورد، صدای نفشش که تو سینه‌اش حبس شد را شنیدم.

«با دستام، سرشو گرفتم و از رو نرده‌ها به طرف پله‌های مترو پرتش کردم. می‌خواستم با ناخُنام چشاش رو در بیاورم. اینجوری حساب کار دستش می‌ومد. ولی اون با دندوناش آنچنان گاز محکمی از دستم گرفت که گوشت دستم پاره شده. از شدت درد فریاد می‌زدم. دستم رو از تو دهنش بیرون کشیدم.

«عقب‌عقب می‌رفتم. یه نفر منو از پشت گرفت. مردم ما رو از هم جدا کردن. مردی که منو گرفته بود، به طرف خیابان هُلُم داد. وسط خیابون رو زمین افتادم. مردم دور اون زنه جمع شده بودن. من هم به طرف دیگه خیابون رفتم.

«پشت سرم رو نگاه نکردم. مستقیماً به طرف خونه رفتم. دختری که تو واحد روبرویی زندگی می‌کرد، دستم رو پانسمان کرد. اون شب برگشتم تو خیابون ... دنبال اون زنه می‌گشتم ولی دیگه هیچوقت ندیدمش.

«دیگه نسبت به جانی احساس تعهد نمی‌کردم. می‌دونستم هزاران نفر تو خیابون هستن که می‌خوان من براشون کار کنم. اونا هم در عوض بهم هروئین بدن. اینطوری شد که زندگیم شد یه کابوس طولانی. هر روز با یه نفر بودم. همه‌شون معتاد بودند. من بدنم رو می‌فروختم، اونا هم واسه پول دزدی می‌کردن.

«یاد گرفتم که با چند تا دختر دیگه شراکت کاری داشته باشم. هر شب یه اتاقی اجاره می‌کردیم. بعدش تو خیابون منتظر می‌مونیدیم. بعضیا مشتری‌های همیشگی بودن. بعضی‌ها هم غریبه. از همه رنگ داشتیم. آفریقایی، اروپایی، آسیایی، پورتوریکویی، سفیدپوست... رنگ پوستشون فرق می‌کرد، ولی رنگ پولشون یکی بود.

«بعضی شب‌ها کار و کاسبی خوب پیش نمی‌رفت ولی شب‌هایی که کاسبی خوب بود، نُه تا ، یا ده تا مشتری داشتیم. اون روزا واسه خرید مواد باید روزی ۴۰ دلار پرداخت می‌کردم، یعنی حداقل شبی پنج‌تا مشتری.

«تو عمق جهنم گیر کرده بودم. وقتی تو روز می‌خوایدم کابوس‌های وحشتناک می‌دیدم. با داد و فریاد از خواب می‌پریدم. من زندونی بدن خودم شده بودم. خودم هم زندانبون بودم. هیچ راهی برای فرار از ترس، کثافت و زشتی گناه وجود نداشت.

«از آدمای مست می‌ترسیدم. بعضی از اونا سادیسم داشتن. چندین دختر فاحشه رو شکنجه کرده بودن. یک شب، یکی از دخترا با یه نفر رفت. طرف مست بوده. با کمرپند به قصد کشت زده بودش. وقتی وارد اتاق شده

بودن، از شدت هیجان به جنون رسیده بود. دختر رو مجبور کرده بود که لباس‌هایش رو در بیاره. بعد با لباس‌زیرش دست‌هایش رو به دستگیره در بسته بود و با کمر بند اونقدر به شکم و پهلوه‌ای او شلاق زده بود که دخترک از حال رفته بود.

«من ترجیح می‌دادم از اتاقی که خودم اجاره کردم استفاده کنم. در برخی مواقع مردها می‌خواستند به آپارتمان یا هتلی که اجاره کرده بودند، برویم. بعضی از آن‌ها کسانی بودند که برای مسافرت کاری به شهر آمده بودند. ولی من می‌ترسیدم که به اتاق آن‌ها بروم. چیزهای وحشتناکی اتفاق افتاده بود و بعضی از دخترها هرگز برنگشته بودند.

«از طرف دیگه، بعضی از مردها هم از ترس اینکه جیبشان را بزنم، به اتاق من نمی‌اومدن. می‌خواستن سوار ماشین اونا بشم.

بعد از اینکه چندین اتفاق ناگوار افتاد، از اون کار دست کشیدم.

«یک بار مردی با ماشینش منو برد اون طرف شهر و همانجا پیاده‌ام کرد. تمام شب طول کشید تا با مترو به خانه برسم. شخص دیگه‌ای منو به یک جاده خلوت برد. مست بود و پولش را هم پس گرفت. وقتی تو روش وایستادم، اسلحه روی سرم گذاشت و ماشه را کشید. ماشه گیر کرد و من پا به فرار گذاشتم. اون آخرین باری بود که سوار ماشین کسی شدم.

«فقط مشتری‌های خیابونی واسم درد سر درست نمی‌کردن. پلیس هم یه ریز دردسر درست می‌کرد. تو هشت سال اعتیادم، یازده بار زندون افتادم. طولانی‌ترینش، شش ماه بود. به دلایل زیادی، مث دزدی، اعتیاد به مواد مخدر، سرقت‌های کوچک، اوباشی و هرزگی دستگیر شدم.

«از زندون منتفر بودم. اولین باری که زندان رفتم، فقط گریه می‌کردم. به خودم قول دادم که دیگه کاری نمی‌کنم که دستگیر بشم. ولی چهار ماه بعد دوباره دستگیر شدم. ده مرتبه دیگه هم زندان رفتم.

«پلیس خیلی مزاحمم می‌شد. یکی از مأمورای پلیس، هر چند روز یه بار پیش من می‌اومد و سعی می‌کرد منو با خودش ببره. ولی می‌دونستم پولی در کار نیست، واسه همین با او نمی‌رفتم.

«هروئین رفته رفته مرا به نابودی می کشاند. اولین باری که بیش از حد مصرف کرده بودم رو خوب یادمه. اون موقع هنوز کار می کردم. از جانی جدا شده بودم. به خانه مادرم بازگشته بودم و با او زندگی می کردم. مادرم، تو یه کارخونه مشغول کار بود و من هم کار اداری داشتم. بهش گفتم واسه سر کار، لباس های جدید لازم دارم. ازش خواهش کردم واسه خرید لباس از بانک وام بگیره.

«یه روز بعد از ظهر، بعد از سر کار برگشتم. پول لباس را از کشوی میز برداشتم. به هارلم رفتم و از یک توزیع کننده، مواد خریدم و اونو توی لباس زیرم پنهان کردم. چند ساختمان اون طرف تر به جایی رفتم، که چندین معتاد زندگی می کردن. بی تاب بودم. دستام می لرزیدن. سرنگ رو پر کردم و داخل رگم فرو بردم. همون لحظه حس کردم یه جای کار خرابه. سرم گیج رفت و از حال رفتم. یه خورده می فهمیدم. یه نفر اومد کمکم کنه سر پا وایستم. فکر کنم از اینکه جواب نمی دادم، ترسیده بودن. یه نفر، بقیه هروئین ها رو از تو یقه ام برداشت. بعدش منو از زیر زمین بیرون کشید و کنار پیاده رو انداخت و رفت.

«وقتی چشمام رو باز کردم تو بیمارستان بلویو بودم. پلیس پیدام کرده بود و به بیمارستان آورده بود. یه نفر تمیزم کرده بود... یعنی همه پول هام رو برداشته بود. سه تا مأمور پلیس دور تختم وایستاده بودند. هر سه تاشون از من سؤال می پرسیدن. بهشون گفتم که داشتم مشروب می خوردم. مَث اینه یه کسی چیزی تو نوشیدنی ام ریخته بود. خودشون ماجرا رو می دونستن. تو پرونده پزشکی ام نوشته بود بر اثر مصرف بیش از اندازه، این بلا سرم آمده بود. آن دفعه، اولین مرتبه از سه مرتبه ای بود که به این حال گرفتار می شدم.

«آخرین دفعه تا پای مرگ رسیدم.

«داخل اتاقم در حال خوردن شرابی ارزون قیمت و مصرف هروئین بودم که حالم بد شد.

«روی تخت خوابم برده بود و سیگار روی موهایم افتاده بود. احساس عجیبی که داشتم رو به خاطر میارم. خواب می دیدم که خدا دستشو به طرف

من دراز کرد و منو تکون می داد... دست بردار نبود. یادم میاد که می گفتم، خدایا ولم کن. دست از سرم بردار. ولی اون ادامه داد تا بالاخره از خواب بیدار شدم.

«می دانستم جای کار می لنگه. ولی هیچ حسی نداشتم. بوی سوختگی می اومد. مٹ گوشت سوخته شده. سعی کردم که از روی تخت بلند شوم ولی روی زمین افتادم. خودم رو به طرف آینه کشیدم و یه نگاهی به خودم انداختم. صورتی که تو آینه دیدم، صورت من نبود. کچل شده بودم. همه موهایم سوخته بود. صورتم نیمه سوخته شده و تاول زده بود. هر دو تا گوشم تقریباً سوخته بود. دود از گوشهایم، مانند دودی که از نان سوخته شده بلند می شه، بلند شده بود. هر دو دستم، هم سوخته و تاول زده بود، چون به صورت غیر ارادی برای خاموش کردن آتش به سرم می کوییدم.

«جیغ بلندی کشیدم. یه نفر از تو راهرو صدای منو شنید و چون می دونست که من معتادم، پشت در اومد و در رو کویید.

«خودم رو به طرف در ورودی کشوندم. دستگیره را گرفتم تا در رو باز کنم. گوشت دستم به دستگیره چسبید. گوشت دستم گنده شد. نمی تونستم در رو باز کنم.

«با دشواری در رو باز کرد. خواست منو بیره بیمارستان ولی قبول نکردم. روی تختم افتادم. ازش خواستم منو به منزل دوستم آیز بیره. اونم همون کارو کرد و من شب رو اونجا موندم.

«درصد سوختگی زیاد بود و دردش غیرقابل تحمل. من از بیمارستان می ترسیدم. قبلاً رفته بودم. اگر می رفتم بیمارستان، مجبور بودم بدون مصرف دارو، مواد مخدر رو ترک کنم. فکر می کردم که دوام نیارم و می میرم. از مردن می ترسیدم.

«ولی روز بعد آیز مجبورم کرد برم بیمارستان. البته لازم به اصرار زیادی نبود. خودم می دونستم که اگر نمی رفتم، می مردم. یک ماه و نیم بستری بودم تا اثر سوختگی ها خوب شد.

«بعد از ترخیص، دوباره به خیابان برگشتم. تنها ۴۵ دقیقه بعد از خروجم از بیمارستان، دوباره تریق کردم و شب که شد به روال همیشگی برگشتم. با وجود زخم‌ها و سوختگی‌ها، کارم سخت‌تر شده بود. هیچ‌کس نمی‌خواست با من بخوابد. لباس‌هام پر از رد سیگار و لگه قهوه بود. بدنم کثیف و بوی بدی می‌داد. اعتیاد داشت منو به جنون می‌رساند. تو خیابونا راه می‌رفتم و بی‌دلیل می‌خندیدم.

«هر چند وقت یکبار، مردی اسپانیایی به اسم رنه، تو خیابون باهام صحبت می‌کرد. قبلاً معتاد بود ولی به مرکز نوجوانان رفته بود و اعتیادش رو ترک کرده بود. مسیحی شده بود. این ماه‌های آخر منو تشویق می‌کرد اینجا بیام، و من هم ترک کنم.

«یک شب سرد تو ماه مارس، نیاز شدیدی به تریق داشتم. از ساختمان خارج شدم و جلوی آپارتمان شماره ۴۱۶ خیابان کلینتون، کنار میز روی پله‌ها روی زمین افتادم.

آن شب ماریو کشیک بود. اون گلوریا رو صدا زد. با ملایمت منو بلند کرد و از کنار میز رد شدیم و به داخل کلیسا رفتیم.

«او گفت: زانو بزن ماریا. زانو بزن و دعا کن. من سردرگم بودم و فکر می‌کردم درحال مرگ هستم. ولی فکر کردم با آن کار زنده می‌مونم، پس دعا کردم. پشت یکی از نیکمت‌ها زانو زدم، اما قبل از این‌که سرم را خم کنم، بالا آوردم. جلوی لباسم و زمین کثیف شد. شروع به گریه و لرزیدن کردم و روی زمین افتادم. دستانم روی کثیفی‌ها ولو شد.

«به بالای سرم نگاه کردم، بقیه دخترا دورم جمع شده بودند. بعضی از اونا رو که قبلاً تو زندان دیده بودم، شناختم. ولی اونا خیلی عوض شده بودن. اونا شبیه فرشته‌هایی شده بودن که تو آسمون بالای سرم، بین صندلی‌ها و میزها پرواز می‌کردند. لبخند می‌زدند. صورت‌هاشون برق می‌زد. چشم‌هاشون هم برق می‌زد. نه به خاطر مصرف مواد یا چیز دیگه، بلکه نوری بود که از درون اونا بیرون می‌تابید.

«مات و مبهوت بودم و دنیا دور سرم می‌چرخید.

«گلوریا کنارم بود و متوجّه بودم که روی کثیفی‌های من زانو زده بود. سرم رو برگرداندم و سعی کردم که گریه کنم، ولی تلاشم بی نتیجه بود.

«صدای دخترایی رو که دورم جمع شده بودن و دعا می‌کردن می‌شنیدم. گلوریا کنارم وایستاده بود. دستش رو روی سرم حس می‌کردم. یک نیرو، انرژی و قدرت روحانی بوسیلهٔ دستان لطیف او وارد بدن سوختهٔ من شد و احساس می‌کردم بدنم از روی زمین بلند شده بود.

«صدای موسیقی به گوشم رسید. بعضی از دخترها در حال سرود خواندن بودن. بدنم لرزید و دوباره بالا آوردم.

«با لکنت زبان گفتم: می‌شه لطفاً منو به تخت‌خواب ببرین؟

«دستانی، زیر بغل منو گرفت و بلند کرد و از پله‌ها بالا برد. صدای آب به گوشم خورد و دستان آن‌ها را روی بدنم حس کردم که لباس‌هام رو درمی‌آوردن. اونقدر حالم بد بود که اهمیّت نمی‌دادم. فکر کردم که می‌خواهند منو غرق کنند. گمان می‌کردم که آن‌ها یک مشت آدمای دیوونه بودن که قصد کشتن منو داشتن. ولی برام مهم نبود.

«اونا با ملایمت منو زیر دوش آب بردن و شستن. چند ماهی بود که دوش نگرفته بودم. از سر تا پا تمیز شده بودم. خیلی کمکم کرد. خشکم کردن و لباس خواب تمیزی تنم کردن. بعد منو به سمت خوابگاه هدایت کردن و روی تختی خوابوندن.

«از دختری پرسیدم: می‌تونم یه سیگار بکشم؟ گلوریا گفت: متأسفم ماریا، ما اینجا سیگار نمی‌کشیم. ولی شوکولات داریم. بگیر امتحانشون کن. فکر کنم بهت کمک کنه.

«روی تخت دراز کشیدم و می‌لرزیدم. اونا به نوبت کمرم رو ماساژ می‌دادن. هر بار که بلند می‌شدم، گلوریا را کنارم می‌دیدم که کتاب مقدّس می‌خوند یا با صدای بلند دعا می‌کرد. هرگز تنها نمی‌شدم.

«شب سوّم بود که گلوریا به من گفت: ماریا ازت می‌خوام پایین به جلسه کلیسا بیای. من ضعیف بودم، خیلی ضعیف. ولی پایین رفتم و در ردیف آخر کلیسا نشستم.

«اون شب، همون شبی بود که شما موعظه کردین. همون شبی که به دفتر شما اومدم، زانو زدم و قلبم به سمت خداوند فریاد کشید.»
ماریا سکوت کرد. او سرش را خم کرد و به کتاب مقدسی که روی میز من بود، خیره شد.

با صدایی آرام او را صدا زدم، «ماریا، آیا خدا فریادتو شنید؟»
او سرش را بالا آورد و گفت: «آره نیکی، هرگز در باره‌اش شک ندارم. ولی وقتی نیاز شدید برای استفاده از موادمخدر میاد سراغم، دوست دارم تسلیم بشم.» اشک روی گونه‌هایش جاری شد. «لطفاً برای من در دعا باش. با کمک خدا همین الآن از پشش بر میام.»

فصل شانزدهم

همراه با مسیح در هارلم

همچون یک پیشتر اوقات در سفر پیر و به دنبال جذب نیروهای جدید و حمایت‌های مالی بیشتر برای مرکز بود. با گذشت زمان، ارتباط مستقیم او با معتادان کمتر و کمتر می‌شد و بیشتر درگیر کارهای اداری شده بود؛ جایی که نمی‌خواست در آنجا باشد، ولی شرایط ایجاب می‌کرد.

بخش اعظمی از کار ما در ملاقات‌های خیابانی انجام می‌شد. تقریباً هر روز بعدازظهر، جایگاه و بلندگوها را در مناطق و محله‌های خلافکار نشین برپا می‌کردیم.

یک روز عصر، من و ماریو به همراه گروهی کوچک، سوار مینی‌بوس شدیم و به محله اسپانیایی نشین «هارلم» رفتیم. بین مردم، جزوه‌های بشارتی پخش می‌کردیم. تلاش داشتیم جمعیت را گرد هم بیاوریم و یک جلسه در خیابان برگزار کنیم. ولی در انجام این کار زیاد موفق نبودیم.

ماریو رو به من گفت: «می‌خوام برم و مردم رو بیارم اینجا.»

گفتم: «واسه امروز بسه دیگه. هیچ‌کس اهمیت نمی‌ده. باید وسائلو جمع کنیم و برگردیم خونه.»

ماریو گفت: «نه، مردم میان. تو و بقیه بچه‌ها بلندگوها رو آماده کنین. تا کمتر از یک ساعت دیگه ما بزرگترین جلسه خیابونی مونو خواهیم داشت.»

«بدون مردم چه‌جوری می‌خوای جلسه داشته باشیم؟ امروز مشتاق شنیدن

نیستن.»

ماریو پاسخ داد: «تو نگران نباش.» سپس با لبخندی سرش را به زیر انداخت و به سمت پایین خیابان دوید.

ما شروع به آماده کردن تجهیزات کردیم. گویی امتحان ایمان بود. احساس می‌کردم مانند نوح، روی کوهی خشک، کشتی می‌سازم. ولی ما به چکش زدن به میخ‌ها ادامه دادیم و به خدا اعتماد کردیم تا باران بیارد. او باران را فرستاد. ۱۵ دقیقه بعد کارمان به پایان رسید و من به پخش کردن جزوه‌های بشارتی ادامه دادم. ناگهان گروهی از اراذل را دیدم که به طرف من می‌آمدند. چوب بیس‌بال در دست داشتند و آن‌ها را در هوا می‌چرخاندند و با صدایی بلند فریاد می‌زدند. من به طرف سکو برگشتم. گروهی دیگر هم از آن طرف دیدم که فریاد می‌زدند و چوب‌دستی‌هایشان را در هوا تکان می‌دادند. با خودم گفتم: «باید از این معرکه بزنم بیرون. این بچه‌ها می‌خوان آشوب به راه بندازن.» ولی برای این کار دیر شده بود! من توسط اعضای باندهای مختلف محاصره شده بودم. منتظر حمله آن‌ها بودم.

ناگهان ماریو را دیدم که در کوچه‌ای می‌دوید و فریاد می‌زد: «همه‌تون خوب گوش کنید. تا ۱۵ دقیقه دیگه رهبر باند قدرتمند مائومائو از بروکلین سخنرانی داره. بیاین و حرفاش رو بشنوین. بیاین به نیکی کروز کبیر، خطرناک‌ترین مرد بروکلین گوش کنید.»

بچه‌ها از آپارتمان‌ها و پله‌های اضطراری ساختمان‌ها به طرف من می‌دویدند. آن‌ها دور من جمع شده بودند و می‌پرسیدند: «نیکی کجاست؟ می‌خوام ببینمش. رهبر مائومائو کجاست؟»

ماریو بالا آمد. لبخند بزرگی روی صورتش بود و گفت: «دیدید، گفتم جمع کردن مردم با من.»

به اطراف نگاهی انداختم. او جمعیت زیادی جمع کرده بود. چیزی حدود ۳۰۰ نفر در خیابان جمع شده بودند.

سرم را تکانی دادم: «فقط امیدوارم ما رو به کشتن ندی پسر. این آدم‌ها اصلاً اهل شوخی نیستن.»

ماریو همچنان می‌خندید و به خاطر دویدن نفس نفس می‌زد و گفت:
«بِجُنُبِ آقای واعظ، جماعت منتظر شما هستند.»

درحالی که قطرات عرق روی صورتش بود، پشت میکروفون ایستاد و با حرکت دست، مردم را به سکوت دعوت کرد. هنگامی که صحبت می‌کرد، همه به او گوش می‌دادند. مانند کسی که قبل از اجرای برنامه، شنوندگان را آماده می‌کند صحبت می‌کرد.

«خانم‌ها و آقایان، امروز روز بزرگیست. رهبر شریر و مشهور مائوئائو برای شما سخنرانی خواهد کرد... خطرناک‌ترین مرد نیویورک! پیر و جوان از او می‌ترسند. ولی او دیگر رهبر نیست. او رهبر پیشین است. امروز او به شما خواهد گفت که چرا دیگر عضو باند نیست و با عیسی راه می‌رود. حالا از رهبر پیشین مائوئائو، نیکی کرو، دعوت می‌کنم تا با ما سخن بگوید.»

او فریاد می‌زد و وقتی صحبت‌هایش به اتمام رسید من بالا رفتم و پشت میکروفون ایستادم. بچه‌هایی که در بین جمعیت بودند شروع به کف زدن کردند. من پشت تریبون ایستادم و با لبخند برای آن‌ها دست تکان می‌دادم. خیلی از آن‌ها مرا می‌شناختند یا در روزنامه‌ها درباره‌ی من خوانده بودند. حدود ۲۰۰ نفر بزرگسال در پشت جمعیت بودند و دو ماشین پلیس در اطراف پارک شده بود.

دستانم را بلند کردم و صدای دست‌زدن‌ها، سوت‌ها و فریادها آرام‌تر شد. در عرض چند دقیقه همه سکوت کردند.

هنگامی که شروع به موعظه کردم، مسح قوی روح‌القدس را احساس کردم. کلمات راحت و بدون سختی از دهانم خارج می‌شدند. «من رهبر باند مائوئائو بودم. می‌بینم که آوازه‌ی من به گوش شما هم رسیده است.» بار دیگر مردم شروع به تشویق کردند و من دستانم را بالا بردم و آن‌ها سکوت کردند. «امروز به شما خواهم گفت که چرا دیگر عضو مائوئائو نیستم. من دیگر رهبر آن‌ها نیستم به این دلیل که عیسی قلب مرا تبدیل کرد! یک‌روز در یک جلسه‌ی خیابانی، درست مانند همین جلسه، واعظی درباره‌ی کسی صحبت کرد که می‌توانست زندگی مرا تغییر دهد. او گفت

که عیسی مرا دوست دارد. و اکنون زندگی من تبدیل شده است. من زندگی را به خدا تقدیم کردم و او یک زندگی جدید به من بخشید. من درست مانند شما بودم. در خیابان‌ها می‌دویدم. روی پشت‌بام می‌خوابیدم. به خاطر دعوا کردن از مدرسه اخراج شدم. پلیس به دنبالم بود و چندین بار دستگیر شده، به زندان افتادم. من ترس‌های زیادی داشتم. ولی عیسی زندگی مرا عوض کرد. او به من چیزی برای زندگی کردن داد. او به من امید داد. در زندگی هدفی جدید به من داد. من دیگر ماریجوانا نمی‌کشم، دعوا نمی‌کنم و به دنبال قتل و خونریزی نیستم. دیگر شب‌ها تا صبح از ترس بیدار نمی‌مانم. دیگر کابوس نمی‌بینم. حال وقتی از کنار مردم عبور می‌کنم آن‌ها با من صحبت می‌کنند. مأموران پلیس به من احترام می‌گذارند. ازدواج کرده‌ام و یک فرزند دارم. ولی مهم‌تر از همه، من شادم و دیگر در حال فرار نیستم.»

جماعت در سکوت و جدّی به من گوش می‌دادند. پیغام من به پایان رسید و آن‌ها را دعوت به توبه کردم.

بیست و دو نفر به این دعوت پاسخ مثبت دادند، جلو آمده، زانو زدند و من برایشان دعا کردم.

دعایم را به پایان رساندم و سرم را بالا آوردم. مأموران پلیس ماشین‌هایشان را رها کرده بودند، کلاه‌هایشان را در دست گرفته و سرهایشان را خم کرده بودند. سرم را به سوی آسمان بلند کردم. خورشید در هارلم می‌درخشید.

محله اسپانیایی‌نشین هارلم تبدیل به مکانی محبوب برای انجام جلسات خیابانی ما گردید. می‌توانستیم جمعیت‌های بزرگتری را جمع کنیم. در آنجا تشنگی برای شنیدن خبر خوش انجیل، بیشتر از مناطق دیگر بود. همواره به افراد گروه یادآوری می‌کردم: «هر جا گناه زیادتر باشد، فیض هم بیشتر جاری می‌شه.»

برای گلوریا خیلی سخت بود که هارلم اسپانیایی‌نشین را بپذیرد. او نمی‌توانست بوی آنجا را تحمل کند. او همه تلاشش را می‌کرد که مانند اشخاص افاده‌ای برخورد نکند ولی بعضی اوقات، تحمل شرایط آنجا برایش

غیر ممکن بود. حتی برای من هم دشوار بود که مگس‌هایی را که روی میوه‌ها، سبزیجات و گوشت‌ها پرواز می‌کردند تحمّل کنم.

بدتر از این، تحمّل بوی افراد معتاد بود. آن‌ها بوی ناخوشایندی داشتند. به‌خصوص زمانی که در هوای گرم تابستان دور هم جمع می‌شدند، بوی آنها بسیار زننده می‌شد.

در نخستین ماه‌های برگزاری جلسات خیابانی، چیزهای زیادی یاد گرفتیم. موفق‌ترین جلسات ما، در زمان‌هایی بود که افراد خیابانی که توبه کرده بودند می‌آمدند. شهادت‌های دسته اول، درباره قدرت تغییر و تبدیل عیسی مسیح بیان می‌شد. من به اندازه خود معتادها، در موعظه کردن برای سایر معتادها موفق نبودم. آن‌ها بهترین سخنرانی را برای جلسات بیان می‌کردند. شهادت‌های صادقانه آن‌ها تأثیر بسزایی بر روی افراد دیگر داشت. ما بیشتر و بیشتر از آن‌ها برای شهادت دادن در جلسات خیابانی استفاده کردیم. البته با مشکلات بیشتری هم مواجه می‌شدیم. بسیاری از مواقع در طی جلسات، معتادها سعی می‌کردند که افراد ما را وسوسه و اغوا کنند. در مقابل آن‌ها سیگار ماریجوانا روشن می‌کردند و دودش را در صورت آن‌ها می‌دمیدند. به یاد دارم، مردی یک سرنگ و بسته‌ای از جیبش در آورد و در برابر آن‌ها در هوا تکان می‌داد و می‌گفت: «دلتون واسش تنگ نشده؟ این زندگیه. باید امتحانش کنین.» وسوسه‌ها افزون بر توان آن‌ها بود. ولی حیات آن‌ها توسط سپر پر قدرت خدا محافظت می‌شد.

متوجه این موضوع شده بودم که ماریا از اینکه در برابر همکاران سابق، فاحشه‌ها و معتادها بایستد و درباره فیض خدا شهادت بدهد، خجالت نمی‌کشید. وقتی درباره خدا به عنوان یک دوست صمیمی و نزدیک صحبت می‌کرد، شهادت ساده و تکان‌دهنده او اشک دیگران را در می‌آورد. خدا به واسطه پسرش عیسی مسیح در کوچه‌های شهر راه می‌رفت و قلب مردم را لمس می‌کرد و آن‌ها را تبدیل می‌کرد. اغلب آن‌ها هرگز در باره چنین خدایی نشنیده بودند. خدایانی که آن‌ها می‌شناختند، خدایی قضاوت‌کننده بود، که گناهکاران را لعنت می‌کند و مانند مأموران پلیس با شلاق، آن‌ها را در صف

منظّم می‌کند. شاید هم خدا را در کلیساهایی که تعلیم اشتباه می‌دهند، به عنوان خدایی سرد و پراز تشریفات شناخته بودند.

یک روز عصر، پسر سیاه‌پوستی که در یکی از باندها، فعالیت می‌کرد و معتاد به هروئین بود، شهادت زندگی‌اش را با دیگران در میان می‌گذاشت و درباره‌ی دوران بچگی‌اش می‌گفت. او می‌گفت که در سن سیزده سالگی، به دلیل شلوغی زیاد خانواده، خانه را ترک کرده بود. او درباره‌ی مردهای متفاوتی که با مادرش زندگی می‌کردند، می‌گفت. شب‌ها را روی پشت‌بام و یا مترو سپری کرده بود. شهادت می‌داد که مجبور بوده است، در مصرف غذا صرفه‌جویی کند، برای یک وعده غذا، گدایی و حتّی دزدی کند. او از پشت‌بام و کوچه‌ها برای دستشویی استفاده می‌کرد و مانند یک حیوان وحشی در خیابان‌ها زندگی می‌کرد.

در حالی که او صحبت می‌کرد، پیرزنی در انتهای جمعیت شروع به گریه کرد. او به حالت تشنج در آمده بود، به سمتش رفتیم تا به او رسیدگی کنیم. بعد از اینکه از اشک ریختن باز ایستاد گفت که این پسری که شهادت می‌دهد، می‌توانست یکی از پسران من باشد. او پنج پسر داشت که به همان وضع در کوچه‌های شهر زندگی می‌کردند. بار او بیش از حد تحمّلش بود. ما دور او جمع شدیم و برایش دعا کردیم. او سرش را بالا برد و به آسمان نگریست و از خدا طلب بخشش و حفاظت از فرزندانش را کرد. آن روز او در خدا به آرامش دست یافت، ولی پسرهای او، آسیب‌دیده بودند. هزاران انسان دیگر نیز در حال از بین رفتن بودند. گویی قصد خالی کردن اقیانوسی را با قاشق چای‌خوری داشتیم. با این حال می‌دانستیم که خدا از ما انتظار ندارد که دنیا را فتح کنیم، بلکه شاهدان او باشیم و وفادار بمانیم. هدف ما هم همین بود.

یک عصر پنج‌شنبه در گوشه‌ی حیاط مدرسه‌ای در هارلم اسپنیش، جلسه‌ای برگزار کردیم. تابستان بود و در آن هوای گرم جمعیت زیادی جمع شده بودند تا به سرودهای پرستشی اسپانیایی گوش دهند، که از بلندگوهای ما پخش می‌شد. جماعت آرام و قرار نداشتند. وقتی ریتم سرود تندتر شد و دخترها و پسرهای ما پشت میکروفن‌ها رفتند و شروع به سراییدن کردند. در قسمتی از

جمعیت متوجه اختلالی شدم. گروهی متشکل از افرادی قد کوتاه با سرودها می‌رقصیدند. شش نفر از آن‌ها در خیابان رقص‌های دو نفره می‌کردند، کمرهایشان را تکان می‌دادند و رقص‌پا می‌کردند. قسمتی از مردم توجه‌شان به آن‌ها پرت شد و شروع به کف زدن و خندیدن کردند. جایگاه را ترک کرده به سراغ آن‌ها رفتم.

«آهای شما! چرا اینجا می‌رقصین؟ این جلسه برای عیاست نه رقاصی.»

یکی از آن‌ها گفت: «اون آقایی که اونجا ایستاده، واسه این کار به ما پول داده.» او به مردی لاغراندام که حدوداً ۲۸ سال داشت، اشاره کرد که کنار جماعت ایستاده بود. من به طرفش رفتم تا با او حرف بزنم. وقتی دید که من به طرفش می‌روم، شروع به رقصیدن کرد.

سعی کردم که با او صحبت کنم ولی به رقصیدن ادامه می‌داد. بالا و پایین می‌پرید و کمرش را تکان می‌داد و رقص‌پا می‌کرد و می‌گفت: «پسر، عجب آهنگیه.»

او دور خیابان می‌چرخید و با دست روی پاهایش می‌کوبید. کمرش را تکان می‌داد و با حالتی وحشیانه سرش را عقب و جلو می‌برد: «دیمبالا دیمبو، دیمبالا دیمبو... دیش دیش دریریش.»

درنهایت من به او گفتم: «آهای آقا، یه سؤالی ازت دارم.»

او به رقصیدن ادامه داد و گفت: «چی می‌خوای بابایی؟ بگو ببینیم چی می‌خوای؟ دیمبالا دیمبو یا چیز دیگه؟»

به او گفتم: «درسته که تو به اون بچه‌ها پول دادی تا جلسه ما رو مختل کنن؟» کاسه صبرم لبریز شده بود.

او درحالی که بالا و پایین می‌پرید و گفت: «درسته پسر، سراغ بد کسی اومدی. من همونی هستم که دنبالش... دیش دیریدیدیش.» او لب‌هایش را باز و بسته می‌کرد و پاهایش را تا جلوی صورتش بالا می‌آورد.

با خودم فکر کردم شاید آن مرد دیوانه است. با صدای بلند از او پرسیم: «چرا؟ مشکلک چیه؟»

«چون ما ازت خوشمون نمیاد. ما از مسیحی‌ها خوشمون نمیاد. اصلاً از مسیحی‌ها خوشمون نمیاد. دیمبالا دیمبولا.»

از عصبانیت برافروخته شده بودم. درحالی که دستم را مشت کرده بودم و به طرف او می‌رفتم، گفتم: «آره! ما این جلسه رو تا آخرش برگزار می‌کنیم و تو هم دهنتو می‌بندی، یا اینکه خودم این کارو واست می‌کنم.»

او متوجه جدیت من شد، ولی همان لحظه نتوانست رقصیدن را متوقف کند. او دستش را روی دهانش گذاشت و با تمسخر به دستش نگاه می‌کرد. ولی دست از رقصیدن کشید.

پشت میکروفن رفتم و دربارهٔ تجربیات زندگیم در نیویورک موعظه کردم. دربارهٔ تاریکی، فقر، شرم و گناهی که درزندگیم بود، شهادت دادم. سپس دربارهٔ گناه پدر و مادرم موعظه کردم که اجازه دادند فرزندانشان در چنین شرایطی بزرگ شوند. از مردم التماس کردم که الگوهای خوبی برای فرزندانشان باشند.

وقتی صحبت می‌کردم، مردم کلاه‌هایشان را از روی سر برمی‌داشتند. این کار آن‌ها نشانهٔ عزّت و احترام بود. متوجّه اشکی که در چشمان بسیاری از آن‌ها جمع شده بود و دستمال‌هایی که از جیب‌هایشان در می‌آوردند، شدم. می‌دانستم که قدرت مسیح در جهتی خاص در حال کار کردن است ولی به تأثیری که او برای پیروی کردن از خودش روی آن‌ها گذاشته بود، پی نبرده بودم.

همان‌طور که صحبت می‌کردم، متوجّه پیرمردی شدم، که از ظاهرش معلوم بود، دائم‌الخمر است. در میان جمعیت گریه می‌کرد. دختری که در ردیف‌های اوّل نشسته بود، سرش را بین دستانش گرفت و روی پیاده روی کثیف و سفت، با پایهای برهنه‌اش، زانو زد. یکی از دختران گروه ما به طرف او رفت و کنارش زانو زد و برایش دعا کرد. من به موعظه ادامه دادم.

قدرت حضور روح خدا در جلسه مشخص بود. بعد از اتمام موعظه، مردم را به توبه دعوت کردم. پس توجّه به معتادی جلب شد که در کنار جماعت ایستاده بود و روحش سخت در عذاب بود.

او دستش را داخل جیب پیراهنش کرد و چند تا بسته از جیبش بیرون آورد و روی زمین انداخت. او شروع به فریادزدن کرد و آن بسته‌های کوچک را باپاهایش می‌کوبید. «لغت به تو پودر کثیف. زندگیمو خراب کردی. زنم رو ازم گرفتی. بچه‌هامو کُشتی. روحم رو به جهنم فرستادی. لغت به تو!»

روی زانوهایش افتاد، اشک می‌ریخت و سرش را بین دستانش گرفته بود و همزمان جلو و عقب می‌رفت. یکی از اعضای ما به طرف او دوید. درحالی‌که با فریاد از خدا طلب بخشش می‌کرد، دو نفر دیگر از معتادانی که همراه ما آمده بودند، پیش او رفتند. یک نفر کنار او زانو زد و با او دعا می‌کرد و دیگری دستش را روی سر او گذاشته بود.

هشت یا نه معتاد دیگر جلو آمدند و زانو زدند. من تک به تک، پیش آن‌ها می‌رفتم و دستم را روی سرشان می‌گذاشتم و برایشان دعا می‌کردم، و به صداها و نگاه‌های اطرافم بی‌توجه بودم.

پس از پایان جلسه به کسانی که آمده بودند مشاوره دادیم و دربارهٔ مرکز به آن‌ها گفتیم. از آن‌ها دعوت کردیم که با ما بیایند و در آنجا مواد مخدر را ترک کنند. بعضی از آن‌ها همان لحظه تصمیم گرفتند با ما همراه شوند. بعضی دیگر در شک بودند و درخواست ما را نمی‌پذیرفتند. عده‌ای هم پس از یک هفته یا چند روز بعد می‌آمدند و درخواست می‌کردند که آن‌ها را بپذیریم.

پس از متفرق شدن جمعیت، شروع به جمع کردن و بسته‌بندی تجهیزات کردیم و آن‌ها را در ماشین گذاشتیم. یکی از بچه‌هایی که در ابتدای جلسه در خیابان می‌رقصید، آستین کت مرا کشید. از او پرسیدم که چه می‌خواهد. او گفت که آن «مرد رقصنده» می‌خواهد با من ملاقات کند. پرسیدم که آن مرد کجا است و او به کوچه‌ای تاریک در طرف دیگر خیابان اشاره کرد. شب فرا رسیده بود و من هیچ تمایلی به قدم گذاشتن در کوچه‌ای تاریک، با یک مرد دیوانه، نداشتم. از کودک خواستم که برای او پیغامی ببرد و بگوید که خوشحال می‌شوم با او صحبت کنم، ولی اینجا، زیر نور خیابان.

او رفت و پس از چند دقیقه بازگشت. کار ما تقریباً به پایان رسیده بود و وسایل را جمع کرده بودیم. او سرش را تکان داد و گفت که آن مرد به ملاقات با من نیاز دارد ولی از روی شرمندگی نمی‌تواند زیر نور بیاید.

به تردید افتاده بودم و در جواب گفتم: «من عمراً نیام.» اما ناگهان دیوید ویلکرسون را به خاطر آوردم که بعد از آن جلسه‌ای که در خیابان برگزار شد، به دنبال من تا آن زیر زمین آمد تا به من بگوید: «نیکو، عیسی دوستت داره.» شجاعت و اشتیاق او باعث شد، من عیسی را به عنوان منجی خودم بپذیرم.

بنابراین درحالی‌که به آسمان تاریک شب می‌نگرستم، به خداوند گفتم که اگر او از من می‌خواهد که با آن «مرد رقصنده سرکش» صحبت کنم، این کار را خواهم کرد. من با روح او گام برداشتم نه با عقل و قدرت خودم. از او خواستم که پیشاپیش من در آن کوچه تاریک برود.

از خیابان گذر کردم و سر آن کوچه درنگی کردم. وارد شدن به آن کوچه مانند ورود به قبر بود. زیر لب دعا کردم: «خداوندا، ایمان دارم که پیشاپیش من حرکت می‌کنی.» سپس داخل شدم. سنگینی قدم‌هایم را روی سنگ‌فرش کوچه به طرف تاریکی، احساس می‌کردم.

سپس صدای گریه و زاری مردی را شنیدم. جلو رفتم و در نور کم مهتاب او را دیدم که در میان زباله‌ها، روی زمین خم شده بود. سرش را بین پاهایش گرفته بود و از شدت گریه، تمام بدنش تکان می‌خورد. جلوتر رفتم و کنار او روی زانوهایم نشستم. زباله‌ها بوی تعفن می‌داد. ولی انسانی در آنجا بود که نیاز به کمک داشت و اشتیاق من برای کمک کردن به او بسیار بیشتر از بوی زننده آن کوچه بود.

او با حق‌گفت: «کمکم کن، ازت خواهش می‌کنم کمکم کن. من داستان‌ت رو تو روزنامه خوندم و شنیدم که چطور زندگیت تبدیل شده و به مدرسه‌الاهیات رفتی. خواهش می‌کنم کمکم کن.»

باورم نمی‌شد که او همان مرد باشد. کسی که تا دقایقی پیش با رقصیدن و آواز خواندن تمام تلاشش را می‌کرد تا نظم جلسه ما را برهم بزند.

«بهم بگو آیا خدا منو می‌بخشه؟ یا اینکه دیگه خیلی دیر شده؟ آیا منو می‌بخشه؟ لطفاً کمک کن.» به او گفتم که مطمئنم خدا او را می‌بخشد. او مرا بخشیده بود. همان‌طور که روی زمین آکنده از زباله زانو زده بودم، از آن مرد خواستم تا داستان زندگی‌اش را برایم تعریف کند.

یک‌روز احساس کرده بود که خدا او را برای خدمتی خوانده است. از محل کارش استعفا داده بود و در یک مدرسه الهیات ثبت‌نام کرده بود، تا برای آن خدمت آماده شود. وقتی به نیویورک بازگشته بود، با زنی آشنا شده بود. زنی که موجب جدایی او از همسرش شد. همسر و دو فرزنداش به او التماس کرده بودند که ترکشان نکنند. بچه‌هایش، عهدش با خدا و پیمان زناشویی‌اش را به او یادآوری می‌کردند. ولی او تبدیل به مردی شده بود که تحت تسلط شیطان بود، او از همسرش جدا شده و با آن زن همراه شده بود. پس از دو ماه، آن زن نیز او را ترک کرده بود و به او گفته بود که از او خسته شده و دیگر برایش جذابیتی ندارد. زندگی او از هم پاشیده بود و ماریجوانا و قرص مصرف می‌کرد. از او پرسیدم که چه قرصی مصرف می‌کند و او گفت قرص‌های روان‌گردان مثل بومبی‌تاس (دی‌ساکسین)، نمبیس، تونینال و سکونال. مصرف آن قرص‌ها روی عقل و روان او تأثیر گذاشته بودند.

او با ناله گفت: «می‌خواستم یه کاری کنم که اینجا رو ترک کنی. واسه همین هم تو خیابون و حیاط مدرسه اون کارا رو می‌کردم. ترسیده بودم. از خدا و رویارویی با او می‌ترسیدم. می‌خوام پیش همسر و بچه‌هام برگردم. ولی نمی‌دونم چه‌جوری. برام دعا می‌کنی؟» او سرش را بالا آورد. در چشمانش حس گناه و تقاضای دعا و شفاعت دیدم.

به او کمک کردم تا از روی زمین بلند شود و با هم به آن طرف خیابان رفیم. به همراه شش نفر دیگر سوار اتوبوس شدیم. او روی یک صندلی در اواسط اتوبوس نشست و سرش را روی صندلی مقابلش گذاشت. همه ما با صدای بلند شروع به دعا کردیم. او هم دعا می‌کرد. ناگهان متوجه شدم که او آیاتی از کلام را به زبان می‌آورد. آیاتی از مزمور ۵۱ که داوود پادشاه پس از هم‌خواب شدن با بت‌شعب، که شوهرش را به جنگ فرستاده بود تا کشته شود، آن را نوشته بود. او هم این آیات را از زمانی که به مدرسه الهیات می‌رفت

در ذهن داشت. تا به آن لحظه قدرت خدا را آنگونه که در آن مرد دیدم، احساس نکرده بودم. خادمی که تسلیم شیطان شده بود، حال با روح مسیح پر شده بود و با توبه، دعا و قرائت کلام مقدس خدا، طلب آمرزش می کرد. خدایا به خاطر محبت پایدار خود بر من رحم کن، و از روی کرم بی پایان گناهان مرا ببخش.

مرا از گناهانم شست و شوده و از خطاهایم پاک ساز. من به گناهان خود اعتراف می کنم و خطاهایی را که کرده ام در نظر دارم. من علیه تو ای خداوند، بلی تنها علیه تو گناه کرده ام، و آنچه را که در نظر تو بد است، انجام داده ام. اینک تو حق داری که مرا داوری نموده، محکوم سازی.

من از روزی که به دنیا آمدم گناهکار بودم، از همان لحظه ای که نطفه ام در رحم مادرم بسته شد، به گناه آلوده بودم.

تو طرفدار صداقت و راستی هستی، پس فکر مرا از حکمت پُر ساز. گناه مرا از من دور کن تا پاک شوم. مرا بشوی تا از برف سفیدتر گردم. بگذار تا صدای خوشی و لذت را بشنوم؛ با وجودی که مرا کوبیده و خُرد کرده ای، بار دیگر شاد خواهم بود.

از گناهانم چشم بپوش و خطاهایم را ببخش. خدایا، دل پاک در من بیافرین و باطنم را با روح راستی تازه گردان. مرا از حضور خود مران و روح پاکت را از من مگیر. شادی نجات را به من بازگردان و شوق اطاعت از اوامرت را در من ایجاد نما. آنگاه احکام تو را به خطاکاران خواهم آموخت و آنان به سوی تو باز خواهند گشت.

ای خدایی که نجات دهنده من هستی، مرا از خونریزی دور کن، تا زبانم بار دیگر سرود عدالت تو را بسراید.

خداوندا، به من قدرت بیان عطا فرما تا تو را ستایش کنم.

دعای او تمام شد. اتوبوس غرق در سکوت بود. گلوریا با صدای آرام و زیبایش، آخرین آیه را نیز خواند. «خدایا، قربانی من، دل شکسته من است. تو دل شکسته و روح توبه‌کار را خوار نخواهی شمرد.» همه از روی زانوهایمان برخاستیم. آن مرد با دستمالی اشک‌هایش را پاک کرد. بقیّه نیز، همین کار را کردیم.

به طرف من برگشت و گفت: «من تمام پولم را به اون بچه‌ها دادم تا توی خیابون برقصن. میشه ۲۵ سنت به من بدی تا به همسرم یه زنگ بزنم و با مترو به طرف خونه برم.»

تجربه به من می‌گفت که هرگز به افراد معتاد پول نده. آن‌ها بدون هیچ استثنایی با آن پول مواد خریداری می‌کردند. ولی او استثنا بود. دستم را به داخل جیبم بردم. یک دلار در جیبم بیشتر نداشتم. آن‌را به او دادم. او آن را گرفت و مرا در آغوش کشید. صورتش هنوز خیس اشک بود. سپس بقیّه را هم یکی‌یکی در آغوش گرفت.

او گفت: «همدیگرو خواهیم دید، من برمی‌گردم.»

او برگشت. پس از دو روز به همراه همسر و فرزندانش به مرکز آمد. نوری در صورت او بود، چیزی که بر اثر مصرف قرص و مواد مخدر نبود. بلکه آن نور، نور خدا بود.

فصل هفدهم

گذر از دره تاریکی

نگهداری از چهل نثر معتاده زیر یک سقف و بدون مشکل تقریباً غیر ممکن است. مخصوصاً وقتی کارکنانی بی تجربه آنها را سرپرستی می کنند. تنها چیزی که مرکز نوجوانان را از نابودی دور نگه می داشت روح القدس بود. همه ما روی بشکه ای از باروت نشسته بودیم و اگر یکی از ما فیتيله را در ذهن بیماری روشن می کرد، همه ما را از بین می برد. تنها امید ما نزدیک ماندن به خداوند تا آخرین حد ممکن بود.

تشخیص آنهایی که اصل و واقعی بودند، از آنهای که تقلبی و جعلی بودند، خیلی سخت بود. بیشتر آن افراد، هنرمندانی حرفه ای در فریب کاری بودند. دیوارهای زندگیشان را با دروغ ساخته بودند و ما تا آنجایی که می توانستیم به آنها اعتماد می کردیم. من در مورد نظم و انضباط خیلی سخت گیر بودم و بیشتر آنها زود یاد می گرفتند و در برابر آن مقاومت نمی کردند، البته تا زمانی که این سخت گیری منصفانه و معقول بود. در واقع آنها از نظم و انضباط لذت می برند، زیرا به آنها یک چارچوب کاری می داد؛ نوعی حس متعلق بودن. با این وجود من می دانستم همه آنها احساس مشابهی ندارند.

دیوید با فلسفه من موافق بود. اما سرزنش دائمی مجرمان، مسئولیتی ناخوشایند و بار سنگینی بر شانه های من بود. بیشتر اوقات برای فرونشاندن یک آشوب، باید در نیمه های شب از تخت بیرون می آمدم، یا حتی بعضی اوقات مجبور می شدم، شخصی را به دلیل تخلف از قوانین، اخراج کنم.

بیشتر تصمیم‌گیری‌های اساسی به عهده من گذاشته شده بود. ما باید کارکنانی جدید استخدام می‌کردیم که بیشتر آنها تازه از دانشگاه فارغ‌التحصیل شده بودند. من کاملاً از عدم توانایی خودم در آموزش رسمی و همچنین احساس عدم امنيّت آگاه بودم. خیلی اندک، در مورد روش‌های مدیریت و خیلی کمتر در مورد جنبه‌های روانشناسی و روابط درون فردی، که لازمه ارتباطات با کارمندان و آرامش محیط کار است، می‌دانستم. همچنین می‌توانستم حسادت را در کارمندانی که زیردست من بودند احساس کنم و از شکستن تدریجی روابط آگاه می‌شدم.

وقتی دیوید به مرکز سر می‌زد، من برایش توضیح می‌دادم که مشکلات بزرگی دارم و مدیریت آنها خیلی دشوار است. اما او همیشه در جواب می‌گفت: «نیکی، تو می‌تونی مدیریت کنی. من اعتماد زیادی به توانایی‌های تو دارم.» اما مشکلات مانند ابرهای تیره قبل از طوفان، در افق روی هم انباشته شده بودند.

در پاییز، همراه با دیوید به پیتزبرگ رفتم تا در گردهمایی خدمات «کاترین کوهلمن»، صحبت کنیم. خانم کوهلمن یکی از بزرگترین خدمات پر از مسح روح‌القدس در سراسر جهان را رهبری می‌کند. خدمات او از طریق سازمان کاترین کوهلمن به تمام نقاط جهان رسیده است. او پیشتر از مرکز نوجوانان بازدید کرده بود و علاقه خاصی به خدمات من داشت. من اطراف شهر را به او نشان دادم و او را به محله یهودی نشین بردم. او به من گفت: «خدا رو شکر که تو رو از این محله فقیرنشین بلند کرده. اگه مشکل بزرگی داشتی که حل کردنش سخت بود، با من تماس بگیر.»

با خودم فکر کردم شاید بد نباشد که وقتی در پیتزبرگ بودم با او صحبت کنم. بار بزرگی روی دلم حس می‌کردم. با این وجود من در وسط برنامه‌های او گرفتار شدم. آن شب، من از طریق دوستانم جف مورالز که صحبت‌های من را ترجمه می‌کرد، شهادتم را با هزاران نفر، در یک سالن اجتماعات بزرگ، در میان گذاشتم. بعد از جلسه، در یک رستوران کوچک شام خوردیم. فرصت صحبت خصوصی با خانم کوهلمن پیش نیامد. بنابراین حتی ناامیدتر از پیش، نسبت به عدم توانایی‌ام در حل مشکلات شخصی، پیتزبرگ را ترک کردم.

در ژانویه ۱۹۶۴ ما به اندازه کافی رشد کرده بودیم که توانستیم از خانم‌ها در طبقه سوم ساختمان شماره ۴۱۶ خیابان کلینتون، نگهداری کنیم. ترتیباتی اتخاذ کردیم که منزلی را در آن طرف خیابان به منظور اقامت خانم‌ها اجاره کنیم. من از توطئه‌های پشت پرده آگاه بودم اما در مقابل معتادها، چاره‌ای جز برقراری نظم و انضباط نداشتم. علاوه بر این تعدادی خانم هم‌جنس‌گرا به مرکز آمده بودند که مشکلات قابل ملاحظه‌ای را برای ما ایجاد کرده بودند. من دائماً نگران بودم که یکی از آنها، بعضی از دختران دانشجوی بی‌تجربه را که به عنوان مشاور، برای کار به آنجا آورده بودیم گمراه کنند.

مدیریت معتادین مانند تلاش برای خاموش کردن آتش یک جنگل با یک حوله خیس بود. هر زمان که وضعیت را تحت کنترل در می‌آوردم، مشکل تازه‌ای ایجاد می‌شد. من خدمت را شخصی کرده و گرفتار شده بودم. زمانی که یک معتاد به دنیا بر می‌گشت، خودم را مقصر می‌دانستم.

گلوریا در باره تلاش، برای تحمّل مسئولیت‌ها به تنهایی، به من هشدار داده بود اما من سنگینی بار مسئولیت‌ها را به روی شانه‌هایم احساس می‌کردم. چندی بعد، «کوئیتا» به مرکز ما آمد. او دختری هم‌جنس‌گرا بود که تغییر جنسیت داده بود و قبلاً با دختری دیگر ازدواج کرده بود.

او بلوز، شلوار، ژاکت و حتی کفش و لباس زیرهای مردانه می‌پوشید و در ابتدای سی‌امین دهه زندگیش بود، با پوستی زیبا و موهای مشکی که مثل یک مرد کوتاه شده بود. او دختری خوش‌اندام، باریک و جذاب با شخصیتی برون‌گرا بود.

کوئیتا یکی از بزرگترین توزیع‌کنندگان مواد مخدر بود. برای سال‌ها، یک گالری عکاسی در آپارتمان‌اش راه‌اندازی کرده بود. مردها و زن‌ها نه تنها برای خرید هروئین به گالری او می‌رفتند، بلکه برای شرکت در فساد جنسی. او همه مواد مورد نیاز می‌داد مثل سوزن، مواد مخدر، هروئین و دارو برای مرد و زن‌هایی که علائق غیر طبیعی داشتند ارائه می‌داد. وضعیت خیلی آشفته بود.

وقتی که پلیس به خانه کوئیتا حمله کرد، ۱۲ نفر فاحشه حرفه‌ای را دستگیر کرد. در آنجا ۱۰ سری وسایل تزریق هروئین (قاشق، سوزن و قطره

چکان) پیدا کردند. به کَلّی آن ساختمان را تخریب کردند، دیوارها را فرو ریختند و کف زمین را کردند تا زمانی که مکان جاسازی مواد مخدرش را که هزاران دلار ارزش داشت، پیدا کنند.

کوئیتا به صورت مشروط آزاد شده بود و در آن ایام به مرکز آمد. من مقررات مرکز را برای او شرح دادم و به او گفتم می‌تواند مثل یک زن لباس بپوشد و باید بگذارد موهایش بلند شود. گذشته از این او هرگز نباید با هیچکدام از معتادین دیگر باشد، مگر با حضور یکی از کارکنان مرکز. آنقدر مریض بود که نخواست مخالفت کند و از اینکه در زندان نبود خیلی هم خوشحال بود. در عرض کمتر از یک هفته، در ایمانش رشد چشمگیری داشت و همه شواهد ظاهری، حاکی از تبدیل شدن او بود.

با این وجود، خیلی زود متوجه شدم که شاید این تبدیل غیر راستین باشد. با این وجود، ما از کوئیتا استفاده کردیم تا در خیلی از ملاقات‌های خیابانی شهادت بدهد. من احساس می‌کردم، یک چیزی در مورد او درست نیست. دو هفته بعد، صبح زود، یکی از دختران مشاور نزد من آمد. رنگ او مثل گچ دیوار سفید شده بود و همچون برگی می‌لرزید. از او پرسیدم: «چه اتفاقی افتاده دیانا؟ بیا، بشین.»

دیانا یکی از کارمندان جدید ما بود. دختری اهل ایالت نیراسکا که اخیراً از دانشگاه کتاب مقدس فارغ‌التحصیل شده بود. «نمی‌دونم چه‌جوری بهت بگم نیکي.» سپس ادامه داد: «کوئیتا و لیلی.»

لیلی، یکی از معتادینی بود که هفته قبل به مرکز آمده بود. او در خدمت حضور داشت ولی هیچ تعهدی نسبت به خداوند نداشت. احساس کردم دهانم دارد خشک می‌شود، پرسیدم: «چه اتفاقی براشون افتاده؟»

صورت دیانا سرخ شد و سرش را بلند کرد. «شب گذشته، نیمه شب با هم تو آشپزخانه بودن. من به سمتشون رفتم و دیدم... نیکي... اونا داشتن...» او از شرم و خجالت سکوت کرد «تمام شبو نتونستم بخوابم. چیکار می‌تونیم بکنیم؟»

از روی صندلی بلند شدم و در جلوی میزم با سرعت از این طرف به آن طرف می‌رفتم. با سرفه گفتم: «برگرد به ساختمان و بهشون بگو می‌خوام سریعاً توی دفترم ببینمشون.» شوکه شده بودم. «این مکان به خداوند اختصاص داده شده و ما نمی‌تونیم چنین اتفاقاتی را تحمّل کنیم.»

دیانا رفت و من نشستم. در حالی که سرم را در دستانم گرفته بودم، عاجزانه برای داشتن حکمت، دعا می‌کردم. کجای کارم اشتباه بود؟ ما اجازه دادیم کوئیتا برای مرکز شهادت بدهد. روزنامه‌ها داستان او را چاپ کردند و همه‌چیز در مورد او عمومی شد. حتّی در مورد تغییر در زندگی‌اش در کلیسا صحبت کرده بود.

بعد از یک ساعت انتظار، رفتم ببینم چه چیزی باعث نیامدن آنها به دفترم شده است. دیانا را در پله‌ها دیدم «هر دو تا رفتن اونا ترسیدن و گفتن که می‌خوان مرکز رو ترک کنن. نتونستیم جلوشون رو بگیریم.»

برگشتم و آهسته به سمت مرکز به راه افتادم. این شکست برای من خیلی دشوار بود و من آن را شخصی برداشت کردم. برای سه روز گلوریا همراه من دعا می‌کرد و با من صحبت می‌کرد، از عدم توانایی‌ام در رساندن پیغام حقیقی، به معتادها خسته شده بودم.

گلوریا به من می‌گفت: «نیککی حتّی مسیح هم بین پیروانش شکست‌هایی داشت. اون همه‌ای رو که وفادار و موفّق بودن به یاد بیار. سانی رو که تو مدرسه‌ی الاهیات برای خادم شدن، درس می‌خونه به یاد بیار. به ماریا و تغییر عظیمی که تو زندگی‌ش بوجود آورده فکر کن. به یاد بیار که خداوند چه کار بزرگی واسه خودت انجام داده. تجربه‌ی نجات خودتو فراموش کردی؟ چه جوری می‌تونی به خداوند شک کنی و اجازه بدی دل‌سردی، مانع پیشرفت بشه؟»

حق با گلوریا بود اما نمی‌توانستم، خودم را از آن شرایط نومید کننده آزاد کنم. وقتی تابستان تمام شد، سنگینی گناهی که بر دوشم حس می‌کردم، بیشتر شد. من احساس می‌کردم یک بازنده‌ام. رابطه‌ی من و بیشتر کارمندان مرکز خراب شده بود. دیوید همچنان به من اطمینان داشت، اما من شدیداً و با درد، از شکست‌های مداوم در مرکز آگاه بودم. تنش‌ها بیشتر شده بود.

گلوریا سعی می‌کرد مرا از نگرش بازنده بودن، بیرون بکشد، اما دیدگاه من کاملاً نسبت به تمام کارهایی که انجام داده بودم، منفی بود.

تنها روزنه امید، آمدن جیمی بیاز بود. جیمی ۸ سال به مواد مخدر اعتیاد داشت. او برای دریافت دارو به مرکز آمده بود و فکر می‌کرد، آنجا یک بیمارستان است.

به او گفتم: «ما در اینجا هیچ دارویی به جز عیسی مسیح نداریم.» او فکر می‌کرد من دیوانه‌ام. «پسر، فکر کردم اینجا کلینیکه. شما همتون دیوانه‌این.»

به اطراف نگاهی انداخت و خواست از دفتر من خارج شود.

«بشین جیمی، می‌خوام باهات حرف بزنم. مسیح می‌تونه تو رو عوض کنه.» جیمی زیر لب گفت: «هیچ کسی نمی‌تونه منو عوض کنه. قبلاً امتحانش کردم. نمی‌تونم مواد رو ترک کنم.»

از پشت میزم بلند شدم و به سمت او رفتم. دستهایم را روی سرش گذاشتم و برایش دعا کردم. احساس کردم که بدنش می‌لرزید. به روی زانوهایش افتاد و خداوند را صدا می‌زد. از آن شب به بعد او هیچ‌وقت حتی ذره‌ای هروئین نخواست.

وقتی در باره تبدیل جیمی به گلوریا گفتم، او به من گفت: «دیدی؟ خداوند داره بهت نشون می‌ده که هنوزم می‌تونه از تو استفاده کنه. چطور می‌تونی بهش شک داشته باشی؟ چرا مثبت فکر نمی‌کنی؟ الان از شبی که تو برای خدمت به خیابون رفتی، ماه‌ها گذشته. خداوند رو خدمت کن و روح القدس مثل قبلاً هدایت می‌کنه.»

توصیه او را پذیرفتم و برای رهبری جلسات خیابانی در آخرین هفته ماه اوت موافقت کردم. در شب اول که بیرون بودیم، جایگاه را در خیابان بروکلین بر پا کردیم و من شروع به موعظه کردم. شبی گرم و شرجی بود و افراد زیادی جمع شده بودند، که همگی خیلی جدی در جلسه شرکت کرده بودند. من موعظه کردم و نسبت به پیغامی که داده بودم، حس خوبی داشتم. در پایان موعظه، افراد را برای توبه دعوت کردم.

ناگهان به انتهای جمعیت نگاه کردم و یک نفر را دیدم. او خودش بود. اشتباه نمی‌کردم، او اسرائیل بود. بعد از این همه سال. دعا کرده بودم، تحقیق کرده بودم و جستجو می‌کردم... ناگهان او را دیدم که آنجا ایستاده بود، یک چهره در میان جمعیتی بزرگ.

ضربان قلبم بالا رفت. شاید خداوند او را دوباره فرستاده بود. در حالی که مردم را دعوت به می‌کردم. احساس کردم آن آتش قدیمی در قلبم تازه شد. به نظر می‌رسید که او خیلی مشتاقانه گوش می‌داد. سرش را برای شنیدن بهتر حرف‌های من به جلو خم می‌کرد. موسیقی شروع به نواختن کرد و دختری شروع به خواندن. و من اسرائیل را دیدم که شروع به ترک آنجا کرد.

از روی جایگاه به پایین پریدم. با اشتیاقی آمیخته با خشم، راه خودم را با آرنج، از میان جمعیت باز می‌کردم. تلاش می‌کردم پیش از آن که در میان جمعیت ناپدید شود، به او برسم.

من به دنبال او فریاد می‌زدم «اسرائیل، اسرائیل... صبرکن! صبرکن!» او متوقف شد و اطراف را نگاه می‌کرد. از آخرین باری که او را دیده بودم ۶ سال می‌گذشت. او بالغ‌تر شده بود. اما چهره جذاب او مثل سنگ مرمر خرد شده بود و چشمانش عمیق و پراز بار غم بودند.

بازو هام را دور او حلقه کردم و سعی می‌کردم او را از میان جمعیت به بیرون بکشم. اما او مقاومت می‌کرد و بدون حرکت همانجا ایستاده بود. من با خوشحالی فریاد زدم «اسرائیل... واقعاً خودتی؟» به عقب پریدم و دست‌هایم را روی شانه‌هایش گذاشتم و به او نگاه کردم. «کجا بودی؟ کجا زندگی می‌کردی؟ چیکار می‌کنی؟ همه چیزو به من بگو. چرا به من زنگ نزدی؟ من همه نیویورک رو دنبال گشتم. این بهترین روز زندگی منه.»

چشم‌های او سرد و دور بودند و رفتارش، عجیب و غیر صمیمی بود.

«من باید برم نیکی، خوب شد که دوباره دیدمت.»

«تو می‌خواهی بری؟ ۶ ساله که ندیدمت. هر روز واست دعا کردم. باید با من بیای خونه.» بازویش را با تفلّا می‌کشیدم، اما سرش را تکان داد و

بازوهایش را از دستان من بیرون کشید. می‌توانستم برجستگی عضله‌های قدرتمندش را حس کنم.

«الآن نه نیکی. یه روز دیگه.» او با بی‌اعتنایی از کنارم گذشت و رفت.

«یه لحظه صبر کن. مشکل چیه؟ تو بهترین دوست منی. نمی‌تونی به این راحتی بری.»

او برگشت و با نگاهی سرد و با چشمانی که مصمم به من نگریست. آب دهانش را به زمین انداخت و گفت: «بعداً نیکی.» به سرعت پشتش را به من کرد و در پیاده‌رو به سمت تاریکی راهش را کشید و رفت.

خشکم زده بود. در یأس و نومیدی صدایش زدم. اما او هرگز برنگشت. از آنجایی که آمده بود، یعنی در تاریکی به راهش ادامه داد.

با دلی شکسته به مرکز برگشتم. با سرعت از راه پله باریکی که به طبقه سوّم می‌رفت بالا رفتم و در را پشت سرم در یکی از اتاق‌های زیر شیروانی بستم. با دلی شکسته گریه کردم: «خدایا، من چه کرده‌ام؟ اسرائیل گم شده و این تقصیر منه. منو ببخش.» به روی زمین افتادم و برای مدتی طولانی گریه کردم. در ناامیدی کامل، با مشت به دیوار می‌کوبیدم. اما هیچ پاسخی دریافت نکردم. به مدت دو ساعت در آن اتاق گرم زیر شیروانی ماندم و از همه نظر؛ روحانی، جسمی و احساسی خسته شده بودم.

می‌دانستم که من در حال ترک کردن مرکز هستم. احساس می‌کردم دوران خدمتم تمام شده بود. من در هرچیزی که تلاش کرده بودم، انجام بدهم یک بازنده بودم. تمام کسانی را که خدمت کرده بودم، از دست‌رفته بودند. کوئیتا، لیلی و حالا اسرائیل. ماندن و جنگیدن در نبردی که نمی‌توانستم بر آن غلبه کنم، برای من ناامیدی کامل بود. تداوم خدمت برایم بسیار نومید کننده شده بود. تمام شده بودم. تازیانہ خورده و مغلوب بودم. ایستادم و از پنجره کوچک اتاقی زیر شیروانی به آسمان تاریک نگاه کردم. «خدایا، من شکست خوردم. اشتباه می‌کردم من به جای اعتماد به تو، به خودم اعتماد کرده بودم. من آماده‌ام که به گناه بزرگم اعتراف کنم، اگر به این دلیل اجازه

دادی که این اتفاقات بیفته، پس منو فروتن کن. اگه لازمه منو بکش. اما خدای عزیزم، منو تو این شرایط سخت، تنها نذار».

بغض‌ها دوباره آمدند و بدنم را به لرزه در آوردند. جلوی در ایستادم و به پشت سرم نگاه کردم. اتاق ساکت بود. نمی‌دانستم او صدایم را شنیده بود یا خیر. ولی در آن لحظه تفاوت زیادی نمی‌کرد. من هرکاری را که می‌توانستم انجام داده بودم.

برگشتم پایین و به آپارتمانم رفتم. گلوریا بچه را در تخت‌خوابش گذاشته بود و در حال تمیز کردن باقی مانده میز شام بود. در را بستم و به سمت صندلی رفتم. قبل از این‌که بنشینم، او جلوی من ایستاده بود. بازوهای او دور کمرم حلقه شده بود و من را به سمت خودش می‌کشید. از اتفاقاتی که در خیابان یا اتاق زیر شیروانی افتاده بود، چیزی نمی‌دانست. اما از آنجا که ما یک تن بودیم، می‌توانست احساس کند که من از لحاظ روحی، مجروح شده‌ام. همواره در مواقع ضعف و شکست‌های روحی در کنار من بود و در مواقعی که لازم بود به من قدرت می‌داد.

او را در آغوشم فشردم و صورتم را در شانه‌هایش پنهان کردم. اشک‌ها دوباره شروع به ریختن کردند. برای مدتی طولانی آنجا ایستاده بودیم و یکدیگر را محکم در آغوش کشیده بودیم. تمام بدنم از هق‌هق کردن تکان می‌خورد. پس از مدتی طولانی گریستن، صورتش را با دستانم گرفتم و عمیقاً به چشمانش نگاه کردم. مثل چشمه عمیقی که آب، از دل زمین در آن می‌جوشد، چشمانش از اشک لبریز شده بود. ولی گریه نمی‌کرد، بلکه لبخندی ملیح بر چهره‌اش نقش بسته بود. عشقی که در قلبش جریان داشت از چشمانش بوسیله اشک‌هایی که روی گونه‌های برنز و شفافش جاری می‌شد، طغیان کرد.

صورتش را محکم در دستانم گرفتم. زیبا بود، بیشتر از پیش. خندید و سپس، لب‌هایش برای یک بوسه نرم و ماندگار باز شدند. می‌توانستم مزه شوری اشک خودم و گرمای رطوبت لبی که بر روی لبم بود را حس کنم.

«تموم شد گلوریا. دیگه کم آوردم. دارم می‌رم. شاید مغرور شده بودم. شاید گناه می‌کردم. نمی‌دونم، ولی می‌دونم که روح از من جدا شده. منم مثل سامسون هستم که بدون قدرت خدا می‌رفت تا با فلسطینی‌ها بجنگه. من یه بازنده‌ام. به هرچیزی که دست می‌زنم، خراب می‌شه.»

«این حرفا چیه، نیکی؟» صدایش نرم و آرام بود. «چه اتفاقی افتاده؟»

«امشب اسرائیل رو دیدم. بعد از ۶ سال، عزیزترین دوستمو دیدم. او بهم پشت کرد. من مقصّرم. اگه شش سال پیش توی شهر تنهاش نذاشته بودم، شاید الان شونه به شونه هم کار می‌کردیم. ولی به عوضش، پنج سال تو زندان بود، امشب هم که رفت. خدا هم دیگه اهمیّت نمی‌ده.»

گلوریا، با همان صدای آرامش گفت: «نیکی، این حرفا یه جور کفره.»

«تو نباید خودتو واسه اتفاقی که برای اسرائیل افتاده، سرزنش کنی. وقتی که اون روز از شهر بیرون اومدی، فقط یه بچه وحشت‌زده بودی. پیدا نکردن اسرائیل تقصیر تو نبود. این اشتباهه که خودتو سرزنش کنی. و چطوری جرأت می‌کنی بگی که خدا دیگه اهمیّت نمی‌ده؟ اون اهمیّت می‌ده. اونقدر به تو اهمیّت داد که نجات داد.»

سرم را تکان دادم و گفتم: «تو اصلاً متوجّه نیستی. از وقتی دیوید به من گفت که اسرائیل به باند برگشته، یه ریز خودمو سرزنش می‌کنم. سنگینی گناه رو روی قلبم حس می‌کنم. امشب اونو دیدمش. بهم پشت کرد. حتّی با من حرف هم نزد. فقط می‌شد یک بی‌تفاوتی سرد و سخت رو تو چهره‌اش دید.»

«اما نیکی، نمی‌تونی ناامید بشی، اونم حالا که خدا داره کار می‌کنه...»

صحبتش را قطع کردم. «فردا استعفا می‌دم. من به اینجا تعلّق ندارم. به این خدمت تعلّق ندارم. به اندازه کافی خوب نیستم. اگه بمونم، تمام سازمان نوجوانان از بین می‌ره. من شبیه یونس. نمی‌دونم، شاید هنوز دارم از خدا فرار می‌کنم. لازمه که منو به دریا پرت کنن، تا یک ماهی منو بخوره. اگه از دست من خلاص نشن، کل کشتی غرق می‌شه.»

گلوریا با اشک گفت: «نیکِی، این حرفا خیلی احمقانه است. شریر باعث شده اینجوری حرف بزنی.»

عقب رفتم و گفتم: «باشه، شریر درون منه ولی هنوزم می‌خوام استعفا بدم.»

«نیکِی، کمترین کاری که می‌تونی انجام بدی اینکه که اوّل با دیوید صحبت کنی.»

«بارها تلاش کردم ولی او همیشه سرش شلوغه. اون فکر می‌کنه خودم می‌تونم همه چیزو مدیریت کنم. امّا دیگه بیشتر از این نمی‌تونم. من یک وصله ناجورم. وقتشه که قبول کنم که ... من یه بازنده‌ام.»

بعد از اینکه به تخت‌خواب رفتم، گلوریا مرا در آغوش کشید و پشت گردنم را نوازش می‌کرد. «نیکِی، قبل از اینکه استعفا بدی، می‌شه یه قولی به من بدی؟ می‌شه خواهش کنم به کاترین کوهلمن زنگ بزنی و باهاش صحبت کنی؟»

سرم را به نشانه موافقت تکان دادم. بالشم از اشک‌هایم خیس شده بود. گلوریا در گوشم نجوا می‌کرد: «نیکِی، خداوند از ما مراقبت خواهد کرد.» صورتم را در بالشم فرو کردم و از خدا خواستم که به خورشید اجازه ندهد، دیگر در زندگی من طلوع کند.

در آن روزهای تاریکی و نومیدی، از طرف آن خانم باوقار، که حضور روح‌القدس در او به راحتی قابل مشاهده بود، روزنه امید، پدیدار شد. به نظر می‌رسید فقط صحبت تلفنی با خانم کوهلمن، کمک بسیار خوبی بود. او اصرار داشت، قبل از اینکه تصمیم نهایی را بگیرم، با هزینه او به پیتزبرگ بروم. بعد از ظهر همان روز، به پیتزبرگ رفتم. از اینکه در مورد ماندنم در سازمان نوجوانان به من فشار نیامد، خیلی غافلگیر شدم. بلکه او گفت: «نیکِی، شاید خداوند می‌خواهد تو رو به سمت خدمت دیگه‌ای هدایت کنه. شاید داره تو رو از درّه تاریکی عبور می‌ده تا از اون طرفش وارد روشنایی بشی. فقط نگاهت به عیسی مسیح باشه. تلخی و نومیدی رو کنار بذار. دست خداوند

باهاته. او تَرکِت نمی‌کنه. فراموش نکن، نیکِی. وقتی ما از درّه عبور می‌کنیم،
او همراه ماست.»

با هم دعا کردیم و از خدا خواستیم که اگر اراده خداوند این است که من
مرکز نوجوانان را ترک کنم، خودش ابرهای ناامیدی را نزدیک من نگه دارد.
اما اگر اراده او اینست که من بمانم، آن ابرها را بردارد تا من برای ماندن در
نیویورک احساس آزادی کنم.

با حسنِ سپاسگزاری از دوستی و اعتماد یک مسیحی دست و دل‌باز و پویا
به نیویورک بازگشتم.

آن شب بعد از اینکه بچه را در تختش گذاشتم، در آشپزخانه نشستم و
دوباره با گلوریا صحبت کردم. من فقط می‌خواستم از آن وضعیت بیرون
بیایم. می‌توانیم همه چیز را از اول شروع کنیم، شاید در کالیفرنیا. گلوریا
گفت، هر جایی که من بروم، با من خواهد آمد. عشق و اعتماد بی‌اندازه
او، به من قدرتی تازه داد. قبل از آنکه به تخت بروم، کاغذ و مدادی برداشتم
و نامه استعفایم را نوشتم.

آخر هفته خیلی بدی بود. دوشنبه صبح وقتی دیوید به مرکز رسید،
استعفانامه را به دستش دادم و منتظر ماندم تا آن را بخواند.

سرش را بلند کرد و به آرامی پرسید: «نیکِی، من باعث شکست تو
شدم؟» سپس ادامه داد: «به نظر من به قدری درگیر بودم و اینجا نبودم تا
وقتی که به من احتیاج داشتی به تو کمک کنم. بریم تو دفتر با هم صحبت
کنیم.»

در سکوت، به دنبال او در حال راه افتادم و به سمت دفتر رفتیم. او در را
بست و با چهره‌ای غمگین به من نگاه کرد.

«نیکِی، نمی‌دونم چی پشت این قضیه است؟ ولی می‌دونم که من خیلی
مقصرم. از اینکه وقت زیادی با تو نداشتم، خودمو ملامت می‌کردم. بیشتر
وقتم رو به جمع کردن پول برای مرکز صرف کردم. من حتی برای خانواده‌ام
هم وقت نداشتم. بار مسئولیت روی شونه‌هام سنگینی می‌کنه. پس قبل از

اینکه صحبت کنم، ازت می‌خوام، منو ببخشی که باعث شکست تو شدم. نیکِی، منو می‌بخشی؟»

سرم را پایین انداخته و در سکوت سرم را تکان دادم. دیوید آهی کشید و روی صندلی نشست. «نیکِی باهام حرف بزن.»

«دیوید، دیگه واسه حرف‌زدن خیلی دیره. خیلی وقت پیش تلاش کردم که با تو حرف بزنم، ولی الآن احساس می‌کنم که باید این کارو انجام بدم.»

«چرا نیکِی، چی باعث این تصمیم ناگهانی شد؟»

«این به تصمیم ناگهانی نیست. از خیلی وقت پیشه.» سپس، سفرهٔ دلم را برای او باز کردم.

دیوید با چشمانی پر از اندوه، مستقیم به من نگاه کرد و گفت: «نیکِی، همهٔ ما درگیر این جور نومی‌های زودگذر می‌شیم. من باعث نومی‌های بعضیا شدم و خوب البته، خیلی وقت‌ها هم دیگران منو نومی‌د کردن. بارها خواستم دست از خدمت بکشم. خیلی وقت‌ها خودم رو مث ایلِیا زیر درختی در حال گریستن دیدم و دعا کردم: خداوندا، کافیه دیگه. زندگی‌م رو بگیر. ولی نیکِی، تو جاهایی قدم گذاشتی که حتّی فرشته‌ها هم جرأت رفتن به اون جاها رو ندارن. من نمی‌تونم ببینم که تو از این شکست‌های کوچیک فرار کنی.»

«دیوید، اینا واسه من کوچیک نیستن. من از قبل تصمیم خودم رو گرفتم.»

روز بعد گلوریا و الِسیا با هواپیما به اوکلند رفتند. دو روز بعد برای آخرین سخنرانی، به هیوستون رفتم. این مراسم از مدّت‌ها قبل برنامه‌ریزی شده بود و تعهّد داشتم که بروم. آگوست ۱۹۶۴ بود. دو سال و نه ماه بود که در مرکز نوجوانان مشغول خدمت بودم.

در هیوستون، از این‌که باید به مردم می‌گفتم که از مرکز نوجوانان استعفا داده‌ام خجالت می‌کشیدم. موعظهٔ من، سرد و بی‌اثر بود. برای رفتن به کالیفرنیا و بودن در کنار گلوریا، لحظه‌شماری می‌کردم.

در طول پرواز از یک طرف کشور به سمت دیگر، کم‌کم متوجّه شدم که دیگر نمی‌توانم به هزینهٔ سازمان و بطور رایگان سفر کنم. ما پول خیلی کمی

پس انداز کرده بودیم. هزینه بلیط هواپیما و رفت و آمد ما را بی پول می کرد. ترسیده بودم. ترس عدم امنیت.

آن روزهایی را به یاد آوردم که در کنفرانس ها و اجتماعات صحبت می کردم و مردم تلاش می کردند پولی در جیب من بگذارند. از ایشان تشکر می کردم و خواهش می کردم که به جای آن یک چک برای مرکز چالش نوجوانان بنویسند. چیزی برای خودم نمی خواستم. همه زندگی من در مرکز نوجوانان خلاصه شده بود. خیلی عجیب بود. حتی در هیوستون هم، از افراد می خواستم که چک را در وجه مرکز نوجوانان بنویسند. با اینکه می دانستم، پول کمی برای گذراندن زندگی در چند روز آینده داریم.

گلوریا در فرودگاه به استقبال آمد. او یک آپارتمان کوچک اجاره کرده بود. هر دوی ما غمگین و افسرده بودیم. من شش سال از زندگی ام را به خداوند داده بودم، ولی اکنون احساس می کردم که او رویش را از من برگردانده بود. از خدمت خارج شده و آن را ترک کرده بودم و باید در زمینه دیگری، از اوّل شروع می کردم. نور خورشید بر اقیانوس آرام گسترده شده بود اما تمام زندگی من غرق در تاریکی بود.

نمی دانستم به کدام سمت بروم. خودم را از همه چیز کنار کشیده بودم. حتی دوست نداشتم همراه گلوریا به کلیسا بروم، ترجیح می دادم در منزل بمانم و به دیوارها خیره شوم. گلوریا سعی می کرد با من دعا کند اما احساس نومیدی شدیدی می کردم و به او بی اعتنائی می کردم. به او می گفتم خودت دعا کن، اما من در دلم احساس پوچی می کردم.

در عرض چند هفته ای که به کالیفرنیا آمده بودم، دعوت های فراوانی برای صحبت در کلیساها از من شد. از «نه» گفتن و بهانه آوردن خیلی خسته شده بودم. بالاخره به گلوریا گفتم که هیچ تماس تلفنی یا نامه هایی که هر روز در صندوق پست می آمد، جواب ندهد.

از لحاظ مالی در وضعیّت بدی قرار داشتیم. تمام پس اندازمان را خرج کرده بودیم و گلوریا هم نمی توانست شغلی پیدا کند.

بعنوان آخرین راه حل، یکی از دعوت‌نامه‌ها را برای موعظه در یک کنفرانس جوانان پذیرفتم. از لحاظ روحانی سرد بودم. برای اولین بار در زندگی‌ام بدون دعا کردن، برای موعظه رفتم. زمانی که روی سکو نشستم از اینکه آنقدر سخت و سرد بودم، خودم تعجب کردم. از پول‌پرستی خودم شوکه شدم. بله چاره‌ای نداشتم و نیازمند بودم. اگر خداوند اجازه می‌داد من احساس شکست کنم، درست مثل همان احساسی که در نیویورک داشتم، پس من هیچ تعهدی برای طلب کردن برکت او در هنگام موعظه در خود نمی‌دیدم. اگر آنها به من پول دادند، حتماً آن را می‌پذیرفتم.

اما وقتی صحبت کار خداست، موضوع به همین سادگی نیست. بطور قطع، او نقشه‌های بزرگتری از نوشتن چک برای یک موعظه برای من داشت. موعظه کردن از دید خدا، تجارتی مقدس بود. او در کلامش چنین وعده داده است: «کلام من ... نزد من بی‌ثمر نخواهد برگشت.»

وقتی من مردم را برای توبه دعوت کردم، اتفاقی افتاد. ابتدا پسری نوجوان، از بین جمعیت، به سمت جلو آمد و جلوی همه زانو زد. سپس نفر دیگری از دورترین قسمت سالن اجتماعات، جلو آمد. موج بیشتری از جوانان به سمت جلو آمدند تا زمانی که راهروی بین ردیف‌های صندلی، پر شده بود از جوانانی که جلو آمده و زانو زده بودند تا زندگیشان را به عیسی مسیح تسلیم کنند. تعداد زیادی در قسمت جلوی کلیسا پشت سر کسانی که زانو زده بودند ایستاد بودند. در عقب کلیسا افرادی را دیدم که روی زانوهایشان افتاده و با فریاد نزد خدا دعا می‌کردند. هنوز هم افراد به جلو می‌آمدند. من هرگز در جلسه‌ای نبودم که روح خدا، با چنین قدرتی در میان جمعیت عمل کند.

خداوند سعی داشت چیزی به من بگوید؛ نه با زمزمه بلکه با بلندترین صدای ممکن. او به من گفت که هنوز روی تخت پادشاهی‌اش نشسته و سلطنت می‌کند. او به من یادآوری کرد که اگرچه من باعث نومیدی‌اش شدم، اما اجازه نمی‌دهد که من نومید بشوم. او بدون تردید می‌گفت که در سرتاسر زندگی من حضور داشته است... که هنوز هم می‌خواهد از من استفاده کند، حتی زمانی که من هیچ علاقه‌ای به خدمت نداشتم.

احساس کردم زانوهایم می‌لرزید. تلاش می‌کردم منبر را محکم نگه دارم. ناگهان چشمانم از اشک پر شد. اگر چه واعظ آن شب بودم، ولی با دلی شکسته خودم را به طرف دیگر رساندم و جلوی جماعت بر روی زانوهایم افتادم. در آنجا قلبم لبریز از توبه بود و دوباره روحم را به تمامی در حضور خداوند ریختم.

پس از پایان جلسه، همراه گلوریا داخل ماشین در پارکینگ کلیسا نشستیم. برنامه داشتیم که غذا را بیرون بخوریم و دوری آن اطراف بزنیم. امّا به جای آن تصمیم گرفتیم که به خانه برگردیم. به محض ورود به منزل، بر روی زانوهایم افتادم. گلوریا در کنار من بود و هر دوی ما با گریه به حضور خدا دعا کردیم. خوب می‌دانستم. می‌دانستم که آن تازه اول کار بود. می‌دانستم که همه چیز برای خیریت آنانی که خدا را دوست می‌دارند، در کار است. با چشمان پر از اشکم به بالا نگریستم و ناگهان متوجّه حضورش شدم که در کنار من ایستاده بود. تقریباً می‌توانستم صدایش را بشنوم که می‌گفت: «حتّی هنگام گذشتن از درّه تاریک مرگ از چیزی نمی‌ترسم، زیرا تو همراه من هستی. عصا و چوب‌دستی تو مرا حمایت خواهد کرد.»

ما درون درّه‌ای تاریک بودیم. ولی فیض او ما را از آن درّه تاریک گذراند و اکنون طلوع خورشید فردا، روی قلّه کوه‌ها می‌درخشد که حاکی از سپیده‌دم روزهای جدیدی است.

فصل هجدهم

زندگی در محله عیسی

تئوپیلر (Theopylus) درست پیش از کریسمس رُخ داد، وقتی که دعوتنامه‌ای از گروه لیمن دریافت کردم. آن گروه با نام «مشارکت بین‌المللی بازرگانان انجیل کامل» شناخته می‌شد. این گروه بازرگانان خود را وقف خدمت خداوند کرده بودند. از طریق این بازرگانان بود که دعوت‌های بی‌شماری برای سخنرانی در دبیرستان و دانشگاه‌ها بدستم می‌رسید. در طی سال ۱۹۶۵ به بیشتر شهرهای بزرگ سراسر آمریکا سفر کردم. بیشتر گردهمایی‌های سازمان من، از طرف تمام کلیساها بود و از سوی تمام فرقه‌ها حمایت می‌شد. موفقیت‌های فوق‌العاده‌ای داشتیم و برای جمعیت‌هایی بیش از ده هزار نفر صحبت می‌کردم.

هر روز خدا را برای نیکویی‌هایش شکر می‌کردم. اما هنوز بی‌قرار بودم و آرزوی عمیقی در قلبم داشتم. نمی‌دانستم دقیقاً مشکل کجاست، اما بی‌قراری من هر روز بیشتر می‌شد.

سپس با دن مالاچاک ملاقات کردم. او بازرگانی قد بلند و برون‌گرا، از ایالت نیوجرسی بود. وی به طور ناخودآگاه مشکل من را برایم آشکار کرد. یک شب به طور اتفاقی اشاره کرد که متوجه شده اشتیاق اولیه من این بود که بین «بچه کوچولوها» خدمت کنم. هیچ عکس‌عملی به نظرش نشان ندادم ولی نمی‌توانستم آن را از ذهنم نیز خارج کنم.

کودکی خودم را به یاد آوردم. اگر یک نفر به اندازه کافی به من توجه کرده بود و در کودکی مرا به سمت مسیح هدایت کرده بود شاید...

بعد از اتمام جلسه، دَن به اتاق من در هتل آمد.

«نیکسی، خدا به طریق حیرت‌آوری تو را برکت داده است. در زمان جمع‌آوری هدایای محبّت، ۳۰۰۰ دلار برای کمک به خدمت تو جمع شد.»

«دَن من نمی‌تونم اون پولو قبول کنم.»

همانطور که دَن روی مبل می‌نشست، کفش‌هایش را در آورد و گفت: «نیکسی، این پول برای تو نیست. این برای کار خدا، از طریق توست.»

من پرسیدم: «پس می‌تونم به هر شیوه‌ای که خدا می‌خواهد خرجش کنم؟»

پاسخ داد: «درسته نیکسی.»

«باشه، من اینو برای بچه کوچولوها استفاده می‌کنم. می‌خوام مرکزی رو برای خدمت به اونا تأسیس کنم.»

روی مبل ایستاد و فریاد زد «عالیه، اسمش رو هم بذار مرکز امداد نوجوانان.»
نامش، «سازمان امداد به نوجوانان» شد. من با ۳۰۰۰ دلار پولی که برای راه‌اندازی مرکزی برای بچه کوچولوها هدیه شده بود به کالیفرنیا برگشتم. تا بچه‌ها را از خیابان‌ها جمع کنیم و آنها را با مسیح آشنا کنیم.

مرکز را در ساختمان شماره ۲۲۱ خیابان برادوی شمالی در شهر فرزنو تأسیس کردیم. برای دریافت مجوز رسمی از ایالت کالیفرنیا اقدام کردیم و جلوی در ورودی، یک تابلو نصب کردم که روی آن نوشته شده بود: «امداد نوجوانان، با مدیریت نیکسی کروز».

بدون اتلاف وقت، خدمت در خیابان‌ها را شروع کردم. در روز نخست، یک پسر بچه ۱۱ ساله دیدم که جلوی در منزلی نشسته بود. کنارش نشستیم و اسمش را پرسیدم.

نیم نگاهی به من انداخت و گفت: «روبن. واسه چی می‌خوای بدونی؟»
نمی‌دانستم چه بگویم. «نمی‌دونم. دیدم به نظر تنهایی. فکر کردم بیام باهات صحبت کنم.»

بدون اینکه چیزی بخواهد پنهان کند گفت پدرش معتاد است. او روز قبل چسب شیمیایی استعمال کرده بود. کلاس ششم که بود، از مدرسه اخراج

شده بود. به حرف‌هایش گوش دادم و سپس گفتم مرکزی برای بچه‌هایی مثل او باز کرده‌ام و اگر دوست داشته باشد، می‌تواند بیاید و با من زندگی کند.

«منظورت اینه که می‌خوای با تو پیام؟»

گفتم: «حتماً، ولی اوّل باید با پدرت حرف بزنم.»

گفت: «ای بابا دلّت خوشه. اون پیر مرد خیلی هم خوشحال می‌شه که از سرّ من خلاص شه. با تنها کسی که باید هماهنگ کنی، مأمور پلیسه.» مأمور پلیس خیلی خوشحال شد و آن شب روبن آمد تا نزد ما زندگی کند.

در خلال چند هفته بعد، دو بچه دیگر هم پیدا کردیم. همه آنها را در مدرسه ثبت‌نام کردیم و هر روز مطالعه کتاب مقدّس داشتیم. روبن اوایل خیلی درد سر درست می‌کرد، اما در پایان هفته دوم، در حین یکی از دروس کتاب مقدّس، اعتراف به ایمان کرد. فردای آن روز، بعدازظهر وقتی از مدرسه برگشت یک راست به اتاقش رفت و شروع به مطالعه کرد. گلوریا با چشم به من اشاره کرد و گفت: «چه شهادت بهتری می‌خوای از تبدیل صادقانه‌اش؟» چیز دیگری نیاز نداشتم و در عمق وجودم احساس خوبی داشتم. بی‌قراری من از بین رفته بود.

روزها می‌گذشت و دائم از طرف چند مادر خسته و نومید، تلفن‌هایی داشتیم که می‌گفتند نمی‌توانند فرزندانشان را کنترل کنند. به ما التماس می‌کردند که آنها را در مرکز خودمان بپذیریم. پس از چند هفته، ظرفیت مرکز کاملاً تکمیل شده بود ولی هنوز هم مردم تماس می‌گرفتند. من و گلوریا وقت زیادی را برای دعا می‌گذراندیم و از خدا می‌خواستیم که ما را هدایت کند.

یک روز صبح زود، بعد از تنها دو ساعت خواب، تلفن زنگ خورد. با چشمانی نیمه باز، به سمت گوشی تلفن رفتم. دَن اسمیت بود. او عضو فعال مشارکت بین‌المللی بازرگانان انجیل کامل در فِرزنو بود.

«نیکو، هدایت خدا به روش‌های عجیبی هدایت می‌کنه. تعدادی از ما در حال دعا، برای خدمتی که تو انجام می‌دهی، بودیم. خدا تو قلبم گذاشت که بهت کمک کنیم تا یک هیئت مدیره، ترتیب بدی. من با اِرنِ دِرپر که

یک حسابداره و کشیش پاول اوانس و مدیر تلویزیون محلی، اچ. جی. کینر صحبت کردم. ما دوست داریم که با تو کار کنیم، البته اگر تو هم بخوای.» این پاسخی دیگر به دعا‌های ما بود. خدا این گروه کوچک از تجّار و افراد حرفه‌ای را فرستاد تا پشت سر این مرکز و خدمات آن را رهبری کنند. در همان ماه بود که، دیوید کارتر به جمع کارکنان ملحق شد تا با پسرها کار کند. دیوید را که سیاه‌پوست، قدبلند و شخص آرامی بود، از زمانی که رهبر یکی از باند‌های نیویورک بود، می‌شناختم. بعد از آنکه قلبش را به مسیح داده بود، به مدرسه کتاب مقدس رفته بود. او هیچ خانواده‌ای نداشت که با آنها در ارتباط باشد، به همین دلیل می‌توانست وقت زیادی را به مشاوره افراد با آن پسرهای تشنه محبت، سپری کند. همچنین، دو خانم جوان مکزیکی به نام‌های فرانسیس رامیرز و آنجی سیدیلس، نیز به ما ملحق شدند تا هم چند همکار خانم داشته باشیم و هم در کارهای دفتری و امور اداری مرکز به ما کمک کنند.

آخرین کارمند ما کسی بود که برای من خیلی ویژه بود. او جیمی بائز بود. جیمی به تازگی از مدرسه کتاب مقدس فارغ‌التحصیل شده بود و با خانمی آرام، که ملایم و متین، سخن می‌گفت ازدواج کرده بود. به عنوان سوپروایزر استخدام شده بود، اما برای من او خیلی بیشتر از یک کارمند بود. او نمونه زنده‌ای از قدرت عیسی مسیح در تغییر و تبدیل زندگی افراد بود. تصورش خیلی سخت بود که این پژوهشگر جوان با چهره‌ای جذاب و عینک آفتابی تیره بر چشمانش، همان پسر لاغر و نحیفی است که به مرکز چالش نوجوانان برای ترک هروئین آمده بود و در حالی که می‌لرزید، برای مواد مخدر التماس می‌کرد.

با قلب‌هایی سرشار از ایمان و دستانی که در خدمت به «بچه کوچولوها» مشغول بود، به پیش می‌رفتیم. خدا کماکان خدمت ما را برکت می‌داد و تصوّر نمی‌کردم بیشتر از آن ما را با برکاتش متعجب کند. اما برای آنانی که خدا را دوست دارند، هیچ محدودیتی در دریافت برکات غافلگیر کننده خدا وجود ندارد.

در پاییز آن سال، دَن مالاچاک ترتیبی داد که برای ایراد یک‌سری سخنرانی به نیویورک بروم. در فرودگاه به استقبال آمد و سپس با هم به سمت شهر به راه افتادیم. از میان آپارتمان‌های مخروبه گذشتیم. بی‌حال روی صندلی جلوی ماشین دَن نشسته بودم و اوضاع بهم‌ریخته آن منطقه را نگاه می‌کردم. چیزی قلبم را تکان می‌داد. من دیگر به آن منطقه تعلّق نداشتم اما آن منطقه هنوز بخشی از وجود من بود. به دوستان قدیمی و افراد باند، بخصوص به اسرائیل، فکر می‌کردم. دعا می‌کردم: «عیسی جان، لطفاً فرصت دیگری به من بده تا به او بشارت بدهم.» آن شب بعد از جلسه، دَن همراه من به اتاقم در هتل آمد. وقتی وارد اتاق شدیم، تلفن در حال زنگ خوردن بود.

گوشی را برداشتم. برای چند لحظه فقط سکوت بود. اما بالاخره، صدای ضعیف و آشنایی به گوشم خورد که گفت: «نیکِی، منم، اسرائیل.»

فریاد زدم: «اسرائیل! خدا رو شکر! خدا جواب دعاها رو داد. کجایی؟»

«نیکِی، خونه‌ام، تو برانکُس. توی روزنامه خوندم که اینجا هستی. به برادرت فرنک زنگ زدم و گفت می‌تونم توی هتل پیدات کنم.»

می‌خواستم چیزی بگویم که اسرائیل صحبت من را قطع کرد و گفت: «نیکِی، من... من... من داشتم فکر می‌کردم، حالا که اینجاایی، بد نیست همو ببینیم و یه خورده در مورد گذشته حرف بزنیم.»

حرف‌هایی را که می‌شنیدم نمی‌توانستم باور کنم. رو به دَن گفتم: «اسرائیله. می‌خواه منو ببینه.»

دَن گفت: «ازش بخواه که فردا شب برای شام بیاد هتل.» تجدید دیدار پس از مدّت‌ها انتظار! قرار ملاقات را برای فردای آن روز ساعت ۶ غروب تنظیم کردیم.

تمام آن شب برای او دعا کردم و از خدا خواستم که سخنان درستی را در دهان من قرار دهد تا قلب او برای مسیح لمس شود.

من و دَن از ساعت ۵:۳۰ تا ۷ غروب در لابی هتل قدم می‌زدیم اما او را ندیدیم. خیلی نگران بودم. و نه سال پیش را به یاد آوردم. آن‌روز صبح زود را به یاد آوردم که او را در محل قرارمان ندیدیم.

بالاخره از راه رسید. خوش تیپ، با چشمانی عمیق و موهای موج‌دارش وارد هتل شد. اصلاً عوض نشده بود. اشک در چشمانم جمع شده بود و نمی‌توانستم هیچ چیزی بگویم. دستم را گرفته بود و با بغض گفت: «نیکِی، باورم نمی‌شه.» همزمان هر دوی ما خنده سر دادیم و با هم شروع به حرف زدن کردیم. به مردمی که در اطراف ما بودند هیچ توجهی نداشتیم. پس از مدتی طولانی، مرا به کناری کشید و گفت: «نیکِی، بیا با همسرم، رُزا آشنا شو.»

در کنار او یک دختر ریزه و شیرین پورتوریکویی ایستاده بود. لبخند تمام چهره زیبایش را پوشانده بود. خم شدم تا با او دست بدهم اما او دستش را دور گردنم انداخت، بغلم کرد و محکم گونه‌هایم را بوسید.

چشمکی زد و با انگلیسی دست و پا شکسته‌اش گفت: «انگار می‌شناسمت. تمام این مدّت، با تو زندگی کردم. بیشتر سه سال زندگی مشترکم با اسرائیل، او در مورد تو بهم گفته.»

برای صرف شام به رستوران هی‌مارکت در طبقه پایین رفتیم. اسرائیل و رُزا با تردید عقب ایستاده بودند و می‌توانستم احساس کنم که چیزی آنها را آزار می‌کند. «آهای اسرائیل، موضوع چیه رفیق؟ پول شام رو دَن پرداخت می‌کنه. یالا بیاین.»

اسرائیل با خجالت نگاه کرد و من را به کنار کشید. «نیکِی، من به همچین جاهای شیکی عادت ندارم. تا حالا تو جاهای گرون‌قیمت نبودم. نمی‌دونم چیکار باید بکنم.»

دستم را روی شانه‌هایم گذاشتم: «منم نمی‌دونم چیکار باید بکنم. فقط گرون‌ترین غذا رو سفارش بده.» بعد با سر به دَن اشاره کردم و گفتم: «بذار داداش سبز و گردن کلفت و شادمون پولشو بده.»

بعد از شام با آسانسور، به اتاقم در طبقه چهاردهم رفتیم. اسرائیل آرام شده بود و انگار خود قدیمی‌اش شده بود و درباره‌ی خانه‌اش در پایین شهر صحبت می‌کرد.

«اون‌جا، اصلاً واسه زندگی خوب نیست. بخاطر وجود سوسک‌ها باید ظرف‌هامون رو تو یخچال بذاریم. ولی بدتر از این هم می‌تونست باشه.»

بیچاره واحدهای طبقه پایین، موش‌ها از داخل کوچه میان و بچه‌ها رو تو خواب گاز می‌گیرن.»

اسرائیل مکشی کرد و ادامه داد: «انگار به اونجا زنجیر شدم. راه فراری نیست. جای بدی واسه تربیت بچه‌هاست. هفته گذشته، تو کوچه پشتی، به سه تا دختر نه ساله از ساختمون ما تجاوز شد. جرأت نمی‌کنیم بذاریم بچه‌ها برن تو کوچه. از این وضع خسته شدم. می‌خوام پیام بیرون اّمّا...»

صدایش خاموش شد. از روی صندلی بلند شد. به سمت پنجره رفت و به نور ضعیف برج ساختمان امپایر استیت نگاهی کرد. «امّا خوب دیگه، باید یه جایی زندگی کرد، جاهای دیگه اجاره‌شون خیلی بالاس. البتّه شاید سال دیگه... شاید سال دیگه بتونیم یه جای بهتری بریم. اوضاع خیلی بد نیس. از ظرف شستن شروع کردم و حالا توی وال استریت، کار دفتری دارم.»

صحبتش را قطع کرد: «امّا بعدش که چی؟»

اسرائیل برگشت و با تعجب نگاهی به من انداخت و پرسید: «چی گفتی؟»

می‌دانستم که زمان صحبت‌های عمیق‌تر فرا رسیده بود. «اسرائیل، به من بگو کجای کار خرابه؟»

برگشت و با عصبانیت روی میل کنار رُزا نشست. «من مُشکلی نمی‌بینم راجع به گذشته حرف بزنم. فکر کنم بهتره این کارو بکنم. البتّه حتّی به رُزا هم چیزی نگفتم. اون صبحی رو که از بیمارستان مرخص شدی و قرار بود با اون آقا، بیایید دنبالم رو یادته؟»

سرم را تکان دادم. خاطره دردناکی بود.

«سه ساعت اونجا منتظر موندم. احساس کردم، یه احمقم. حالم از مسیحی‌ها بهم می‌خورد. اون شب، به باند برگشتم.»

حرف‌هایش را قطع کردم و گفتم: «اسرائیل، متأسفم. دنبالت گشتیم...»

سرش را تکان داد: «دیگه مهم نیس. اون ماجرا مال خیلی وقت پیش بود. اگه با شما اومده بودم شاید همه‌چیز یه جور دیگه بود. کی می‌دونه؟»

برای لحظه‌ای مکث کرد و سپس ادامه داد: «بعدش با باند «ساوث استریت آنجلز» به مشکل برخوردیم. یکی از اونا به محله ما اومد. ما هم بهش گفتیم که اون طرفا پسرای جلف نمی‌خوایم. اونم پُر رو بازی در آورد، و ما هم به حسابش رسیدیم. از دستمون فرار کرد. پنج نفر از ما هم دنبالش تا محله اونا رفتیم و نزدیک پنی‌آرکید گرفتیمش. کشیدیمش بیرون و باهاش درگیر شدیم. تنها چیزی که می‌دونم، این بود که یکی از بچه‌ها اسلحه‌اش رو در آورد و شلیک کرد. پاکو شکمش رو گرفته بود و با تمسخر می‌گفت: اوه! من تیر خوردم. من تیر خوردم. همه بچه‌ها هم می‌خندیدن.

«پسره جلف رو زمین افتاده بود. واقعاً تیر خورده بود. کشته شده بود. می‌تونستم سوراخ رو سرش رو ببینم.»

اسرائیل برای چند لحظه مکث کرد. تنها صدا، صدای حرکت ماشین‌ها بود.

«پا به فرار گذاشتیم. چهار نفرمون دستگیر شدیم. یه نفر هم تونست فرار کنه. کسی که ماشه رو کشیده بود بیست سال حبس خورد. بقیه ما از پنج سال تا بیست سال خوردیم.»

از صحبت کردن باز ایستاد. سرش را خم کرد: «پنج سال جهنمی بود.»

آرامش خودش را بدست آورد و ادامه داد: «باید ثابت می‌کردم تا بتونم از زندان پیام بیرون.»

دن پرسید: «منظورت از ثابت کردن چیه؟»

«هیئت عفو مشروط اعلام کرده بود اگه بتونم ثابت کنم که یه شغلی بیرون از زندان دارم، می‌تونم آزاد بشم. گفتن که باید به خونه قلبی‌ام برم. ولی من نمی‌خواستم به بروکلین برگردم. دوست داشتم همه چیزو از اول شروع کنم اما اونا گفتن باید برگردم به خونه قدیمی‌ام. با کمک یه نفر معتاد که با من اون تو بود، تونستم یه کاری دست و پا کنم. یه نفر رو تو بروکلین می‌شناخت که کارگاه خیاطی داشت. اون طرف به مادرم گفته بود که اگه ۵۰ دلار بهش بدیم، قول می‌ده بصورت فرمایشی و روی کاغذ به من شغلی بده. مادرم پول رو بهش داد و اون هم یه نامه نوشت که وقتی پیام بیرون،

کارم تضمینه. تنها راهی بود که می‌تونستم کار پیدا کنم. کی حاضره به یه خلافکار سابقه‌دار کار بده؟»

دَن پرسید: «ولی تو کارو گرفتی؟»

اسرائیل گفت: «نَع! گفتم که فرمایشی بود و کاری در میون نبود. هدف این بود که از زندون بزیم بیرون.»

«اومدم بیرون و به آژانس کاریابی رفتم. در مورد گذشته‌ام بهشون دروغ گفتم. فکر می‌کنین اگه می‌گفتم که روز قبل از زندون آزاد شدم به من کار می‌دادن؟ از ظرف شستن شروع کردم و بعدش هم ده، دوازده تا شغل دیگه. از اون موقع تا حالا همه‌اش دارم دروغ می‌گم. باید دروغ بگی تا بتونی کار پیدا کنی. با اینکه کارم خیلی خوبه، و چهار ساله که بیرونم، ولی اگه رئیس بدونه من قبلاً زندانی بودم، اخراج می‌کنه. پس، منم دروغ می‌گم. همه دروغ می‌گن.»

دَن پرسید: «افسر آزادی مشروط کمکت نکرد؟»

«چرا، اون تنها کسی بود که خیلی تلاش کرد. ولی چطور می‌تونه کمک کنه؟ باید به صد نفر دیگه هم کمک کنه. نه، همه‌چیز بستگی به خودم داره، منم تمام این مدت رو پای خودم ایستادم.»

اتاق ساکت شد. تمام این مدت، رُزا ساکت کنار اسرائیل نشسته بود. تا آن زمان در مورد این بخش از زندگی اسرائیل چیزی نشنیده بود.

گفتم: «اسرائیل، یادت میاد زمانی که دنبال باند فانتوم‌لُرد می‌گشتیم و با اونا درگیر شدیم؟»

اسرائیل سرش را تکان داد: «آره، یادمه.»

«اسرائیل، اون شب تو زندگی منو نجات دادی. امشب من می‌خوام که اون لطف‌تر رو جبران کنم. امشب می‌خوام چیزی بهت بگم که زندگیت رو نجات می‌ده.»

رُزا نزدیک‌تر رفت و دست اسرائیل را در دستش گرفت، هر دو با دقت به من نگاه می‌کردند.

«اسرائیل، تو عزیزترین دوست منی. می‌تونی ببینی که چه تغییری تو زندگی من رُخ داده. نیکی قدیمی مرده. این آدمی که امشب می‌بینی اصلاً نیکی نیست. عیسی مسیح که در من زندگی می‌کنه. اون شب تو سالن اجتماعات سنت نیکلاس رو یاده؟ وقتی قلب‌هامون رو به خداوند دادیم؟» اسرائیل سرش را تکان داد و نگاهش را روی زمین انداخت.

«اسرائیل، خدا اون شب تو قلب تو اومد. من می‌دونم. خدا با تو یه معامله کرد. اسرائیل، اون هنوز تو رو رها نکرده. تمام این سال‌ها داشتی از دستش فرار می‌کردی، اما او هنوز هم دستش رو پس نکشیده.»

کتاب مقدس را برداشتم. «تو عهد عتیق، داستان مردی نوشته شده به نام یعقوب. اونم از خدا فرار می‌کرد. یه شب، درست مثل امشب، با فرشته خدا کُشتی گرفت. در واقع فرشته خدا برنده شد و یعقوب، خودش رو به خدا تسلیم کرد. اون شب خدا اسمش رو عوض کرد. اسمش دیگه یعقوب نبود... شده بود اسرائیل. اسرائیل کسی شد که با خدا راه می‌رفت.»

کتاب مقدس را بستم و قبل از آنکه ادامه بدهم، کمی مکث کردم. چشمان اسرائیل از اشک خیس شده بود و رُزا نیز به بازویش چسبیده بود. «سال‌هاست که شب‌بیدارم و واسه تو دعا می‌کنم. با خودم فکر می‌کردم چقدر عالی می‌شه که کنار من باشی و با هم کار کنیم. نه اونجوری که قبلاً کار می‌کردیم، بلکه واسه خدا کار کنیم. اسرائیل، امشب می‌خوام ازت دعوت کنم کسی بشی که با خدا راه می‌ره. می‌خوام که قدم اول رو برداری، بیرون بیای و تو محله خدا قدم بذاری.»

اسرائیل نگاهی کرد. چشمانش پُر از اشک شده بود. برگشت و به رُزا نگاهی کرد. رُزا گیج شده بود و با او به زبان اسپانیایی صحبت کرد. من به انگلیسی صحبت می‌کردم و فهمیدم که رُزا، متوجه تمام حرف‌های من نشده بود. از اسرائیل خواسته من را پرسید. اسرائیل به او گفت من می‌خواهم که آنها قلب‌هایشان را به مسیح بدهند. پشت سر هم به اسپانیایی برای رُزا در مورد اشتیاقش برای بازگشت به مسیح صحبت کرد، درست شبیه یعقوب عهد قدیم. از او پرسید که آیا می‌خواهد همراه او باشد؟

رُزا، سرش را تکان داد و لبخندی زد. چشمانش از خوشحالی می‌درخشید.

فریاد زد: «خدا رو شکر! کنار این میل زانو بزنن تا دعا کنیم.»

اسرائیل و رُزا کنار میل زانو زدند. دَن هم از روی صندلی‌اش برخاست و در طرف دیگر اتاق زانو زد. دستم را روی سرشان گذاشتم و شروع به دعا کردم. اوّل به انگلیسی و سپس به اسپانیایی. به هر دو زبان دعا می‌کردم. حس کردم که روح خدا از قلبم به سمت دستانم، و سپس از طریق انگشتانم به زندگی آنها جاری شد. دعا کردم، از خدا خواستم که آنها را ببخشد، برکتشان بدهد و آنها را به کمال در پادشاهی خود بپذیرد.

دعا طولانی بود. وقتی تمام کردم، اسرائیل شروع به دعا کرد. ابتدا، خیلی آرام و سپس سرعتش بیشتر شد و با فریاد می‌گفت: «خداوندا، منو ببخش. منو ببخش. منو ببخش.» سپس دعایش تغییر کرد. از لرزش بدنش، قوّت جدیدی را احساس کردم و سپس دعایش عوض شد: «خداوندا، شکرت می‌گویم.»

رُزا هم به ما پیوست: «شکر. خدایا شکرت.»

دَن برای اسرائیل و رُزا یک تاکسی گرفت و هزینه آن را تا آپارتمان آنها در برانکس پرداخت کرد. همزمان که تاکسی به راه افتاد، دَن اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «نیکی، این بهترین شب زندگیم بود. احساس می‌کنم خدا اسرائیل رو می‌فرسته کالیفرنیا تا با تو کار کنه.»

سرم را تکان دادم. «شاید. خدا همیشه راهی واسه انجام کاراش داره.»

خاتمه

همسر پیک روزی پنهانی پرسید که نیکی و گلوریا روی پله‌های مرکز در شماره ۲۲۱ برادوی شمالی قدم گذاشتند. رالفی و کارل را می‌دیدند که در آن غروب چمن‌ها را کوتاه می‌کردند. تقریباً زمان جلسهٔ خیابانی فرا رسیده بود. از حیاط پشتی، صدای خندهٔ دیوید کارتر و جیمی بائیز به گوش می‌رسید که به بازی آلین، جوی، و کِِرک می‌خندیدند. شام تمام شده بود و در داخل، فرانسی و آنجی داشتند بر وظایف پسرهای نظارت می‌کردند. آلیشیا و لورا کوچولو، که حالا دیگه ۱۶- ماه داشت، با خوشحالی در چمن‌های تازه کوتاه‌شده بازی می‌کردند. گلوریا روی پلهٔ پایین نشسته بود و با عشق به همسر سبزه‌اش که به ستونی تکیه داده بود، نگاه می‌کرد. چشمانش نیمه‌باز بود، انگار همه‌چیز در رویا اتفاق می‌افتاد. دستانش را بالا برد و سپس روی زانوانش گذاشت.

«عزیزم، چی شده؟ چی تو کله‌ته؟»

با بی‌حالی پاسخ داد: «منظورت چیه؟» مشخص بود که نمی‌خواست افکارش را آشکار کند.

«منظورم اینه که در مورد چی فکر و خیال می‌کنی؟ هنوزم داری می‌دوی؟ ما دیگه این مرکز رو واسه بچه کوچولوها داریم. اسرائیل و رُزا هم که دارن تو شهر فرزنو خدا رو خدمت می‌کنن. سانی کشیش یه کلیسای بزرگ تو لُس‌آنجلس شده. جیمی هم که داره با تو و ماریا تو نیویورک خدا رو خدمت می‌کنه. هفتهٔ دیگه هم که می‌ری سوئد و فنلاند تا موعظه کنی. دیگه داری چه نقشه‌ای می‌کشی؟ دیگه از خدا چی می‌خوای؟»

نیکی صاف شد و عمیقاً به چشمان مشتاق هم‌رزمش نگریست. وقتی شروع به صحبت کرد، انگار صدایش از جایی بسیار دور دست می‌آمد که گفت: «عزیز دلم، مهم نیست من از خدا چی بخوام، بلکه مهم اینه که خدا از من چی می‌خواد. تنها کاری که خدمات ما می‌کنه اینه که کمی روی مسائل سطحی رو بتراشه.»

سکوتی طولانی برقرار شد. فقط صدای شاد فعالیت‌های دور و بر خانه به گوش می‌خورد. گلوریا کماکان با دقت به او نگاه می‌کرد و ادامه داد: «اما نیکی، این وظیفهٔ تو تنها نیست. این کار وظیفهٔ همهٔ مسیحیان تو همه‌جا هستش.»

او جواب داد: «می‌دونم. دائم اون کلیساهای بزرگ وسط شهر به ذهنم میان که در خلال هفته خالی هستن. خیلی عالی می‌شد اگه کلاس‌های اون کلیساهای

خالی تبدیل به خوابگاه می‌شدن و صدها بچه بی‌خانمان رو پناه می‌دادن. هر کلیسایی می‌تونست تبدیل به یه مرکز بشه و اعضای کلیسا، کارای اون مرکز رو دواطلبانه انجام می‌دادن.»

گلوریا، زانوانش را فشاری داد، سپس حرف او را قطع کرد و گفت: «نیکِی، تو زیادی رویا می‌بینی. فکر می‌کنی اعضای اون کلیساهای شیک و زیبا حاضرین کلیساشون رو تبدیل به خوابگاهی واسه بچه‌های آواره بکنن؟ اعضای اون کلیساهای دوس دارن کمک کنن، ولی می‌خوان یکی دیگه اون کارا رو واسه اونا انجام بده. اگه یه نفر مست جلسه‌شونو بهم بزنه کلی غرولند می‌کنن. فکرشو بکن اگه یه یک‌شنبه صبح بیان کلیساشون و ببینن که اون پرستشگاه مبارکشون پُر شده از تخت‌خواب و تشک یه عده بی‌خانمان و عملی، چیکار می‌کنن. نه نیکِی، تو خیال‌پردازی می‌کنی. این آدمای نمی‌خوان دستاشون کثیف بشه. خوششون نمیاد فرش‌هاشون با پاهای برهنه دیگران کثیف بشه.»

نیکِی سرش را تکانی داد. «کاملاً حق به تو هستش. من دائم تو این فکر می‌کنم که اگه عیسی بود چیکار می‌کرد. دستاش رو با این کارا کثیف می‌کرد؟»

سکوت کرد و نگاهی به سوی گلوریا انداخت و افق نگاهش از او گذشت و به کوه‌ها رسید و گفت: «سال پیش رو یادته که تا پوینت‌لوما در سواحل سن‌دیه‌گو با ماشین رفتیم؟ اون فانوس دریایی بزرگ رو یادته؟ سالهاست که کشتی‌های زیادی رو به بندر راهنمایی کرده. اما حالا دیگه دوران عوض شده. همین هفته پیش بود که خوندم به خاطر شدت مه زیاد، مجبور شدن یه فانوس دریایی دیگه نزدیک آب بسازن تا توی مه هم نورافشانی کنه.»

گلوریا با دقت گوش می‌کرد.

«این چیزیه که امروز داره اتفاق می‌فته. کلیسا هنوز هم درخشش نور خودش رو داره. اما تعداد کمی می‌تونن اون نور رو ببینن. نمونه عوض شده و مه زیادی جامعه رو گرفته. چراغ تازه‌ای لازمه که بدرخشه ... این پایین‌پایین رو روشن کنه، جایی که مردم هستن. این کافی نیس که از چراغ مراقبت کنم، باید اونو با خودم اینور و اونور هم ببرم. نه، دیگه نمی‌دوم. فقط دوست دارم اون جایی باشم که کار هستش.»

گلوریا با صدایی که حاکی از درکی عظیم بود و با افتخار گفت: «می‌دونم. و این دقیقاً آرزوی من واسه تو هستش. ولی شاید لازم باشه که تنهایی انجامش بدی. می‌دونی دیگه، درسته؟»

نیکی خم شد و دستش را روی دست گلوریا گذاشت و گفت: «به تنهایی، نه! من تو محله عیسی قدم می‌زنم.»

سر و صدای خنده بچه‌ها در حیاط پشتی شدیدتر شد. بازی‌شان را تمام کرده بودند و به داخل منزل می‌رفتند. کارل و رالفی کتاب مقدس‌هایشان را برداشته بودند و در جلوی منزل، کنار پیاده‌رو نشسته بودند.

نیکی سرش را خم کرد و از بالای چشمانش به گلوریا نگاهی انداخت و گفت: «امروز بعد از ظهر، یه مادری از پاسادینا بهم تلفن زد.» با انتظار عکس‌العملی سکوت کرد. گلوریا هم سکوت کرده بود و منتظر بود که او بقیه حرفش را بزند. «پلیس، پسر دوازده ساله‌اش را به جرم فروش ماری‌جوانا بازداشت کرده بود. شوهر اون زن خواسته بود که پسرک بره زندان.» نیکی سکوت کرد، سپس با صدایی آرام‌تر ادامه داد: «ولی ما دیگه جا نداریم و پولمون هم تموم شده.»

در سکوت فرو رفتند. گنجشک کوچکی که در چمن بالا و پایین می‌پرید، نظر نیکی را به خود جلب کرد. با فکر کردن به پسر بچه‌ای که او را نمی‌شناخت، چشمانش از اشک پر شد ... مثل هزاران بچه دیگر ... گرسنه محبت ... کسانی که برای جلب توجه دیگران حتی حاضر بودند به زندان بیافتند ... کسانی که به دنبال چیزی حقیقی بودند.

گلوریا رشته افکار نیکی را پاره کرد و به آرامی گفت: «نیکی.» سپس انگشتانش را لابلای انگشتان او برد و ادامه داد: «چیکار می‌خوای بکنی؟»

نیکی لبخندی زد و به صورت او نگاهی انداخت و گفت: «کاری رو می‌کنم که عیسی ازم می‌خواد انجام بدم. می‌خوام وارد این ماجرا بشم.»

گلوریا دستانش را دور پاهای نیکی حلقه کرد و گفت: «آه نیکی، نیکی! عاشقتم! اینجا، همیشه جا واسه یه نفر دیگه هستش. بقیه‌اش رو هم خدا مهیا می‌کنه.»

جیمی اتوبوس را از پارکینگ بیرون برد. پسرها با خوشحالی سوار اتوبوس شدند تا برای مراسم پرستشی در منطقه مستضعف‌نشین بروند. نیکی با دو دست گلوریا را از روی زمین بلند کرد و به زبان اسپانیایی گفت: «بامنس! یالا باید بدویم. وقتش رسیده که کارهای عیسی رو انجام بدیم.»

کسی هست!

کسی هست، کسی که بهتر از هر فرد دیگری شما را کسی هست، کسی که بهتر از هر فرد دیگری شما را می‌شناسد. او تمام رازهای درونی و خواسته‌های پنهان شما را می‌داند. کسی هست که می‌خواهد در همه شرایط کنارتان باشد؛ کسی که می‌خواهد در تمام مسیرهای زندگی، زمانی که دیگران شما را ترک می‌کنند، همراهتان باشد. می‌خواهد وقتی ناامید و تنهائید، با شما باشد.

کسی هست که شما را بیش از هر فرد دیگری دوست دارد. آنقدر دوستان دارد که جانش را به خاطرتان داد. او مصلوب شد تا گناهان شما را بر خود بگیرد؛ مصلوب شد تا دیگر مجازاتی را متحمل نگردید. او از مردگان برخاست تا با او، به جای هلاکت در جهنم، تا ابد زندگی نمایید.

کسی هست؛ کسی که می‌تواند شما را از میان تمام درهای بسته عبور دهد و تمام شرایط ناممکن و پیچیده را ممکن نماید.

کسی هست، کسی که می‌تواند تمام دردها و بیماری‌ها را شفا دهد.

کسی هست، کسی که به شما آرامشی ژرف می‌بخشد؛ آرامشی که حتا هنگام گذر از توفان‌ها تزلزل نمی‌پذیرد. او محکومیت شما را برمی‌دارد و بخشش و نجات را ارزانی می‌دارد. او ضعف‌ها و بیماری‌هایتان را برداشته و شما را شفا می‌بخشد. او غم‌هایتان را برمی‌دارد و به جایش شادی می‌نشانند. او نگرانی‌ها و ترس‌های شما را برمی‌دارد و به جایش آرامی خود را می‌بخشد. او همه‌ی نیازهای شما را برطرف می‌سازد.

تنها کافیست در قلب خود را بگشایید و بگذارید داخل شده، با شما زندگی نماید و خدا و سرور تمام زندگی تان شود. او هم اکنون پشت در قلب تان ایستاده، آن را می‌کوبد... در را بگشایید و او را به داخل قلب تان دعوت نمایید. او عیسای مسیح است.

بشتابید، او منتظر شماست. هم‌اکنون با تمام قلبتان بگویید:

«عیسا، باور دارم که تو به جست‌وجوی من، به این دنیا آمدی. تو زندگی‌ات را بر صلیب، به خاطر من دادی و از مردگان برخاستی و به من حیات جاودان بخشیدی.

همه‌ی گناهان مرا ببخش. قلب و ذهن مرا پاک بساز. به خاطر زندگی بدون تو پوزش می‌خواهم. هم-اکنون به تو نیازمندم عیسا.

منجی، و خداوند زندگی من شو!

عیسا، من متعلق به تو هستم. به زندگیم درآی و آن را دگرگون ساز. خود را تقدیمت می‌کنم.»

«می‌توانید هزاران تگه‌ام کنید
و هر تگه از بدنم را
در خیابانی پخش کنید.
باز هم هر عضو بدنم فریاد خواهد زد
«عیسی شما را دوست دارد»
و فرار از این حقیقت
غیر ممکن خواهد بود.»

بدو پسر بدو یکی از مؤثرترین وقایع حقیقی دوران ماست.
موضوع این کتاب، شرح حال زندگی مردی است که در بین
اشرار نیویورک بسیار شناخته شده بود، ولی در حضور خدا به
زانو در آمد و زندگی‌اش دگرگون شد.

یک روی داستان زندگی نیکی کروز، پر است از خشونت‌های
خیابانی، باندبازی، خیانت‌کاری، سکس، مواد مخدر و قتل.
روی دیگر زندگی او، سفری است به اعماق؛ اعماقی فراتر از
غرور و قدرتی که او را به یکی از مخوفترین بزه‌کاران
نیویورک تبدیل کرده بود. سفری که نشان داد او فردی تنها با
قلبی پر از ابهام و ترس بود.

در ملاقاتی غیر منتظره با واعظی روستایی، یعنی
کشیش دیوید ویلکرسون، بالاخره نیکی دل و قلبش را به
عیسی مسیح سپرد؛ تصمیمی عظیم که باعث تعجب همه
گمانی شد که او را می‌شناختند.

پس از گذشت بیش از ۴۰ سال، هنوز هم این کتاب یکی
از پرفروش‌ترین کتاب‌های امریکا است که زندگی
میلیون‌ها نفر را تحت تأثیر خود قرار داده است.

این کتاب هدیه‌ای است رایگان از
طرف نویسنده، و قابل فروش نمی‌باشد.

This book is a gift
from the Author and is not for sale